

رمان دانشجوی شیطون بلا



نویسنده: آوا

پارت 1 تا 200

این رمان از طریق کانال تلگرام نویسنده به فروش میرسد.
آیدی نویسنده جهت خرید:

@Ava2973

HILTUN.IR

مجله‌ی هیلتن در صورت خرید رمان از طریق آیدی بالا هیچگونه
مسئولیتی ندارد!

Tagram: @HiltunMag

پارت 1 تا 200:

امروز اولین روز رفتنم به دانشگاه بود و به شدت استرس داشتم ، هیچ کس رو توی لندن نداشتم و تک و تنها نمیدونستم چیکار کنم !

هرچند پدر من رو مستقل بار آورده بود ولی همیشه عقایدش رو به من تحمیل میکرد !

آخه مگه دانشگاهای کشور خودمون چشمه که من رو به اجبار فرستاده اینجا ، کلافه شروع کردم به لباس پوشیدن یه تاپ مشکی پوشیدم که تضاد جالبی با بدن سفیدم ایجاد کرده بود و بدنم از بس سفید و صاف بود اینجوری توی دید همه میفتاد همیشه سعی میکردم لباس باز مشکی یا رنگایی که باعث جلب توجه میشن رو بپوشم و همه از هیکل بی نقصم تعریف کنن یه جورایی خوشم میومد...

شلوار لی آبی رنگی ، که کمرش مدل داشت و کمر باریکم رو قشنگ نشون میداد رو همراه با کت ستش پوشیدم و با برداشتن کیفم و سویچ ماشین از خونه خارج شدم و به طرف دانشگاه روندم

امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره

به مقصد که رسیدیم با دیدن دانشگاه پزشکی با لذت خیره زیباییش شدم بعد از پارک کردن ماشین نگاهی به ساعت مجیم انداختم که با دیدن ساعت چشمم گرد شد و اای دیر شد ! با عجله کیفم رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به اطراف بکنم دنبال کلاس گشتم

با دیدن شماره کلاس نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و موهام رو کنار زدم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم !

ولی با دیدن کلاس پر از دانشجو که با کنجکاوی خیره من بودن برای یه لحظه ماتم برد ولی زود به خودم اومدم و در رو

بستم ،خواستم برم بشینم که با صدای تمسخر آمیز کسی سرجام خشکم زد ولی سعی کردم بروز ندم که استرس دارم

_احیانا چیزی یادتون نرفته لیدی؟

به عقب برگشتم که با دیدن پسر جووونی که بی شباهت به مانکن ها نبود و عجیب جذاب بود شیطان نگاهم رو به اطراف چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم:

_نه چی؟

با این حرفم کلاس از خنده ترکید که انگار عصبی شده باشه نیشخندی بهم زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم ایستاد

نگاهی به چشمام انداخت و با غرور خاصی پوزخندی بهم زد و گفت:

_اینجا توپله نیست خانوووم که سرتو انداختی پایین و بدون اجازه داخل شدی

اووووه شت این استاد بود؟ پس چرا اینقدر ناز و خوشکله!!

این حرفو به فارسی بلند گفتم که نمیدونم توهم ذهن من بود ، یا واقعا استاد خندید

با دست اشاره کرد بشینم ولی قبلش گفت فامیلتون؟

_نورا هستم، نورا احمدی

سری برام تکون داد که با لوندی خاصی که از بچگی جزیی از وجودم بود موهای پریشون دورم رو کنار زدم و با قدم های ناموزون که باسن و کمرم رو بیشتر توی دید قرار میداد به طرف ته کلاس رفتم.

میدیدم که چطور پسرای کلاس زُم باسن و کمر من شدن و این موضوع باعث میشد غرور وجودم رو بگیره که پسرا با یه ناز من چطوری کم میارن و چشماشون دنبال منه!

کنار دختر ریز میزه ای که به شدت بانمک بود نشستم که چشم خورد به استاد هنوزم خیره من بود و پلکم نمیزد ریز ریز خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ اووووف نگو توام خیره هیکلم بودی شیطان!

این یه واقعیت بود که همه از بچگی توی گوشم فرو کرده بودن که هیچ کس نمیتونه هیکل من رو ببینه و بتونه نگاه ازم بگیره و منم از بس شیطان و بازیگوش بودم از اذیت کردن پسرا لذت میبردم.

با دیدن خندم اخماش توی هم رفتن و با قدم های عصبی به طرف میزش رفت.

وقتی موضوع بحث امروز رو گفت با چشمای گشاد شده خیرش شدم آخه بحث درباره پرده بک.. ارت و رابطه جن..سی هم شد بحث!

راحت توضیح میداد و با تصویرهای مختلفی که روی پروژکتور نمایش میداد توضیح هاش رو تکمیل میکرد

عکس های زن و مردای نیمه برهنه روی هم باعث شده بود با
تعجب بیشتری خیره دهن استاد بشم !

واااه اینا حیا ندارن اینا چیه! یارو رسما داره فیلم
س..ک..س میزاره

استاد که سرگرم توضیح دادن بود برای یه لحظه چشمش به من
خورد که نمیدونم توی نگاهم چی دید که اول با تعجب خیرم
شد ولی کم کم لبخند شیطونی روی لبش نقش بست و با لحن
بدجنسی به من اشاره کرد

_بیا اینجا توضیح بده ببینم چی یاد گرفتید؟ انگار خیلی
خوب حواستون به همه چی بوده

_یا امام زاده بیژن ! این چی میگه؟؟ من برم چی رو توضیح
بدم بگم زن و مرد چطور روی هم استغفرالله
همه دانشجویها به طرف من برگشتن ، آب دهنم رو با ترس قورت
دادم و با نگاهی به بچه ها ، با لکنت لب زدم:

_حتما باید بیام؟ همیشه ، اون چیز بدا رو من توضیح ندم

با این حرفم کلاس از خنده ترکید و اه اینا چشونه کجای حرف
من خنده داشت که اینا میخندن؟

استاد عصبی خیرم شد و با لحن دستوری گفت:

_گفتم بیا اینجا و درس رو توضیح بده

نه این ول کن نیست تا من رو به گناه نکشونه دست برنمیداره

دندونام روی هم سایدیم و با حرص بلند شدم و به طرفش رفتم
و کنارش ایستادم

انگار داره بازی مهیجی نگاه میکنه با دستش اشاره ای به
پروژکتور کرد و با پوزخند لب زد:

_توضیح بده برای همکلاسیهات

به پشت سرم برگشتم که با دیدن تصویر های روی پروژکتور ،
بلند و ااای خدا مرگم بده ای گفتم و با دست چشمم رو
پوشوندم

ایندفعه صدای خنده جمع بالاتر گرفت!

من مونده بودم اینا که نمیفهمن من به فارسی چی میگم چرا
هی میخندن ؟

آخه وقتی حرصی و عصبی میشم یادم میره اینا خارجی ، باز
من بلند بلند با خودم فارسی حرف میزنم

نکنه به خُل و چِل بازیام میخندن !

اره دیگه این چیزا برای اینا عادیه من تنها مثل منگولا
چشمم رو بستم

لای انگشتم رو آرام باز کردم که چشمم خورد به استادی که
از ته دل قهقهه میزد!

دست پاچه سعی کردم صاف بایستم که کم مونده بود نقش زمین
شم ، لبخند مسخره ای به بچه هایی که با حیرت نگاهم میکردن
زدم که باز خندشون بالا گرفت

استاد دستی به پشت لبش کشید و با خنده ای که به سختی کنترلش میکرد گفت:

_نمیخواه توضیح بدی برو بشین

از خدا خواسته دوبا داشتم دوپای دیگه قرض گرفتم و باز سرجام نشستم

دختره که از اول پیشم نشسته بود با صورتی از خنده سرخ شده به طرفم برگشت و دستش رو به سمتم دراز کرد و با لهجه غلیظی به انگلیسی گفت:

_خوشبختم جولیا هستم

دستش رو به گرمی فشار دادم که با خنده ادامه داد:

_تا حالا اینقدر نخندیده بودم خوب برات توضیح میدادی دیگه

اخره مگه میشه برم اونجا جلوی اون همه مرد درباره چیز خانوما حرف بزنم حیای اینا کجا رفته درباره چیز زنا حرف بزنم یعنی دارم خودم رو برایشون تشریح میکنم ولی بیخیال این خارجی که چیزی نمیفهمه

بیخیال سری برات تکون دادم که بحث رو ادامه نداد

ولی تا اخر کلاس این استاد رابطه جنسی رو توضیح داد و من سرخ و سفید شدم

هر از گاهی نگاهش به من میفتاد از خنده قرمز میشد

اخه بگو الاغ مگه صورت من خنده داره؟؟

کم مونده بود یکی از دخترای کلاس رو ببره وسط کلاس و بره توی کارش ، زنده بحث رو باهاش تشریح کنه!

بحث مضخرفش که با خنده پسرا تموم شد ، بلند شدم و کیفمو روی دوشم انداختم و خواستم از کلاس خارج بشم که یکی از پسرای کلاس روبه روم ایستاد و با حالت چندشی نگاهی بهم انداخت و نزدیک تر شد

تازه واردی؟ خیلی اندام س..ک..سی و هات.ی داری دختر! جووون میده برای...

بقیه حرفش بین خنده دوستاش گم شد بی اهمیت از گوشه چشم نگاهی به صورت بیش از اندازه سفید و موهای بور و اون چشمای ابی بی روحش انداختم و با تمسخر لب زدم
_برو کنار بچه !

خواستم از کنارش بگذرم که عصبی دستم رو گرفت و فشار داد

از تو خوشم اومده دختر ، خیلی...

لبش رو گاز گرفت و نگاه چندشی به هیکلم انداخت که بدنم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم محکم باشم بدون توجه به نگاه هیزشون که اندامم رو رصد میکردن از کنارشون گذشتم

و برای یک لحظه که سرم رو بالا گرفتم با دیدن استاد که با چشمای ریز شده خیره ما بود حرصم گرفت و با غیظ رو ازش برگردوندم .

همش تقصیر این عوضیه که این پسر اینطور هار شده بودن از بس این مرتیکه براشون فیلم نیمه س..ک..سی گذاشته بود

همینطوری با خودم غر میزدم که با برخورد با چیزی ، صورتم از درد جمع شد

جولیا چشم غره ای بهم رفت

_منو که آدم به این بزرگی باشم نمیبنی واقعا؟؟

دستی توی موهام کشیدم و با حواس پرتی نگاهی بهش انداختم:

_بخشید مقصر این پسرای چندش کلاس بودن با حرفای بیخودشون حواسم رو پرت کردن

بهم نزدیک شد و با مهربونی دستش رو به سمتم گرفت ، دستش رو گرفتم که دنبال خودش کشوندم

_کدوم پسر؟

چینی به بینیم دادم و با چندش گفتم:

_همونی که اونجاس داره نگاهمون میکنه

به سمت جایی که اشاره کردم نگاهی انداخت ، و به سرعت به طرفم چرخید و با بُهت آروم زمزمه کرد:

_نگو اون پسر جان بوده که بهت حرفی زده؟؟

سوالی برایش سر تکون دادم که بهم نزدیک شد و آرام گفت:

_باورم همیشه

پووف کلافه ای کشیدم و سوالی پرسیدم:

_چی رو باورت همیشه؟

داخل رستوران دانشگاه شدیم و درحالی که به گوشه رستوران اشاره میکرد با تعجب سرش رو تکون داد و گفت:

_اون یکی از پولدارترین پسرای دانشگاهاس و دنبال دخترای مثل خودش همیشه و با اونا میگردد ، کمتر دیدم چشمش دختری رو بگیره و بهش توجه نشون بده

روی صندلی نشستم و دستی برای گارسون تکون دادم و بی اهمیت لب زدم:

_آخه اون زشت بدترکیب تعجب چی داره ؟

با این حرفم جولیا با چشمای گشاد شده از تعجب چند دقیقه خیرم شد و یکدفعه بلند شروع کرد به خندیدن ، اینم یه چیزیش میشد هااا همش میخنده

به گارسونی که با تعجب به جولیا نگاه میکرد دو قهوه با کیک سفارش دادم و دستم رو زیر چونه ام زدم و با تعجب خیره خنده های جولیا شدم

هر دفعه که چشمش به من میفتاد خنده اش شدت می‌گرفت ، میون خنده بریده بریده گفت:

_اگ..ه بدو..نه...بهش..ج..ی گفتی خودش رو می..کُشه

چشمم رو ریز کردم و با تعجب خیره دهنش شدم که دستش رو جلوی دهنش گرفت و سرفه ای کرد

وقتی دید باز چشمش ازش برنمیدارم ادامه داد

_آخه میدونی؟ اون با لباسای مارک داری که میپوشه ادعای مانکن بودن و خوشتیپی رو داره

چشمم رو بامزه گرد کردم و با لحن چندشی گفتم:

_خوشتیپ اونم اون؟؟؟ مانکن؟؟؟

باز خندش گرفت ولی به زور جلوی خودش رو گرفت و با حالت نازی لباسش رو غنچه کرد و گفت:

_خیلی خوشحالم با تو آشنا شدم خیلی بامزه ای

قهوه ای که جلوم گذاشته شد رو برداشتم و مزه مزه اش کردم و درحالی که زبونی روی لب هام میکشیدم گفتم:

_مرسی عزیزم منم همینطور

بعد از اینکه قهوه ها رو خوردیم بلند شدیم تا سر کلاس بعدی بریم .

سرکلاس نشسته بودیم که با چیزی که یکدفعه به فکرم رسید به طرف جولیا برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

_راستی اون استاد خوشتیپه اسمش چی بود؟

جولیا درحالی که سرش پایین بود و توی کیفش دنبال چیزی میگشت بی تفاوت گفت:

_امیرعلی رضایی

چی؟؟ اسمش ایرانیه؟ وایای یعنی هرچی بهش گفتم همه رو فهمیده !!

چیا که بهش نگفتم، خاااک توی سرت نورا

پس بگو چرا هرچی میگفتم میخندید وایای آبروم پیشش رفته بود

آب دهنم رو قورت دادم و با بُهت لب زدم:

_ایرانیه آره؟؟

جولیا به طوری برگشت و نگام کرد که از سوال خودم پشیمون شدم، خوب دختر خنگ میخوای کجایی باشه با این اسم و فامیلی تابلویی که داره.

دندونام رو از حرص روی هم سابیدم، چقد گند زده بودم بهش گفتم چقد ناز و خوشکلی!

با این فکر عصبی با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم که جولیا با چشمای گرد شده خیرم شد

_چرا خودتو میزنی؟

حالا چی به این بگم ، روی هم رفته یه چیزایی براش توضیح دادم که باز شروع کرد مثل دیوونه ها خندیدن!

دستامو زیر چونه ام زدم و کلافه نگاهی به جولیا که از خنده سرخ شده بود انداختم .

اینم انگار من براش شده بودم جُک و طنز که راه به راه فقط میخنده

سرم رو روی میز گذاشتم و کلافه نالیدم:

_چند وقته توی این دانشگاه؟

_فکر کنم چند سالی میشه ، با اینکه سنی نداره ولی جزو بهترین هاس ، تازه عضو هیئت علمی دانشگاه هم هست

با فکر به گندایی که زدم سرم درد گرفته بود و همش پیش خودم فکر میکردم الان درباره من چی فکر میکنه

البته اینم بگم که من از بچگی عادت دارم به خرابکاری کردن.

ولی خداییش خیلی جذاب بود وقتی یاد هیکلش میفتادم ، ته دلم قیلی ویری میرفت اولین بار بود که با دیدن پسری اینطوری از خود بی خود میشم

درسته شیطننت های داشتم ولی همیشه پسرا به من کشش داشتن و دنبالم میفتادن ولی من تا حالا خوشم از کسی نیومده بود

ولی این کثافت واقعا خوشکل و جذاب بود

وقتی کلاس هام تموم شد جولیا رو به خوابگاه دانشجویی رسوندم تا یاد بگیرم خونه اش کجاس و دوستی اینجا داشته باشم و تنها نمونم

به خونه که رسیدم و برای اینکه خستگی از تنم دربیاد دوش کوتاهی گرفتم ولی این استاد از جلوی چشمام برای یه ثانیه هم کنار نمیرفت

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که باز اون هیکلش توی ذهنم نقش بست

پوووف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم این چه فکراییه که من میکنم

بیخیال باش نورا ...

بلند شدم و لباس های پوشیده ای تنم کردم باید میرفتم توی شهر کمی خرید میکردم یخچال تقریبا خالی بود

وکیل بابا این خونه رو دیزاین شده تحویل داد بود ، ولی پیر کچل نکرده بود حداقل یخچال رو برام پُر کنه

حالا باید با شکم گرسنه بیرون میرفتم و خرید میکردم نمیدونم توی شهری که همه چیزش برام غریب بود چقدر گشتم ولی وقتی به خودم اومدم که خسته و کوفته ام !

تموم خریدهایی که کرده بودم رو توی ماشین انداختم و با بلند شدن صدای شکم ، یادم افتاد که از صبح تفریبا چیزی نخوردم و به شدت گرسنه ام!

در اولین رستورانی که سر راهم بود ماشین رو پارک کردم و با لوندی سویچ ماشین رو سمت نگهبان گرفتم تا برام پارکش کنه و خودم داخل رستوران شدم

میدونستم لباسام برای همچین رستوران لوکسی زیادی رسمیه ولی برای من مهم پُر کردن شکم بود

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم سر میزی نشستم که با گرفته شدن لیستی جلوی صورتم سرم رو بالا گرفتم و با دیدن گارسونی که خوش آمد گویی میکرد و ازم میخواست غذایی انتخاب کنم بی تفاوت بدون اینکه تکونی بخورم آرام لب زدم

بهترین غذای امشب یا همون غذای مخصوص سرآشپزتون رو برام بیار

چشمی گفت و با عجله ازم دور شد .

با حس سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم که با دیدن شخصی که دو میز اون طرف تر کنار دختر لوند و جذابی نشسته بود چشمام از تعجب گشاد شدن

خیره نگاه میکرد که با دیدن نگاه متعجبم پورخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند

عصبی دستم رو مشت کردم !

و زود نگاهم رو ازشون گرفتم ، ولی عجیب دوست داشتم بار دیگه نگاهی به اون دختر بندازم و ببینم انتخاب این استاد مغرورمون چیه؟

بعد از اینکه غدام تموم شد هرچی خواستم بیرون برم نمیشد و یه چیزی باعث میشد بخوام کمی فضولی کنم

دستشویی رفتن بهانه خوبی بود هم از کنار میز اونا رد میشدم و هم میتونستم کمی فضولی کنم

نگاهی به استاد که سرش پایین بود و مشغول خوردن بود ، انداختم و بلند شدم و با قدم های آرام نزدیکشون شدم

ولی چشمم که به دختره خورد بی اراده مات زیبایش شدم موهای بلونش که بلندیشون تا کمرش بود چشمای درشت ابی و درکل جذاب بود و دل نشین !

همینطوری خیره نگاهش میکردم که با فرو رفتن چیزی توی شکمم اخ بلندی گفتم و صورتم از درد جمع شد

درحالی که شکمم رو با دست فشار میدادم چشمام بسته ام رو روب هم فشار میدادم ، که با صدای استاد دقیق کنار گوشم از خجالت آب دهنم رو قورت دادم

_خوب انگار یه موش کوچولو گرفتم

چشمام رو باز کردم که با دیدن میزی که من احمق ندیده بودمش و با شکم باهاش برخورد کرده بود عرق سردی روی تنم نشست !

سرم رو آرام بلند کردم که با دیدن استاد که دقیق و با پوزخندی گوشه لبش خیره نگاهم میکرد لبخند مسخره ای زد و دست پاچه گفتم:

_این میز از کجا سبز شد

دهن باز کرد که جوابم رو بده که با پیچیده شدن دست همون دختره دور بازوش و با ناز صدا کردنش نگاهش رو به سختی از من گرفت

_امیرعلی این خانوم میشناسی؟ چیزی شده؟

استاد نگاهی به من انداخت و پوزخند صدا داری زد و گفت:

_نه عزیزم ایشون چشماشون ضعیفه و نمیتونست جلوی پاشو ببینه و میخواستن زمین بخورن اومدم کمکش کنم

چی گفت؟ مرتیکه بُز به من میگه کور

دختره شروع کرد به خندیدن از تمسخر و خندیدنش از خشم نفس نفس میزد

و مطمئن بودم دماغ قرمز شده

از بچگی وقتی عصبی میشدم دماغ ناجور قرمز میشد!

از اینکه دستم مینداخت و تحقیرم میکرد اشک توی چشمام جمع شد

نگاهش توی صورتم چرخید و رنگ نگاهش تغییر کرد و خواست چیزی بگه ولی دختره درحالی که با خنده دست امیرعلی رو نوازش میکرد با ناز گفت:

_بریم دیگه عشقم

دستش رو کشید و استادی که مبهوت خیره صورت من بود رو تقریبا دنبال خودش برد

از حرص و عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم ، دستام رو مشت کردم و درحالی که از پشت خیره رفتنشون بودم از پشت دندون های کلید شده ام غریدم

_بهم میرسیم استاد ، کاری میکنم خودت بیای به دست و پام بیفتی

اگه رام و عاشق خودم نکنم نورا نیستم

نفهمیدم چطور تا خونه رانندگی کردم ،عصبی بودم تا حالا هیچ کسی نتونسته بود من رو تا این حد تحقیر کنه

من!!

نورا تک دختر رییس بزرگترین کارخونه دار داروسازی ایران ،کسی که توی ایران درباره دارو حرف اول رو میزنه

همیشه پسرا دنبال من بودن و من با شوخی و شیطنت سربه سرشون میزاشتم ولی این استاد امشب کلا از خط قرمزای من گذشت

دوست دارم یه طورایی باهاش باشم وای نورا دختر خنگ چی میگی؟

با این حرفایی که امشب بهت زد باز داری چی میبافی برای خودت !

ندیدی چه دختر خوشکلی کنارش بود
ولی دست خودم نبود وقتی یاد اون هیکلش میفتم دوست دارم
مال من باشه
اولین باره همچین حسی به کسی دارم

خیلی هیکلش س..ک..سی و جذابه
باید هر طوری شده مال من باشه

یعنی من میتونم به طرف خودم بکشونمش؟

این فکرای بی خودی که توی سرم چرخ میخورد کلافه ام کرده
بود ، انگار دیوونه شده بودم

بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم تموم وسیله های که خریده
بودم رو به سختی تا داخل خونه کشوندم و در رو بستم

بعد از اینکه خونه رو مرتب کردم فکر امشب و حرفایی که بهم
زد باعث میشد توی کارم مصمم تر بشم

باید برم توی نخ استاد آره !

هیچ کس نمیتونه جلوی من و طنازی هام مقاومت کنه

خسته و کوفته توی تختم دراز کشیدم و اینقدر به این موضوع
فکر کردم که تقریبا بیهوش شدم

با صدای آلامر گوشی ، لای پلکام رو به سختی باز کردم و سعی کردم صداش رو خفه کنم که با یادآوری اینکه امروز دو کلاس مهم دارم مثل جن زده ها یک مرتبه روی تخت نشستم و کلافه چشمام رو با کف دست مالیدم .

بلند شدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم سراغ کمد لباسام رفتم و دستم به سمت پیرهن ساده ای رفتم که وسط راه با یادآوری استاد پشیمون شدم و تموم لباسای شیکم رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم

امروز باید خوشکل و جذاب باشم تا نتونه چشم ازم برداره و خودش به سمتم کشیده بشه

اونوقت تلافی اون حرف دیشب رو سرش درمیاوردم لباس دکلمته ای قرمز رنگی که بلندیش تا سر زانوم بود و خیلی توی تنم قشنگ بود رو از بین لباسا بیرون کشیدم و پوشیدم

با دیدن خودم توی آینه سوتی از لذت برای خودم زدم عالی شده بودم ، موهام با سشوار حالت دادم و آرایش قشنگی روی صورتم نشوندم

چون لباس کاملا باز بود و تقریبا بیشتر بدنم توی دید بود و با این هیکلی هم که من دارم مطمعنم کل پسرای دانشگاه زُم و خیره هیکل من میشن

بوسی برای خودم توی آینه فرستادم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت دانشگاه راندم

پیش به سوی دیوونه کردن استاد !

اینو بلند گفتم و صدای آهنگ رو بالا بردم

به دانشگاه رسیدم و بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم با قدم هایی آروم به طرف کلاس حرکت کردم

میدیدم که پسرا چطور میخ من شدن از جلوی هرکدوم میگذشتم نگاهی از بالا تا پایین بهم مینداختن

ولی من فقط نگاه یک نفرو میخواستم که بالاخره هم به دستش میارم

داخل کلاس که شدم جولیا با دیدنم سوت بلندی زد که توجه همه به سمتم جلب شد

_چه خوشکل شدی !

درحالی که کنارش مینشستم چشم غره ای بهش رفتم

_از اول بودم

خنده ریزی کرد و شروع کرد به حرف زدن ولی من همه حواسم پیش استادی بود که وارد کلاس شد و جدی پشت میز نشست

نگاه خیرم رو ازش نمیگرفتم ، که سرش رو بلند کرد و با دیدنم چند ثانیه ماتم شد ولی وقتی به خودش اومد پوزخندی بهم زد و روشو برگردوند

از حرص دستم رو مشت کردم ، فرو رفتن ناخون هام کف دستم و سوزشش هیچ کدوم از عصبانیتم کم نکرد.

تا آخر کلاس حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت و با غرور و جدیت درس میداد

اصلا باورم نمیشد اون همون استاد دیروزیه که از خنده قهقهه میزد

نمیدونم چرا این آدم اینقدر برای من مهم شده بود ، تقصیر خود احمقم بود که دو روز نیست دیدمش اینطور خودم رو جلوش کوچیک کردم و سعی میکنم توجهش رو جلب کنم!

سعی کردم دیگه نسبت بهش بی توجه باشم و نگاهش نکنم ، خیلی از این بهتر برای من هست

وقتی کلاس تموم شد همه بیرون رفتن و من بی توجه داشتم وسایلم رو جمع میکردم که با ایستادن کسی بالای سرم ، و پیچیدن عطر تلخی که عجیب به دلم نشسته بود

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن استاد که دست به سینه با اخمای درهم خیره نگاه میکرد ، دست پاچه شدم و کتاب از دستم افتاد

خم شدم که کتاب رو بردارم که با نشستن پاش روی کتاب ، اخمام توی هم رفت و سعی کردم کتاب رو از زیر پاش بیرون بکشم ولی بی فایده بود

بلند شدم و رو به روش ایستادم و حق به جانب ابرویی بالا انداختم و به فارسی بلند گفتم:

_احیانا کاری دارید استاد؟

یک قدم جلو اومد و دقیق مماس تنم ایستاد و با حس بدنش خواستم عقب برم که نداشت و یکدفعه دستاش دور کمرم پیچید

دلیل این رفتاراش رو نمیفهمیدم
نه از دیروز خنده و تحقیرش و نه از امروز که پوزخند میزد
و حالا هم که بهم چسبیده

با چشمای گشاد شده دستام روی سینه اش قرار گرفت و سعی
کردن پیش بزنم ازین میترسیدم که یکی از بچه ها ما رو تو
این وضعیت ببینه و چه چیزایی که دربارم میگه با صدای
لرزون لب زدم

_چرا اینطور میکنید؟؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکث کرد و درحالی
که نگاه ازشون نمیگرفت با لحن خشنی گفت:

_بار آخرت باشه که مثل دیشب توی کارهای من دخالت میکنی
خانوم کوچولو وگرنه؟؟

منتظر خیره دهنش بودم که انگشتش روی صورتم نشست و درحالی
که خط های فرضی میکشید نفسش رو توی صورتم فوت کرد

_طور دیگه ای باهات برخورد میکنم

بهم برخوردده بود عصبی خیره چشمای جذاب و صد البته مرموزش
شدم و آرام لب زدم

_من بیکار نیستم که تو کار کسی دخالت کنم

روی صورتم خم شد و نوک انگشتش روی لبم نشست من بی جنبه از این همه نزدیکی نفسم توی سینه حبس شد

درحالی که آرام انگشتش رو تکون میداد و نگاه از لبام نمیگرفت نیشخند صدا داری زد و درست کناد گوشم گفت:

_پس اونی که دیشب توی رستوران فضولی من رو میکرد کی بود؟

هه ! اینو باش فکر میکنه من تخیبش کردم و از قصد خواستم آمار اینو بگیرم دستش رو به شدت پس زدم و با حرص غریدم:

_آدم مهمی نیستی که بخوام دنبالت باشم برو کنار بزار باد بیاد.

خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت به دیوار کلاس کوبیدم و با حرص خاصی خیرم شد و گفت

_باشه خودت خواستی

گیج و منگ از حرکات عجیب و غریبش بودم که لباش روی لبام نشست

چشمام از این گشادتر نمیشد ، به دیوار چسبیده بودم و با تعجب خیره چشمای بسته اش شدم که با عطش خاصی لبام رو میبوسید !

انگار توی این دنیا نبودم و هوا برای تنفسم کم بود ، نفس کشیدن یادم رفته بود که با حس دستاش روی برج*س*تگی های بدنم به خودم اومدم و سعی کردم پشش بزنم .

با گاز کوچیکی که از لبم گرفت ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت و با تحقیر گفت:

یه بار به روت خندیدم پر رو شدی ، دور و بر من نیلک بچه وگرنه بد میبینی!

به عقب هولم داد و ازم جدا شد ، با قدم های بلند بیرون رفت

کمرم به دیوار کوبیده شد و دردی بدی توی تنم پیچید.

من موندم و ذهنی آشفته این چرا اینجور کرد؟

یعنی واقعا فکر کرده من از قصد دیشب توی اون رستوران بودم

عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون !

با بد کسی در افتادی استاد ببین چه بلایی سرت میارم ! آدم خودشیفته عوضی

لبام از بوسش میسوخت وحشی ! به چه جراتی به خودش اجازه داده بود من رو ببوسه

تموم طول روز رو خودخوری کردم و حرص زیاد بهم فشار آورده بود،

حس میکردم نفسم بالا نمیاد ، هیچ کس توی زندگیم تاحالا من رو اینقدر تحقیر نکرده بود.

نمیدونستم چطوری باید حال این آدم مغرور و خودشیفته رو بگیرم که بشینه سرگاش !

بفهمه نباید با من دربیفته

توی حیاط دانشگاه توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با نشستن جولیا کنارم نفس عمیقی کشیدم که لیوان قهوه رو جلوم گرفت و سوالی پرسید:

_چی شده ؟ صبح که خیلی خوشحال بودی الان چرا دمگی؟

قهوه رو از دستش گرفتم و بی میل کمی ازش خوردم به طرف جولیا برگشتم که چیزی بهش بگم ولی با دیدن استاد که دخترهای دانشگاه دورش رو گرفته بودن با خنده باهاشون صحبت میکرد

عصبی و کلافه نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.

نمیدونم چقدر با خشم و کینه خیره اش بودم که توی اون همه شلوغی متوجه نگاهم شد و نگاهمون قفل هم شد

ولی زود به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و به طرف ماشینش رفت

جولیا رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن استاد آهی از حسرت کشید

_ببین چقدر خوشتیپه لعنتی اووووف هیکل س..ک..سیشو بگو

به طرفش برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که با لب و لوجه آویزون لب زد

_خوب چیه مگه دورغ میگم ، ببین تموم دخترای دانشگاه دنبالش!

و با دست اشاره ای به دخترای که تا الان دور استاد بودن کرد

کلافه موهام رو از دور گردنم کنار زدم و با بدجنسی نگاهی به استادی که حالا سوار ماشینش شده بود کردم و گفتم:

_اصلا هم خوشتیپ نیست با آمپول و دارو خودش رو به این شکل درآورده وگرنه هیکل و قیافه نداره

با این حرفم جولیا با چشم های گرد شده خیرم شد و دهنش از تعجب باز موند ولی من بی توجه به حالتش ، ته مونده قهوه ام رو توی سطل زباله انداختم و درحالی که کیفم رو چنگ میزدم خطاب بهش گفتم

_اگه میخوای بری خونه پاشو برسونمت

از کنارش که هنوز مات و مبهوت بود گذشتم و با قدم های آروم به طرف ماشین رفتم

میدونستم همه این حرفایی که زدم یک درصدمش واقعیت ندارن چون هر آدم عادی هم نگاه هیکلش مینداخت راحت میفهمید با ورزش این هیکل رو ساخته و براش زحمت کشیده ولی دست خودم نبود ، از حرص نمیدونستم چی میگم!

سعی داشتم با این حرفا خودم رو خالی کنم تا از عصبانیت کم شه .

اولین بار بود که کسی هم از من بالاتر بود و هم محلی به من نمیزاشت و اصلا تحویلیم نمیگرفت .

بیشتر برای همین از دورن میسوختم ، چون طوری با من رفتار میکرد انگار وجود خارجی ندارم و آدم نیستم.

سوار ماشین شدم و درست کنار پای جولیا ایی که معلوم نبود توی چه فکر و خیالی غرقه ، نگه داشتم که از ترس بالا پرید و با دیدنم با غیض به طرف ماشین اومد و سوار شد در رو محکم بهم کوبید

چپ چپ نگاهش کردم که با غیض گفت:

_چیه هاا ترسوندیم ، قلبم داره تو دهنم میزنه طلبکارم هستی؟

دستشو روی قلبش گذاشت و از ترس نفس نفس میزد ، با سرعت ماشین رو به حرکت درآوردم و در حالی که نیم نگاهی سمتش مینداختم با خنده بریده بریده گفتم:

_داشتی به چی فکر میکردی اینقدر توی فکر بودی شیطان ؟

صورتش رو ازم برگردوند و با ناز گفت:

_تو که نذاشتی حتی خیالش هم برام بمونه داشتم به یه چیز خوب فکر میکردم

آهنگی زدم و درحالی که نگاهم به رو به روم بود با تیزبینی گفتم:

_چیزی؟؟ یا کسی؟

با صدای زنگ موبایلم که از داخل کیفم که صندلی پشتی افتاده بود میومد.

از جولیا خواستم گوشیم رو برام بیاره

خودش رو عقب کشید و با برداشتن گوشی اون رو به سمتم گرفت با دیدن شماره بابا با ذوق خندیدم ولی قبل از اینکه دستم به سمت وصل تماس بره ، تماس قطع شد.

درحال رانندگی بودم و با وجود اینکه دلم برایشون تنگ شده بود گوشی رو کنارم انداختم و بیخیال تماس گرفتن شدم !

با صدای کنجکاو جولیا به خودم اومدم که سوالی پرسید:

_کی بود؟

عینک دودی روی موهام زدم و درحالی که حواسم به جاده بود آرام زمزمه کردم:

_بابام بود ، قطع شد رفتم خونه زنگ میزنم

بعد از رسوندن جولیا با وجود اصرارهای زیادش که پیشش بمونم قبول نکردم و خودم رو به خونه رسوندم ، دلم گواهی بد میداد و قلبم ناآروم بود .

دلیل این ناآرومی رو نمیفهمیدم

با یادآوری بابا تقریبا به طرف تلفن هجوم بردم و شمارش رو گرفتم با هر بوقی که میزد و برنمیداشت استرسم بیشتر میشد

دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم که صدای کلافه و ناراحت بابا به گوشم رسید با استرس لب زدم

_بابا

نذاشت چیزی بگم ، حرفم رو قطع کرد و ناراحت لب زد:

_بدبخت شدیم نورا

پاهام بی حس شدن و به زور خودم رو به طرف مبل کشوندم و روش نشستم.

صدای بلند ضربان قلبم گوشام رو کر کرده بود قلبم گواهی بد میداد

میترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه

گوشی رو توی دستای لرزونم گرفتم و با استرس لب زدم:

_ چی شده؟ مامان؟ داداش حالشون خوبه؟

بابا با مکئی طولانی آروم زمزمه کرد

_خوبن نگران نباش

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم که به شدت میکوبید گذاشتم ،چطور توقع داشت نگران نباشم پس چه اتفاقی افتاده بود که بابا تا این حد پریشون بود.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکثی طولانی سوالی پرسیدم:

_چی شده بابا ، کم کم داری میترسونیم

بابا با صدای غمگین که دلم رو به درد میاورد بریده بریده گفت:

_باید برگردی ... بر..گرد ایران...د..د..خترم

از تعجب چشمام گشاد شدن یعنی چی برگردم؟ چی شده

بابا که خودش به زور من رو اینجا فرستاده بود حالا چی شده که از من میخواد برگردم

ترس کل وجودم رو فرا گرفت ، آروم و قرار نداشتم با دلهره از روی مبل بلند شدم و درحالی که طول خونه رو بالا پایین میکردم با ترس نالیدم:

_چی شده بابا ، چرا برگردم آخه !

چیزی نگفت که گوشی رو از گوشم جدا کردم کلافه و عصبی چنگی به موهای پریشونم زدم .

چرا چیزی نمیگه با حرص گوشی رو به گوشم چسبوندم

_چرا چیزی نمیگی بابا حرفی بزن چی شده؟؟؟

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

_برشکست شدم دخترم

سر جام خشکم زد و ناباور به روبه رو خیره شدم ، یعنی چی
؟ برشکست شده

مگه همچین چیزی اصلا میشد نه امکان نداره ! بابای من یکی
از پولدارترین آدمای تهران برشکست بشه؟؟

ناباور لب زدم:

_داری شوخی میکنی؟؟

بابا آهی از حسرت کشید

_کاشکی بدبختیم شوخی و دروغ بود

هیستریک شروع کردم به خندیدن ، صدای بابا به گوشم میرسید
که همش صدام میکرد ولی من توی شوک حرفش بی اختیار همش
میخندیدم

اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شد ، از شدت
خنده پام به مبل گیر کرد و با پشت به زمین افتادم ولی
بدون اینکه از دردش صورتم توی هم بره ، به خندیدنم ادامه
میدادم

نمیدونم چقدر خندیدم که با داد بابا به خودم اومدم

_نوووورا بســـــــــــــــــه دخترم بســـــــــــــــــه

با بلند شدن صدای هق هق گریه اش انگار تازه فهمیده بودم
چه بلایی سرمون اومده و واقعیته !

تا حالا ندیده بودم بابا گریه کنه جز زمان مرگ بابا جون ،
که واقعا داغون شد

بغض به گلوم چنگ انداخت و هرکاری میکردم نفسم بالا نمیومد
آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

_آخه چط...ور مگه می..شه بابا

صدای ناراحتش باعث شد قلبم به درد بیاد

_قضیه اش مفصله دخترم فقط اینو بدون بدجور از رفیقم رو
دست خوردم.

توی خودم جمع شدم و با صورتی که حالا از غم و ناراحتی
بابام از اشک خیس بود با بغض لب زدم:

_حالا میخوای چیکار کنی بابا

سکوت کرد و هیچ حرفی نزد ، با نگرانی چند بار اسمش رو
صدا زدم که صدای ضعیفش توی گوشی پیچید

_فعلا هیچی ، تا یه خاکی توی سرم بریزم برای این زنگ زدم
که بگم برگردی نمیخوام توی کشور غریب بی پول بمونی

لبم رو با استرس گاز گرفتم ، چطوری برگردم و درسم رو ول
کنم آخه مگه میشه !

ناراحت بودم و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم ، ذهنم کشش نداشت که برای آینده ی از دست رفته ام فکر کنم .

برای اینکه خیال بابا رو راحت کنم درحالی که سرمو روی زانو هام می گذاشتم بی حال گفتم:

_باشه بابا هرچی شما بگید

بعد از اینکه با ناراحتی خدافظی کردیم گوشی رو کنار خودم پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم .

حالا باید چیکار میکردم ، من به نداری و فقر عادت نداشتم !

حالا توی کشود غریب بی پول میخواستم چیکار کنم

مغزم داشت از فکرای زیادی که توش میچرخید میترکید

نمیدونم چقدر گوشه پذیرایی توی اون وضعیت موندم و فکر کردم که وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود و صدای شکمم دراومده بود .

بی حس و حال بلند شدم و به سمت یخچال رفتم و نگاهی داخلش انداختم ، دستم به سمت میوه ها رفت که با یادآوری بلایی که سرمون اومده بود دستم وسط راه خشک شد و اشکای لعنتی باز توی چشمام حلقه زدن .

سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم ، ولی بی فایده بود و اشکام تموم صورتم رو خیس کردن ، در یخچال رو بستم و همونطوری که بهش تکیه میدادم روی زمین سر خوردم و نشستم ، دلم از گرسنگی درد میکرد ولی اینقدر کامم تلخ بود که دستم به خوردن نمیرفت نمیدونم چقد به وضعیت بدی که توش گرفتارم فکر کردم که همونجا خوابم برد ، با صدای بلند زنگ گوشی سعی کردم لای پلکای بهم چسبیدم رو باز کنم ولی بی فایده بود و باز روی

هم میفتادن وقتی سرم به شدت درد میکرد و حالم بد بود
پلکام سنگین میشدن و چشمام باز نمیشدن دستمو تکیه زمین
کردم به سختی بلند شدم، کورمال کورمال خودم رو به اتاق
رسوندم و سعی کردم گوشی رو پیدا کنم

با لمسش توی دستم، آروم دکمه تماس رو زدم که صدای شاد
جولیا توی گوشی پیچید

_الووو خوشکله؟؟

از لحن شاداش پوزخندی گوشه لبم نشست و همونطور که به دیوار
تکیه میدادم لبای لرزونم رو تکون دادم

_جانم عزیزم

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و پشت بعدش با جیغ اسمم
رو صدا کرد و گفت:

_چرا اینطور بی حال جوابم رو دادی تگرانت شدم؟

لب پایینم رو با زبون خیس کردم و درحالی که چشمام رو روی
هم فشار میدادم لب زدم:

_خوبم!

پووف کلافه ای کشید و انگار چیزی یادش اومده باشه با تعجب
گفت:

_راستی تو چرا سر کلاس نیومدی؟ میدونی ساعت چنده

با یادآوری کلاس چشمام گرد شدن و با تعجب نگاهی به ساعت
روی دیوار انداختم و با دیدن عقربه هایی که تقریباً ۲ ظهر
رو نشون میدادن کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم چرا من
اینقدر خوابیدم؟ ولی با یادآوری شب بدی که داشتم ناراحت
چنگی به موهام زدم

_خواب موندم

خنده ریزی کرد و با خوشحالی انگار چیزی رو کشف کرده باشه
ولوم صداش رو پایین آورد و آروم گفت:

_این استاده هست؟ ایرانی بود؟ وقتی وارد کلاس شد نگاهش
رو توی کلاس چرخوند مطمئناً دنبال کسی میگشت چون تا آخر کلاس
چشمش به در بود تا اون بیاد انگار منتظر بود

اخمام توی هم کشیدم و سوالی پرسیدم

_خوب؟؟؟

چند دقیقه سکوت کرد انگار جای خلوتی رفته باشه چون سرو صدای پیشش کمتر شد و اینبار کلافه گفت:

_تو چرا اینقدر خنگی آخه دختر ! مطمعنم دنبال تو میگشت خشکم زد ، این چی میگه؟ هر چند از اینکه جولیا همچین حرفی زده بود یه حس خوب توی دلم نشسته بود ولی بازم دلیلی نداشت استاد نگران من باشه

اونم کی؟؟ کسی که من رو تهدید کرد

و مطمعنم به خونم تشنه اس

بی تفاوت بلند شدم و درحالی که به سمت حمام میرفتم تا با دوش گرفتن از این کسلی و حال بد دربیام ، گوشی رو توی دستام فشار دادم و به جولیا یی که مدام پشت هم صدام میکرد آروم گفتم:

_بیخیال جولیا اون سایه منم با تیر میزنه

جولیا پووف کلافه ای کشید و با غیض گفت :

_تو چته امروز ؟ حس میکنم حالت خوب نیست

گوشی رو کنار وان روی پخش زدم و شروع کردم به در آوردن لباسام

_آره حالم بده

صدای نگرانش توی حمام پیچید

_چرا عزیزم؟

چیزی نگفتم و در واقع انقدر دلم پُر بود و ناراحت بودم که با یادآوری حرفای بابا بغض به گلوم میچسبید و نمیتونستم حرف بزنم ، توی وان نشستم و گذاشتم پر شه که جولیا باز کلافه اسمم رو بلند صدا زد ،لبای لرزوم رو تکون دادم و سعی کردم صدام نلرزه ولی بی فایده بود

_هیچی نمیخوام تو رو هم درگیر مشکلات خودم کنم

چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت و جز صدای قطره های آب هیچ صدایی به گوشم نمیرسید با فکر به اینکه گوشی قطع شده سرم رو توی آبی که حالا تقریبا تا شونه هام بالا اومده بود فرو بردم

که صدای محکم و جدی جولیا من رو به خودم آورد

_الان میام اونجا ، فقط جایی نری تا پیام

دستی به صورت خیس کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم ، چقدر
دل جولیا خوش بود کجا رو داشتم که با این حال بدم برم
،بعد از دوش کوتاهی که گرفتم ،حوله دور خودم پیچیدم و
بیرون رفتم ،حوله رو روی موهام میکشیدم که با بلند شدن
صدای اف اف به طرفش رفتم و با دیدن جولیا قفل رو زدم و
به طرف آشپزخونه رفتم ،آب پرتغال رو توی لیوان ریختم که
جولیا با سرو صدا داخل شد و از همون در ورودی شروع کرد
به جیغ جیغ کردن

_سلاااا من اومدم

بلند صداش کردم

_بیا اینجا توی آشپزخونه ام

داخل شد و با دیدنم با هیزی از سرتا پا نگاهی بهم انداخت

_وااااای عشقم چقدر س..س..کی شدی

میون اون همه ناراحتی خندم گرفت و سری به نشونه تاسف براش
تکون دادم

جولیا نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد و درحالی که دستاش رو
دور شکمم سفت میپیچید کنار گوشم با لحن نگرانی گفت:

_چیزی شده عزیزم؟ حالت چطوره؟

لیوانا رو پر کردم و درحالی که یکیشون رو به طرفش میگرفتم
با بی حالی زمزمه کردم

_ای بد نیستم

لیوان رو ازم گرفت که با باز شدن دستاش دور شکمم ، پاکت
آب پرتغال رو داخل یخچال گذاشتم و درحالی که لیوانم رو
برمیداشتم سعی کردم از زیر نگاهای مشکوک جولیا فرار کنم
ولی با گرفتن دستم مانع از رفتنم شد و مجبورم کرد بایستم

رو به روم ایستاد و خیره شد توی چشمام ، برای اینکه از دست نگاهاش فرار کنم سرم رو پایین انداختم و کمی از آب پرتغال مزه مزه کردم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا گرفت

با دیدن چشمام که مطمئن بودم الان از گریه ها و سردرد های دیشب داغونن ، نگران نگاهش توی صورتم چرخید و با بهت لب زد:

_با خودت چیکار کردی نورا !!

کلافه دستش رو پس زدم و به طرف مبلا رفتم و نشستم !
دلم نمیخواست هیچ حرفی بزنم چون میترسیدم بغضم بشکنه و رسوا بشم ، لیوان رو توی دستام فشار دادم که از خنکیش حس خوبی بهم داد و چشمام رو بستم و با نشستن کسی کنارم باز هم نمیخواستم چشمام رو باز کنم

یه جورایی میترسیدم از حرف زدن ، از اینکه بگم من دیگه از فردا هیچ پولی ندارم و برای برگشت به کشورم شاید مجبور شم تموم وسایلم رو بفروشم.

دستش روی گونه ام نشست و نگران اسمم رو صدا زد ، برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم چشمام رو باز کردم ولی نگاهم رو به رو دوختم که بهم نزدیک تر شد و تقریبا بهم چسبید

_نمیخوای بگی چی شده؟؟

باز این بغض لعنتی به گلوم چسبید و اشک به چشمام نشست !

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی لبام از زور بغض لرزید که جولیا نگران اسمم رو صدا کرد

_واای خدای من نورا تو داری گریه میکنی؟

اشکی از گوشه چشم چکید ، که خیسش رو تا روی چونه ام حس کردم .

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که سعی داشتم بغضم رو قورت بدم با صدای لرزون نالیدم:

_باید برگردم کشورم

ریز خندید و با خوشحالی جیغ کشید

_واای چقدر خوب؟؟ دلت برای خانوادت تنگ شده اره

خم شدم و لیوان رو روی میز جلوم گذاشتم ، باز از ترس ترکیدن بغضم سکوت کردم

از دستم عصبی شد و کلافه اسمم رو صدا کرد

_بگو ببینم چته ، چی شده ؟

موهام رو چنگ زدم و درحالی که عصبی می کشیدمشون با بغض نالیدم:

_دارم برای همیشه میرم

دستش روی شونه ام نشست و به طرف خودش برم گردوند

_چی؟؟ پس درست چی میشه؟

از سوال های پشت همش پووف کلافه ای کشیدم و عصبی به طرفش برگشتم

_من نورا احمدی از این به بعد هیچ پولی ندارم که بخوام درس بخونم هیچی؟

حتی توی این کشور یه طورایی بی پول زندونی شدم نه میتونم درس بخونم نه پولی دارم که از گرسنگی نمیرم ، فهمیدی؟؟ بدبخت شدم جولیا نمیدونم چیکار کنم.

بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که توی آغوش گرمی فرو رفتم

_باشه عزیزم همه چی درست میشه خودتو ناراحت نباش

با این حرفش گریه شدت گرفت !

نیاز داشتم با یکی درد ودل کنم ، داشتم داغون میشدم ، نمیدونم چقدر حرف زدم که وقتی به خودم اومدم دیدم همه چی رو برای جولیا تعریف کردم و اونم پا به پای من گریه کرده

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم ، ازش جدا شدم و نگاهی به صورت سرخ شده اش انداختم و به شوخی دماغش رو کشیدم

_شبه گوجه شدی

دستش رو به چشمش کشید و سعی داشت اشکاش رو پاک کنه که با این حرفم دستش روی هوا خشک شد و جیغ زد :
_چی گفتی؟ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن

خواست به طرفم حمله کنه که فرار کردم ولی اونم کوتاه نیومد و دنبالم اومد و تا تلافی نکرد بیخیال نشد

وسایلم رو داخل چمدون میذاشتم که جولیا با ناراحتی نزدیکم شد و گفت:

_اینطوری که همیشه باید یه فکری بکنیم، و یه راه حلی پیدا کنیم

پیراهنم رو از گیره جدا کردم و کلافه نگاهی به اطراف انداختم

_فکر برای من پول میشه؟ آخه چه فکری که پول توش باشه

موهاش رو جمع کرد و درحالی که سعی میکرد بالای سرش ببندد روی تخت نشست

_باید یه کار پیدا کنی ، حداقل بتونی خرج تحصیلتو بدی

با این حرفش به فکر فرو رفتم راس میگه چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

لباسا رو همینجوری ول کردم و سوالی به طرف جولیا برگشتم
و کنارش نشستم

_اگه کار پیدا میکردم که خوب میشد ، خرجم رو درمیاوردم
شاید میتونستم درسمم ادامه بدم

با ناراحتی نگاهم رو به دستام دوختم و توی هم گرهشون زدم
که با مهربونی دست دور شونه ام اندخت و بغلم کرد

_نگران نباش عزیزم حلام نمیخواد وسایتو جمع کنی به جای
این کار بریم بگردیم شاید کاری برات پیدا شد

با این حرف جولیا امیدی توی قلبم جونه زد و دستام دور
جولیا محکم کردم و بغلش کردم ، توی این غربت تنها کسی رو
که داشتم همین دختر مهربون بود

تا خود شب جولیا پیشم بود و روی مخم کار میکرد که به جای
اینکه وسایلم رو برای فروش بزارم از فردا دنبال کار بگردیم
شاید فرجی شد و تونستم کمی از مشکلاتم کم کنم

خیلی کسل و بی حوصله شده بودم و اصلا از اون دختر شاد و
شیطان قبلی خبری نبود وقتی هم سر کلاس میرفتم اینقدر عبوس
و جدی بودم که کسی جرات نمیکرد نزدیکم بیاد

امروز سومین روزی بود که با جولیا دنبال کار میگشتم ولی
هیچی نبود ، یا اگه بود ، مناسب منی که نازپرورده بزرگ
شده بودم و عادت به کارهای سخت نداشتم ، نبود

با اعلامیه که روی دیوار زده بودن و دنبال خدمه برای
رستورانشون بودن جولیا دست من رو گرفت و بی توجه به تقلای
من ، دنبال خودش کشید.

از فکر به کاری که توی این رستوران ممکن بود به من بدن ،
عرق سردی روی تنم نشست .

هنوزم باورم نمیشد مجبور بشم همچین کارهایی بکنم ، با
ورودمون به رستوران شیک و بزرگی که آدمای پولداری پشت
میزهاش نوشته بودن آب دهنم رو به زور قورت دادم و پاهام
بی حس شد و فقط دنبال جولیا کشیده میشدم

به طرف قسمت مدیریت رفتیم و با تقه ای که به در زد وارد
شدیم

مردی حدوداً ۴۰ ساله با چشمای سبز و پوستی سفید پشت میز
نشسته بود و با دیدن ما بلند شد که توجه ام به قد بلندش
جلب شد

جولیا با چرب زبونی جلو رفت و باهاش دست داد و براش توضیح
داد که برای چی مزاحمش شدیم

وقتی جولیا براش توضیح داد که بخاطر من اومدن تعجب رو توی
چشمای مدیر ستوران وقتی نگاهی به سرتا پام انداخت ، دیدم

حتما پیش خودش میگفت با این لباسای مارک دارش اومده اینجا
خدمه بشه .

تموم مدتی که اونجا نشسته بودم سرم رو بلند نکردم و از
استرس کف دستای عرق کرده ام رو به پیراهنم مالیدم .

مدیر رستوران با لحن مهربونی من رو صدا کرد و سوالی پرسید:

چه کارهایی میتونی انجام بدی

من که از این چیزا سر درنمیاوردم ، نگاه ماتم زده ام رو به جولیا دوختم که زود به خودش اومد و دست پاچه ، به جای من جواب داد

همه کار بلده ، فقط به این کار خیلی احتیاج داره

مدیر سری به نشونه تایید تکون داد و قراردادی جلوی رومون گذاشت که درامدش بد نبود حداقل از گرسنگی نمیردم ، بعد از امضا کردنش

درحالی که باز نگاهش روی من میچرخید دکمه تلفن رو زد که صدای زمخت زنی توی اتاق پیچید.

زود بیا دفترم

چشم قربان

چند دقیقه گذشته بود که زن سیاه پوستی با لباس فرم داخل شد و در رو پشت سرش بست

بله قربان ، امری داشتید؟؟

با دست اشاره ای به من کرد و خطاب به اون زن گفت:

_ایشون رو به طرف آشپزخونه راهنمایی کن و بزارش کمک دستت باشه تا کارها رو یاد بگیره

زن سری به نشونه تایید تکون داد و نگاه منتظرش رو بهم دوخت یعنی از همین امروز باید شروع میکردم؟

عرق سردی روی پیشونیم نشست ، حالم اصلا خوب نبود !

منی که تا دیروز پادشاهی میکردم الان خدمه رستوران شدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم ، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که موهای روی پیشونیم رو کنار میزدم بلند شدم که زن سیاه پوست که حالا فهمیده بودم اسمش لاراس از اتاق خارج شد و منم بدون اینکه نگاهی به جولیا بندازم دنبالش رفتم .

از زمین و زمان شاکی بودم و هم حالم خوب نبود و به زور روی پاهام راه میرفتم

در بزرگی رو باز کرد و داخل شدیم با دیدن آشپزخونه ای به اون بزرگی و اون همه خدمه که خیره من تازه وارد بودن نفس توی سینه حبس شد .

انگار دارن به موجود فضایی نگاه میکنن همه به طور عجیب خیرم بودن و باهم پچ پچ میکردن

لارا با صدای بلندی که توجه همه رو جمع میکرد بلند گفت:

_دوست جدیدمون نوراس و قراره با ما کار کنه ، حالام برگردید سر کارهاتون

سرشون رو پایین انداختن و باز مشغول کار شدن ولی اونی که هیرون مونده بود من بودم چون که با کاری که لارا گفت انجام بدم خشکم زده بود

سبدی پر از سبزیجات جلوم گذاشت و یه چاقو بزرگ به طرفم گرفت

_بگیر اینا رو قشنگ خورد کن، برای تزیین غذا میخوایم

آب دهنم رو قورت دادم و عجیب و غریب یه نگاه یه سبد و یه نگاه به چاقو توی دست لارا انداختم که با دیدن نگاه هیرونم چشماشو ریز کرد و سوالی پرسید:

_چرا اینجور نگاه میکنی

برای اینکه شک نکنه چیزی بلد نیستم نیشم رو باز کردم و با خنده چاقو رو ازش گرفتم

_هیچی

یه نگاه عجیب و غریب بهم انداخت و از کنارم گذشت و رفت ، نگاه ماتم زده ام رو به سبد دوختم

_آخه من چه بلایی سر شما بیارم که خوشکل بشید عشقای من!!

یه تیکه از کاهو کندم و توی دهنم گذاشتم که با نشستن دستی روی شونه ام و صدای خشن لارا کنار گوشم خشکم زد و کاهو به گلوم پرید و به سرفه افتادم

_راستی یادم رفت بگم اول لباس مخصوص تنت میکنی بعد شروع کن ، آقا خیلی روی بهداشت حساسن

با اینکه سرفه امونم رو بریده بود سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که صدای قدم هاش که ازم دور میشد به گوشم رسید

با رفتنش روی میز خم شدم و سرفه میکردم که با دیدن لیوان آبی که جلوی صورتم گرفته شد بی معطلی گرفتم و سر کشیدم !

سرفه ام بند اومد ، نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به فارسی و انگلیسی فوحش دادن ، وقتی قاطی میکردم دست خودم نبود و همه چی رو قاطی پاتی میکردم

_ای خدا بگم چیکارت نکنه ، ای جز جیگر بگیری ، امیدوارم تا دو روز توی توالت بی آب گیر کنی و از بوی گندش بیهوش شی

اینا رو میگفتم و از ته دل به سینه ام میکوبیدم که با دیدن اون همه آدم که با چشمای از حدقه دراومده خیرم بودن و معلوم بود به زور خودشون رو کنترل کردن نخندن

دستم توی هوا خشک شد و خنده مسخره ای روی لبام نشوندم که همه از خنده ترکیدن.

بعضیاشون یه طوری قهقهه میزدن که حالا من بودم که با تعجب خیرشون بودم

خاااک توی سرت نورا هرجایی میری حتما باید بفهمن خول و چلی!

همون دختری که از اول لیوان آب رو برام آورده بود به زور جلوی خنده خودش رو گرفت و درحالی که دستش رو به سمت میگرفت دوستانه گفت:

_سوفیام ولی همه سوفی صدام میکنن از آشنایی باهات خوشبختم

دستش رو به گرمی فشردم و خجالت زده از گند کاری هام سرم رو پایین انداختم که کنارم اومد و گفت:

_روز اولته بزار کمکت کنم

از خداخواسته با عجله چاقو رو برداشتم و به طرفش گرفتم ، با خنده چاقو رو ازم گرفت و با حوصله و زیبا همه اون سبزیجات رو خورد کرد

البته منم که گاهی کمکش میکردم ولی اصلا بلد نبودم و خراب کاری میکردم و همه رو به شکلی خورد کردم که جلوی سوفی آبروریزی بود

برای اینکه متوجه نشده سبد کوچیک بغل کمدم رو برداشتم و آروم اونا رو توش ریختم و با عجله ته یکی از کمدا انداختم

اینقدر این کار رو مشکوک کردم که سوفی با تعجب برگشت و نگاهی بهم انداخت .

پایین لباسم رو چنگ زدم و خنده مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

_بخشید همش رو تو انجام دادی

انگار متوجه چیزی شده باشه خنده ریزی کرد و درحالی که چاقو رو توی دستاش تکون میداد گفت:

_اونا رو دربیار از اونجایی که گذاشتی فردا بو میگیرن لارا میفهمه و پوستت رو میکنه.

با این حرفش یخ زدم و نابارو خیره سوفیایی که با خیال راحت به کارش میرسید ، شدم

با دیدن حالت چاقو رو روی میز گذاشت و خندون گفت:

_نترس ، من به کسی چیزی نمیگم ! فقط زود دربیار بریز توی سطل زباله

قدر شناسانه نگاش کردم که بوسه ای روی هوا برام فرستاد ، با ترس سبد رو بیرون کشیدم و با عجله به سمت سطل زباله گوشه آشپزخونه رفتم و دور از چشم همه خواستم سبد رو خالی کنم

که باز با شنیدن صدای لارا دستم روی هوا خشک شد و همونطوری موندم

_اونا چیه توی دستت ؟؟

روز اول گند زده بودم ، خجالت زده صورتم توی هم رفت و نمیدونستم چیکار کنم که صدای سوفی به گوشم رسید که گفت:

_هیچی خانوم ، آشغالا رو دادم بریزه توی سطل زباله

با این حرفش با عجله سطل رو خالی کردم و به عقب برگشتم

لارا با چشمای ریز خیرم شد و گفت:

_ببینم روز اول چیکار کردی برای دیزاین میز اونا رو
میخوایم !! امیدوارم بلد بوده باشی درست خوردشون کنی

آب دهنم رو قورت دادم که از کنارم گذاشت و به طرف میز
بزرگ وسط آشپزخونه رفت

از اینکه این کارم از دست بدم و بی پول بشم دستام شروع
کردن به لرزیدن من به این کار احتیاج داشتم اگه از دستش
میدادم معلوم نبود کاری پیدا کنم یا نه.

با شنیدن صدای لارا که با تحسین و تعجب از کارم تعریف
میکرد ناباور خودم رو بهشون رسوندم و با دیدن دیزاین
قشنگی که سوفی با سبزی جات انجام داده بود دهنم از تعجب
باز موند

_برای روز اول خیلی خوبه خوشم اومد

قدر شناسانه نگاهی به سوفی انداختم که با مهربونی خندید:

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و زیر لب آروم خدا رو شکر
کردم

امروز که به خیر گذشت از فردا باید همه چی رو قشنگ یاد
میگرفتم

حدود چند ساعت که توی آشپزخونه بودیم سعی کردم چیزایی یاد بگیرم ولی خیلی برام سخت بود و اذیت میشدم

خستگی از سر و کولم مبارید ، و حتی نای راه رفتن نداشتم ، این روز اول کاریم بود فردا میخواست چی بشه

تقریبا حدودای ساعت ۸ شب بود و به سختی داشتم سبزی جات رو خورد میکردم ، چون روز اولم بود نمیزاشتن نزدیک غذا بشم و حتی کوچیک ترین کمکی کنم !

پس فقط کارهای جزیی و خورده کارها رو دست من داده بودن !

لارا داخل آشپزخونه شد و درحالی که روی کارهای همه نظارت میکرد داشت کم کم به من نزدیک میشد.

از ترس اینکه بهم گیرنده ، و از کار بیکار نشم چاقو توی دستام محکم گرفتم و سعی کردم کارم رو به نحو احسن انجام بدم ولی دستام میلرزید

نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد ، با حس نگاه خیره اش دست پاچه شدم و از استرس گرم شده بود

چند دقیقه که برای من یه عمر گذشت با دقت نگام کرد و از کنارم گذشت

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که سوفی که کنارم ایستاده بود نگاهی بهم انداخت و ریز ریز شروع کرد به خندیدن

اون روز رو به هر سختی و مشقتی که بود تموم شد و با بدنی خسته و کوفته از رستوران خارج شدم که چشم خورد به جولیایی که کنار ماشین منتظرم ایستاده بود

با دیدنش با تعجب درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم از خیابون گذشتم و خودم رو بهش رسوندم

_تو اینجا چیکار میکنی جولیا

موهاش رو از روی صورتش کنار زد و با ناز گفت:

_خواستم برم خونه دلم نیومد روز اول تنهات بزارم

از اینکه توی این کشور غریب کسی رو داشتم که هوامو داره و براش مهمم ، لبخندی گوشه لبم نشست و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دستش رو کشیدم و قبل اینکه به خودش بیاد محکم بغلش کردم و دستام دور کمرش پیچیدم .

خشکش زده بود که آروم کنار گوشش لب زدم :

_ممنون که هستی

با این حرفم انگار به خودش اومده باشه اونم دستاش دور کمرم پیچید و با مهربونی گفت:

_وظیفه امه یه دوست بیشتر که ندارم

بوسه ای محکم روی گونه اش نشوندم که با خنده ازم جدا شد و بلند گفت:

_بسه بریم خونه دیگه ، از بس توی خیابون موندم دیگه حالم بد میشه ماشین میبینم

ازش جدا شدم و درحالی که ریز ریز میخندیدم سویچ ماشین رو از جیبم بیرون کشیدم و قفل ماشین رو زدم

با نشستنم پشت فرمون ، کمرم برای ثانیه ای گرفت که از دردش صورتم توی هم رفت و آخی از بین لبهام بیرون اومد

جولیا با نگرانی به طرفم خم شد و سوالی پرسید:

_چی شده !

لبم رو با دندون کشیدم و با درد نالیدم

_هیچی ، کمرم گرفت

پوووف کلافه ای کشید و ناراحت دستم رو گرفت

_میخوای من پشت ماشین بشینم ؟

آب دهنم رو قورت دادم و سویچ رو چرخوندم

-نه هیچیم نیست باید به این شرایط عادت کنم

پوزخند صدا داری زدم و با غم گفتم:

_دیگه اون دختر پولدار مرفه بی درد نیستم ، هه !! حالا شدم
گارسون پس باید کنار بیام چون ممکنه شرایط بدتر از این
هم سرم بیاد

فرمون رو چرخوندم و نگاهم رو به ماشین های روبه رو دوختم
و کلافه لب زدم

_ماشین و خونه رو هم بزارم برای فروش دیگه آس و پاس میشم

دستش روی شونه ام نشست و با همدردی گفت:

_نگران نباش همه چی درست میشه

اشک توی چشمام جمع شده بود و بغض به گلوم نشست و نمیتونستم
حرفی بزنم برای همین سرم روبه نشونه تایید تگون دادم
وسرعت ماشین رو بالا بردم تا زودتر برسم

با جولیا شام خوردیم ولی با وجود اصرار های من برای اینکه
شب بمونه ولی قبول نکرد و به خوابگاه برگشت

صبح با استاد رضایی کلاس داشتم و اصلا حوصله اخم و تخمای
بیخودش رو نداشتم پسره چلغوز!

تا من رو میبینه الکی میخواد گیری بهم بده ، انگار با حرص
دادن من کیف میکنه و خوشحال میشه

با بدنی که به شدت درد میکرد خودم رو به تخت خواب رسوندم
و سعی کردم با وجود درد بخوابم ولی بی فایده بود

و نزدیکای صبح پلکای خستم روی هم رفتن و بیهوش شدم

صبح با صدای مکرر زنگ گوشی لای پلکای بهم چسبیده ام رو به
زور باز کردم و با سردرد زیادی که داشتم دنبال گوشی گشتم
و بعد پیدا کردنش دم گوشم گذاشتم که صدای جیغ جولیا توی
گوشی پیچید

پس کجایی دختر ! الان استاد میاد

با شنیدن اسم استاد ناخودآگاه جیغی زدم و چشمم گرد شد!
با وحشت روی تخت نشستم .

امروز دیگه حتما من رو میکشت ، اون دنبال بهانه بود که
بهم گیر بده که دستش دادم و اای خدا

بدون اینکه جواب جولیا رو بدم گوشی رو قطع کردم و کناری
انداختم

با عجله بلند شدم و بدون اینکه توجه کنم چی دارم میپوشم
لباسی تم کردم و تند به طرف در رفتم

موهای آشفته ام رو کنار زدم و با عجله داخل کیفم دنبال
سویچ گشتم ولی نبود و اای لعنتی !

موهام رو چنگ زدم و با عجله بدون اینکه توجه کنم کجام
کیفم رو کنار ماشین روی زمین خالی کردم .

تموم وسایلم پخش زمین شدن، وسایل رو کنار میزدم که با
ندیدن سویچ توی کیف ، از حرص جیغ خفه ای کشیدم .

با یاد استاد و کلاس مهمی که داشتم کیف رو همونجور کنار
خیابون ول کردم و با عجله باز داخل خونه شدم

انگار همه چی دست به دست هم داده بودند تا من دیر برسم و
این استاد لندهور باز به من گیر بده

تموم وسایل خونه رو زیر و رو کردم که با دیدن سویچ که
پایین مبل افتاده بود با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم
واای خدا دیشب که از رستوران اومدم روی میز گذاشتمش !

لعنتی پس چطور از روی میز پایین افتاده ، سویچ رو برداشتم
و درحالی که به موهای آشفته ام چنگ میزدم با قدم های تند
بیرون رفتم

این وسط هم گوشیم یکسره زنگ میخورد و اعصابم رو به هم
ریخته بود

اینقدر تند رفتم که چند بار ممکن بود زمین بخورم

کنار ماشین که رسیدم با عجله خم شدم و کیفم رو برداشتم و
وسایلم رو باز توش ریختم و نمیدونم چطور خودم رو توی
ماشین انداختم و به سمت دانشگاه راندم

توی جاده با اون فکر مشغولیم برای دانشگاه همش فکرم پیش این بود که چطور به بابا بگم برنمیگردم و میخوام اینجا بمونم .

مسلمما قبول نمیکرد که من اینجا بمونم و کار کنم و خرج تحصیلم رو بدم .

میترسیدم نزاره بمونم ، چون میدونست که باید اینجا توی این کشور ، برای کار کردن مجبور شم به چه کارهای دست بزنم .

پس حق داشت عصبی بشه و بترسه از اینکه تک دخترش ممکنه اینجا چه بلایی سرش بیاد و توی چه وضعیتی باشه .

باید بعد دانشگاه میرفتم دنبال فروش خونه و ماشین ، با پولش خونه کوچیکی اجاره کنم و بقیه اش رو برای درس و خرج خودم بزارم و پس انداز کنم .

توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با دو وارد دانشگاه شدم !

همیشه از اینکه دانشگاه بزرگ بود خیلی خوشم میومد ولی امروز کلافه و عصبی شدم ، تند راه میرفتم برای اینکه ببینم ساعت چنده سرم رو پایین انداختم که دردی توی تنم پیچید و نزدیک بود زمین بخورم

صورتی از درد جمع شد و برای یه لحظه که سرم رو بالا آوردم با دیدن پسر جووونی که از صورتش شرارت میبارید ، خشکم زد ، فوحشی زیر لب بلغور کرد که چشمام از تعجب گرد شدن.

ولی حیف که کلاس دیر شده بود و وقت دعوا نداشتم فقط انگشتم رو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم و درحالی که عقب عقب به طرف کلاس میرفتم بلند طوری که بشنوه گفتم:

_تلافی این حرفتو بدجور سرت درمیارم! مطمئن باش

چند قدم جلو اومد که حرفی بزنه وای من بدون توجه بهش با دو خودم رو به کلاس که حالا تقریبا نیم ساعت از وقتش گذشته بود رسوندم.

پشت در کلاس ، چند ثانیه ایستادم تا نفسم بالا بیاد که با شنیدن صدای نحس استاد رضایی پوف کلافه ای کشیدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم ! نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم

صداش قطع شد و سکوتی همه جا رو فرا گرفت ، میترسیدم داخل بشم و پاهام یاریم نمیکرد

منتظر بودم بیرون بیاد تا اگه نمیزاره سر کلاس بمونم اینجا بهم بگه و جلوی همکلاسی هام ضایع نشم

چون جدیدا تا چشمشون به من میفته ، درحالی که منو به دوستاشون نشون میدن خندشون میگیره

انگار شدم دلک کلاس استاد رضایی !

روزی نبود که سر کلاسش کاری نکنم که بهم نخندن.

هرچی منتظر موندم فایده نداشت ، زیر لب صلواتی زمزمه کردم
و درکلاس و آروم باز کردم

درحالی که به در چسبیده بودم تنها سرم رو از لای در داخل
بردم و خواستم ببینم داخل کلاس چه خبره !

که با دیدن اون همه چشم که خیره من بودن آب دهنم رو قورت
دادم و با لکنت لب زدم:

_اوووم مزاحم نمیشم به کارتون برسید

و در رو محکم بستم با این حرفم شلیک خنده بچه ها بالا گرفت
!

_واای خاک به سرت نورا همش خراب کاری میکنی

گوشم رو به در کلاس چسبوندم که در کلاس با ضرب باز شد و من
توی بغل کسی پرت شدم و اگه نگرفته بودم با صورت پهن زمین
شده بودم

باز اینا بی جنبه ها کرکر خندشون بالا گرفت

بوی عطر تلخی توی بینی ام پیچید

_ اوووف پسر تو چه خوش بویی ، آدم دوس داره هی توی بغلت
بمونه

صدای مردونه ای کنار گوشم گفت:

_ آخی اینقدر توی کف من موندی جوجه ! خوب زودتر میگفتی!

با شنیدن صدای استاد که با تمسخر این حرف رو میزد با عجله
سرم رو بالا گرفتم

واای خاک به سرم من توی بغل این گودزیلا افتادم کسی دیگه
ای نبود منو بگیره .

با عجله ازش جدا شدم و درحالی که مثل تموم وقتایی که
خرابکاری میکنم نیشم بازه، نیشم رو باز کردم و خطاب به
بچه ها گفتم:

_خوب خنده بسه بریم سر درس!

چشمای استاد از تعجب گرد شدن ولی بدون توجه بهش خواستم
برم بشینم که مچ دستم رو گرفت.

مچ دستم رو گرفت و تا به خودم بیام به طرف خودش به عقب
کشید

به عقب پرت شدم و ناباور خیره استاد شدم ، این چشه هر
دفعه رنگ عوض میکنه

با تعجب نگاهی بهش انداختم و دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با دادش متعجب سرجام خشکم زد و با دهن باز خیره چشمای عصبیش شدم

_دلک بازی بسه خانوم ! برو بیرون از کلاس من

این اولین بار بود که کسی اینطوری جلوی جمع تحقیرم میکرد

این چرا یکدفعه اینجوری شد ، از حرص داشتم میترکیدم

بچه ها همه از داد استاد سکوت کرده بودن و انگار دارن به فیلم مهیجی نگاه میکنن چشم ازمون برنمیداشتن
سرجام خشکم زده بود و ناباور اشاره ای به خودم کردم و لب زدم:

_با منید؟؟

درحالی که پشت میزش مینشست پوزخندی زد و گفت:

_پس با کی هستم ؟ دیر که سر کلاس میاید این به کنار

دلک بازیم درمیارید نظم کلاس رو بهم میریزید

از حرص دستام مشت کردم که ناخونام کف دستم فرو رفتن ولی از بس تحقیر شده بودم که اصلا درد رو حس نمیکردم

وقتی دید فقط نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم سرش رو پایین انداخت و درحالی که خودش رو مشغول نوشتن نشون میداد گفت:

_البته هرکلاسی به یه دلک نیاز داره که هر از گاهی جو کلاس رو تغییر بده

با این حرفش خنده بچه ها به هوا رفت و از حقارت اشک توی
چشمام حلقه زد

من اگر حرفی یا حرکتی انجام میدادم دست خودم نبود و اون
کارها رو بی اراده میکردم ، پس حق نداشت من رو تحقیر کنه
و اینجوری دست بندازه

با چشمای اشکی نگاهی به بچه ها که میخندیدن انداختم که
نگاهم به جولیای خورد که با ناراحتی نگاه ازم نمیگرفت

نمیدونم چرا زبونم قفل شده بود و نمیتونستم حرفی بزنم

اولین بار بود که اینطوری تحقیر میشدم ، حالا که هرچی دلش
خواستگفته ، پس باید جواب تحقیرشو بگیره

نورا نترس ، جوابشو بده!

تو هنوزم همون نورایی سرسخت و محکمی که همه جلوت کم
میاوردن پس الان چرا جواب این رو گودزیلا رو نمیدی

با این فکر به خودم اومدم و با قدم های عصبی نزدیک استاد
شدم ، که سرش رو بلند کرد و درحالی که خیره نگاهم میکرد
دستاش رو زیر چونه اش زد و لب زد:

_خانم احمدی شما هنوز که اینجایید برید بیرون و وقت کلاس
رو نگیرید

عصبی نگاهش کردم و از پشت دندون های کلید شده ام غریدم:

_دلک بودن شرف داره به آدمی که دیگران رو کوچیک و تحقیر میکنه میدونی چرا؟؟

چون دلک بقیه رو میخندونه و حداقل دلشون شاد میشه نه اینکه تحقیرشون کنه و دلشون و بشکنه

این حرفا رو با بغض میگفتم و مطمئن بودم اشک توی چشمام جمع شده .

من حرف میزدم و اون نگاهش قفل چشمام بود و پلکم نمیزد

پوزخندی بهش زدم و با طعنه گفتم:

_کلاستون هم ارزونی خودتون استااااا

منتظر بودم عصبی شه و چیزی بگه ولی برخلاف میلم هیچی نگفت و فقط دستاش رو با حرص مشت کرد

کوله ام روی دوشم تنظیم کردم و با قدم های بلند از کلاس خارج شدم

با خارج شدنم از کلاس بغض به گلوم چنگ انداخت و بی ارداه شروع کردم به دویدن میخوام فرار کنم از جایی که اون لعنتی هست

پشت دانشگاه کنار درختی ایستادم و هق هق ام بالا گرفت ، به بدترین شکل از کلاس بیرونم کرده بود

کثافت به من میگفت دلک !!

کف دستام رو از بس مشت کرده بودم خون مرده شده بود !

پشت دستم رو به صورتم مالیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

نفس عمیقی کشیدم که با نشستن دست کسی روی شونه ام به عقب برگشتم

جولیا خودش رو توی بغلم انداخت و با ناراحتی گفت:

_خودتو ناراحت نکن عزیزم ، منم از کلاش بیرون اومدم پسره بیشعور

میون گریه از این مهربونیش خندیدم و محکم بغلش کردم

توی حال و هوای خودم غرق بودم باحرص زیر لب زمزمه کردم:

_هیچ وقت امروز رو فراموش نمیکنم ، یه بلایی سرش میارم که هیچ وقت یادش نره

جولیا با ترس ازم جدا شد و با نگرانی دستام رو گرفت

_میخواهی چیکار کنی نورا ، ولش من ارزش نداره عزیزم

با یادآوری حرفاش دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم

_چی میگی جولیا خودش این بازی رو شروع کرده ، ندیدی چیکار کرد ؟

جولیا کلافه نگاهش رو به اطراف چرخوند و گفت:

_اون یه خریتی کرد تو بیخیال شو!

لبم رو با دندون کشیدم که طعم خون توی دهنم پیچید و کینه
توزانه زمزمه کردم:

_بدبازی رو شروع کردی استاد

توی خودم غرق بودم که با نگاه خیره جولیا به خودم اومدم
و کلافه نگاهم رو ازش دزدیدم

_من برم رستوران ، تا بیرونم ننداختن

بوسه ای روی گونه اش نشوندم ولی قبل اینکه ازش جدا بشم
باز دستم رو گرفت و عاجزانه نالید:

_باشه برو ولی اتفقای امروز رو فراموش کن باشه ؟

برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخندی گوشه لبم نشوندم و
با لحنی که نگران نشه گفتم:

_باشه نگران نباش من برم

با عجله بوسیدمش و با قدم های بلند ازش دور شدم

قفل ماشین رو زدم و با حرص زیر لب زمزمه کردم

_منتظر تلافی باش استاد ، نورا کسی نیست که به راحتی از گناه کسی بگذره

به سرعت خودم رو به رستوران رسوندم و از ماشین پیدا شدم

نگاهی به تیمپ انداختم ، امروز دیر از خواب بیدار شده بودم و هر لباس دم دستی که بود تنم کرده بودم

سروضعم برای داخل به همچین رستورانی خیلی ضایع بود ، چنگی به موهام زدم و آشفته نمیدونستم چیکار کنم .

یکدفعه با یادآوری اینکه من اونجا فقط خدمتکارم نه چیز دیگه ای ، غم توی دلم نشست پس تیپ و سروضعم نباید برای کسی مهم باشه ، باز این اشکای لعنتی توی چشمام حلقه زد

نه نه نورا تو نباید به این زودیا کوتاه بیای هنوز خیلی زوده در برابر مشکلاتت کم بیاری فهمیدی ؟

اینا رو زیر لب با خودم زمزمه میکردم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

سرم رو بالا گرفتم و درحالی که نگاهی به آسمون میکردم نفسم رو با فشار بیرون میفرستادم

حالم کمی جا اومد دستی به موهام کشیدم و لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و وارد رستوران شدم

وقتی داخل شدم به اتاق مخصوص رفتم و لباسام رو عوض کردم

داخل آشپزخونه که شدم قبل اینکه لارا برای دیر اومدن باز خواستم کنه با عجله خودم رو به سوئیایی که مشغول درست کردن سُس مخصوص برای غذا بود ، رسوندم

سوفی با دیدنم لبخندی زد و چاقویی دستم داد و اشاره ای به قارچ ها کرد که شروع کنم

با لبخند چاقو رو از دستش گرفتم و شروع کردم به کار کردن

خدا رو شکر لارا انگار متوجه دیر اومدنم نشده بود ،نمیدونم چقدر کار کردم که وقتی به خودم اومدم تموم عضلات بدنم درد میکرد و از کمر درد نمیتونستم درست راه برم

هر خدمه ای اونجا با دیدن راه رفتنم با تعجب نگاهی بهم مینداخت و میرفت ! انگار باورشون نمیشد کسی به خاطر دو روز کار کردن این بلا سرش بیاد

البته حقم داشتن ، منم اگر این بلا سرم اومده بود همش بخاطر این بود که هیچ وقت دست به سیاه و سفید نازدم و کوچک ترین کارمم خدمتکارا برام انجام میدادن !سوفی با دیدن حالم با نگرانی کنارم اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت

_چرا اینطوری شدی تو ؟ حالت که خوب بود

دستم رو به کمرم گرفتم و درحالی که سعی میکردم آرام راه برم با صورتی جمع شده از درد نالیدم

_هیچی این بدن لعنتی من کمی سوسول و کار ندیدس
زیرلب چند بار با خودش کلمه سوسول رو تکرار کرد و سوالی پرسید یعنی چی؟

یادم رفته بود اینا بیشتر کلمات منو نمیفهمن و منم همه چی به اینا میگم

خنده ریزی کردم حالا چی بهش بگم ! با خنده بریده بریده گفتم:

یعنی اینکه زیاد کار نکردم

اوکی زیر لب گفت و کمکم کرد لباسام رو عوض کنم ، چون واقعا نمیتونستم درست راه برم و به شدت بدنم درد میکرد

خواستم از رستوران خارج بشم که با کشیده شدن دستم توسط سوفی به خودم اومدم

بیا بریم سهمیه غذامون رو بگیریم

با تعجب نگاهش کردم و سوالی پرسیدم

چه غذایی؟!؟

شیطان خندید و مجبورم کرد دنبالش برم ، با تعجب به سوفی که من رو به سمت صف گارسونا و کارگرای رستوران میبرد نگاه کردم که با حرفی که زد یخ کردم و خشکم زد

هرشب باقی مونده غذاهای رستوران رو به ما میدن و سهمیه ماس

به طرفم برگشت و با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفت:

خیلی خوبه نه؟؟ هیچ رستورانی این کارو نمیکنه و باقی غذاها رو میفروشه جز اینجا که به کارگراش میده

آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهی به صف انداختم ، بی اراده اشک توی چشمم حلقه زد ، فکر نمی‌کردم یه روزی اینقدر بدبخت و بیچاره بشم که توی صف برای غذای مجانی بمونم

منی که به قول بابام تک شاهزاده قصر رضا احمدی بودم

سوفی نگران تکونم داد و با تعجب لب زد:

_نورا چی شده عزیزم؟

لبهای لرزونم رو تکون دادم و با صدای ضعیفی که به زور به گوش های خودم میرسید گفتم :

_هیچی

بدون توجه به صدا کردن های مکررش با دو از رستوران خارج شدم و خودم رو به ماشین رسوندم

هق هق گریه ام بود که سکوت خیابون خیابون رو شکست

خدایا از کجا به کجا رسیده بودم ، میترسیدم نتونم دوام بیارم و زیر بار سختی هایی که در آینده منتظرمن کمر خم کنم

با شنیدن صدای سوفی صورتم رو پاک کردم که نزدیکم شد و با خوشحالی گفت:

_تو رفتی ولی سهمیتو گرفتم برات آوردم

ولی وقتی که نگاهش به صورتم خورد و با دیدن چشمام خشکش زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و نگران گفت:

_اتفاقی افتاده ! چرا گریه کردی؟؟

لبم رو با دندونم کشیدم و درحالی که قفل ماشین رو میزدم گفتم :

_بیا بریم خسته ام

با تعجب نگاهی به ماشین و من انداخت و سوالی لب زد:

_این ماشین مال کیه نورا

پوزخند صدا داری زدم و درحالی که نگاه از ماشینم نمیگرفتم زیر لب زمزمه کردم

_اول مال من بود ، فردا رو نمیدونم

سوار ماشین شدم که سوفی با عجله سوار شد و سوالی پرسید

_بگو دیگه

دلم گرفته بود و دلم میخواست با کسی درو دل کنم برای همین بغضم رو قورت دادم و درحالی که ماشین رو به حرکت درمیاوردم گفتم:

_بریم یه جایی خلوت حرف بزیم

به پارکی رسیدم و درحالی که ماشین رو پارک میکردم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

_بریم پیاده روی؟

غذاهای توی دستش رو کنار پاش توی ماشین گذاشت و لبخندی زد و گفت:

_باشه بریم

پیاده شدیم و درحالی که دوشادوش هم توی پارک قدم میزدیم شروع کردم به حرف زدن

از غم و غصه هام ، از دردام از بغض های گاه و بیگاهم ، از مشکلاتم و برشکستگی بابا و در آخر فروش ماشین و خونه ام گفتم و گفتم تا خالی شدم .

وقتی به خودم اومدم که توی بغل سوفی اشک میریختم و از زمین و زمان شاکی بودم .

سوفی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف نیمکتی هدایت کرد تا بشینم

_همه چی درستش میشه عزیزم نگران نباش

سرم روی شونه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_فکر نکنم چیزی درست بشه همه چی بهم ریخته ، دیگه توی این کشور بی پول موندم و نمیدونم چند روز دیگه چه بلایی سرم میاد

بوسه ای روی موهام نشوند و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

_تو تنها نیستی ، نگران نباش

از خودش جدام کرد و درحالی که دستای سردمو توی دستاش میگیرفت با ناراحتی گفت:

_میدونم پول دار نیستم و پولی ندارم که بهت کمک کنم ولی بهت قول میدم همیشه کنارت بمونم و تنهات نزارم

توی بغض و گریه ، خندیدم و با خوشحالی بغلش کردم و به خودم فشردمش

از اینکه دوستایی داشتم که کنارم بودن و کسایی رو داشتم که میتونستم روی کمکشون حساب کنم آرامش به وجودم سرازیر شد و با خوشحالی کنار گوشش زمزمه کردم

_همین که کنارمی ، هم ازت یه دنیا ممنونم

ناز خندید که دستی به چشمم کشیدم و بلند شدم

_پاشو بریم بستنی بخوریم

بلند شد و درحالی که دستم رو میگرفت با خوشحالی جیغ کشید:

_آخ جون بستنی !

از ذوق کردنش که دقیقا مثل دختر بچه های دوساله بود خندم گرفت

بعد از اینکه بستنی هامون رو خوردیم ، بی حوصله خواستم به خونه برگردم که سوفی نداشت و به اجبار مجبورم کرد سوار تموم وسایل های بازی بشم .

مثل دختر بچه ها اون شب تا تونستم خندیدم و سعی کردم به هیچ چیز بدی فکر نکنم و تموم اتفاقات اخیره فراموش کنم

آخر شب شاد و خوشحال سوار ماشین شدیم و به طرف خونه روندم !

از سوفی خواستم شب پیشم بمونه که قبول کرد و کنارم موند

بعد از شستن دست و صورتم تازه میخواستم توی رختخوابم دراز بکشم که با صدای زنگ گوشی با تعجب گوشی رو برداشتم

با دیدن شماره تماس بابام ، چشمم از تعجب گرد شدن و با نگرانی گوش رو دم گوشم گذاشتم و لرزون لب زدم :

_بله بابا

بعد از چند ثانیه صدای ضعیفش به گوشم رسید که گفت :

_سلام دخترم ، پس چیکار کردی

روی تخت نشستم و درحالی که لبم رو با زبونم خیس میکردم
لرزون گفتم :

_چی و چیکار کردم بابا؟؟

صدای متعجبش توی گوشی پیچید و سوالی پرسید:

_برگشتنت به ایران رو میگم دیگه؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که دستام رو بهم میچلوندم
لرزون گفتم:

_اوووم بابا میخوام یه چیزی رو بهتون بگم !

صدای نگرانش توی گوشی پیچید

_بگو بابا جان

گوشی رو بین دستای لرزونم گرفتم و با لکنت لب زدم

_میخوام اینجا بمونم به درسم ادامه بدم

صدای دادش توی گوشی پیچید که با ترس گوشی رو از خودم جدا
کردم

_چی؟؟؟ چرا میخوای اونجا بمونی؟ هااان با کدوم پول

آب دهنم رو قورت دادم و لرزون لب زدم

_خودم کار میکنم و پول جمع میکنم بابا

چند ثانیه ساکت شد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_کار مناسبی اونجا برای تو نیست پس سعی نکن من رو قانع کنی .

درحالی که از روی تخت بلند میشدم با نگرانی گفتم:

_ولی بابا

نذاشتم ادامه بده و توی حرفم پرید و گفت :

_همین که گفتم ، تمومش کن

و بدون اینکه بزاره چیزی بگم گوشه روم قطع کرد

عصبی گوشیه روی تخت کوبیدم و کلافه چنگی به موهام زدم

_حالا چیکار کنم خدایا ! ! ! !

کی میخواست بابا رو راضی کنه

کلافه توی اتاق قدم میزدم و نمیدونستم چیکار کنم ، عصبی همش فقط به موهام چنگ میزدم و کلافه بودم

از حرص جیغ خفه ای کشیدم و به طرف تخت برگشتم که با دیدن
گوشی با فکر به اینکه باید هر جور شده بابا رو راضی کنم
با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم

درحالی که شماره بابا رو میگرفتم بی قرار روی تخت نشستم

بوق آزاد میخورد و برنمیداشت پوووف کلافه ای کشیدم و دستم
به سمت قطع تماس رفت که با پیچیدن صدای عصبیش بدون اراده
از روی تخت بلند شدم

_من نظرم عوض نمیشه نورااا

با استرس گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با نفس عمیقی که
کشیدم باز گوشی رو به گوشم چسبوندم و با لحن غمگینی گفتم:

_بابا تو رو خدا به حرفام گوش بده

سکوت کرد و همین سکوتش ، باعث شد جرات پیدا کنم و حرف دلم
رو بزنم

پوست لبم رو با دندون کشیدم و ناراحت لب زدم:

_من میخوام اینجا بمونم بابا ، درسم رو دوس دارم !

لحن غمگین بابا دلم رو به درد آورد که با ناراحتی گفتم:

_پدر خوبی نبودم برات دخترم وگرنه نباید میزاشتم حسرت
چیزی توی دلت بمونه

از اینکه بخاطر من ناراحت بود و احساس سرافکنندگی میکرد
غم توی دلم نشست و پاهام سست شد و درمونده روی تخت نشستم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای لرزون لب زدم:

_اینجوری نگو بابا ، من توی زندگی هیچ وقت کمبودی نداشتم
و خوشبخت بودم اینا همش بخاطر وجود توعه، که من تموم عمرم
رو شبیه پرنسس ها زندگی کردم

بغضم رو قورت دادم و درحالی که اشکام از گوشه چشمم سرازیر
شد نالیدم :

_الانم من همون پرنسس بابا ، توی فکر من نباش میدونی که
من میتونم با مشکلاتم کنار بیام

بابا هیچ چیزی نمیگفت و سکوت کرد ، این سکوتش این معنی
رو میداد که اگه بخوام میتونم راضیش کنم و دلش نرم شده

پاهام رو جمع کردم و درحالی چهار زانو روی تخت مینشستم ،
دستی به چشمم کشیدم

_بابا من میتونم از پس مشکلاتم بربیام ، من دیگه اون دختر
کوچولوی سر به هوای شیطان نیستم !

باور کن میتونم ، اصلا یه ماه به من فرصت بده اگه نتونستم
از پس خرج و مخارج خودم بربیام تو هرچی که میخوای میتونی
بهم بگی ، همون فرداش بلیط میگیرم و میام تهران خوبه بابا
؟؟؟

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشی پیچید و بعد از چند دقیقه مکث با لحن جدی گفت:

_باشه فقط یه ماه فرصت داری ، این یه ماه رو هم به این دلیل بهت فرصت میدم چون میدونم حساب بانکیت اینقدری پر هست که کفاف این یه ماه رو بده پس فکر نکن میزارم دخترم اونجا بی پول و بی خونه بمونه فهمیدی؟

از خوشحالی که بالاخره بابا قبول کرده جیغ کوتاهی کشیدم و با خنده بریده بریده گفتم:

_عاشقتممم بابا

از خندیدن و خوشحالی من بابا خنده ی مردونه ای کرد و با مهربونی گفت:

_فدای خنده های تک دخترم برم

دستی به دماغ کشیدم و با لحن لوسی لب زدم

_خدا نکنه بابای نازم

ایندفعه شلیک خنده اش به هوا رفت

_ای بدجنس باز تو از من چیزی خواستی ، و لوس شدی؟

گوشی رو جابه جا کردم و درحالی که لبام رو جلو میدادم گفتم:

_بابای خودمه دوس دارم ، تازه برای بابام خودمو لوس نکنم
برای کی بکنم

خنده بلندی کرد ولی بعدش یک دفعه سکوت کرد و چیزی نگفت

با نگرانی چند بار پشت سر هم اسمش رو صدا کردم که آهی از
حسرت کشید و گفت:

_امشب که صدای خنده هات رو شنیدم دلم باز شد بابا
از بس این چند وقته گرفتار و درگیر بودم که خنده از یادم
رفته بود

کلافه روی تخت دراز کشیدم و درحالی که به سقف خیره میشدم
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد لب زدم:

_دلم روشنه بابا ، مطمعنم همه چی درست میشه

انشالله ای زیر لب گفت و یکدفعه انگار چیزی به خاطرش اومده
باشه جدی صدام زد و گفت:

_راستی اگه کار پیدا کردی اول من باید تاییدش کنم و از
خونه و زندگیت باخبر باشم وگرنه عمرا نمیزارم توی اون
کشور بمونی فهمیدی؟

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم

_وااای حالا این موضوع رو چیکار میکردم

_چیزی گفتم؟؟

با استرس پشت هم تکرار کردم

_نه نه چیزی نگفتم !!

خوبه ای زمزمه کرد و خمیازه کشید و گفت:

_دیگه بخوابم ، فردا کلی کار دارم

از بابا بعد کلی قربون صدقه هم رفتن خدافظی کردم

حالا من مونده بودم و شرط بابا !

حالا کاری که اون تاییدش بکنه از کجا گیر بیارم، وای ای اگه یک درصد از کارکردن من توی رستوران باخبر بشه ، مطمعنم از خشم کل زمین و زمان رو بهم میدوزه

حتی فکر بهش هم باعث میشد موهای تنم از ترس سیخ بشه و به خودم بلرزم

تا خود صبح به این فکر کردم ، باید کار جدیدی پیدا کنم !

بابا یک درصدم نمیزاره من توی رستوران گارسونی کنم و ساکت بمونه

ولی کار برای منی که نه پارتی و آشنایی داشتم و نه مدرکم رو گرفته بودم خیلی سخت بود

با وجود اینکه میدونستم فردا باید برای فروش ماشین و خونه اقدام کنم ولی دست خودم نبود و تا خود صبح از فکر پلک روی هم نذاشتم

با صدای هشدار پشت سر هم گوشی ، توی رختخواب قلتی زدم و بالشتو روی سرم گذاشتم ،چشمام رو محکم روی هم فشار دادم

ولی صدای هشدار هر ثانیه بالاتر میرفت و نمیذاشتم که راحت بخوابم ، دستم رو کشیدم و با چشمای نیمه باز گوشی رو پیدا کردم و هر طوری شده صداش رو خفه کردم

سرم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم و

باز داشت خوابم میگرفت که با یادآوری کارهایی که امروز میخواستم بکنم ، ناخودآگاه سیخ روی تخت نشستم و چشمام از وحشت گرد شدن

با استرس جیغ زدم :_واایای دیرم شد

با عجله بلند شدم و با قدم های بلند خودم رو به کمد لباس ها رسوندم

لباسا رو بیرون ریختم و با عجله شلواری بیرون کشیدم و خواستم پام کنم

که در اتاق به شدت باز شد و سوفی با قیافه پریشون داخل شد و حیرون گفت:

_چی شده؟؟ چرا جیغ میزنی

با عجله یه پام رو توی شلوار فرو کردم و با نفس نفس گفتم:

_دیرم شده سوفی

دستی به چشمای خواب آلودش کشید و نگران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_الان که زوده برای رستوران رفتن

شلوارم رو بالا کشیدم و درحالی که با زیپش کلنجار میرفتم گفتم:

_نه میخوام برم برای فروش خونه و ماشین از قبل قرار داشتم

آهانی زیر لب زمزمه کرد و درحالی که از اتاق خارج میشدید با صدای بلند گفت:

_باشه من برم صبحونه درست کنم

بدون توجه به حرفاش فقط سرم رو به نشونه تایید برآش تکون دادم

و تاپ دوبنده نازی تنم کردم و با عجله روبه روی آئینه قدی توی اتاق ایستادم و نگاهی به سرتاپای خودم انداختم

نمیخواستم ظاهرم مثل دیروز بد باشه ، یه آرایش سرسری کردم و با زدن یه رژلب آرایشمو تکمیل کردم

از اتاق که خارج شدم با دیدن میز صبحونه با لذت خیره اش شدم

_ اوووه چیکار کردی سوفی ممنون

ظرف عسل روی میز گذاشت و با مهربونی گفت:

_ بیا بخور زود بریم مگه دیرت نشده بود

با این حرفش با قدم های بلند به طرف میز رفتم و با یه حرکت روی صندلی نشستم و لقمه بزرگی گرفتم و توی دهنم فرو بردم

اینقدر مشغول خوردن بودم که به کل فراموش کرده بودم دورم چی میگذره

سرم رو که بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره سوفیا که ازم چشم برنمیداشت و پلکم نمیزد

لقمه توی گلویم پرید و شروع کردم به شدت سرفه کردن که با گرفته شدن لیوان آب پرتغال جلوی صورتم با عجله گرفتم و یه نفس سرکشیدم

_ اوووه ببخشید عزیزم ، آخه از دیدنت خوردنت تعجب کرده بودم

لیوان روی میز گذاشتم ، گلویم رو با سرفه ای صاف کردم و درحالی که با پشت دست اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و گفتم:

_ اشکالی نداره ، توام باید به این طرز خوردن من عادت کنی گلم

چشمش از تعجب گرد شدن و سوالی پرسید

یعنی تو همیشه اینطوری غذا میخوری؟

با این حرفش یاد کارهای که توی ایران سر میز غذا میکردم و همه از دستم شاکی میشدن افتادم و شلیک خندم به هوا رفت

بریده بریده لب زدم:

آره همیشه اینطوری

با تعجب نگاهم کرد و درحالی که شونه بالا مینداخت شروع کرد به صبحونه خوردن

بعد از اینکه چند لقمه با عجله خوردم، مدارک خونه و ماشین رو برداشتم و درحالی که به سمت در میرفتم بلند سوفی رو صدا زدم

بدووو سوفی دیرم شد

توی ماشین روبه روی خونه منتظر سوفی نشسته بودم که با ناز از خونه خارج شد و بدون اینکه به من توجه کنه دستی توی موهاش کشید

واه انگار نمیدونه من عجله دارم

شیشه رو پایین کشیدم و با جیغ اسمش رو صدا زدم که با ترس از جاش پرید و حیرون نگاهم کرد

با دیدنم اخماش توی هم رفت و با نگاهش برام خط و نشون کشید

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که صورتش رو برگردوند و با ناز نگاهی به به خونه همسایه انداخت

این چشه چرا اینطور میکنه ، روی صندلی چرخیدم و عقب رو دید زدم که با دیدن پسر جوونی که توی حیاط خونه بغلی نشسته بود و چشم از سوفی برنمیداشت ، افتاد

سوتی از تعجب زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_اوووه سوفی هم از دست رفت

دیدم نه اگه اینطور بمونم اون میخواد تا صبح همونجور اونجا بمونه دستمو روی بوق گذاشتم که لبخند عجولی زد و با قدم های بلند به سمت ماشین اومد و نشست.

تا نشست قبل اینکه اجازه بدم در رو ببندم ماشین رو روشن کردم و با سرعت رانندگی کردم

در رو بست و با جیغ گفت:

_چرا اینطوری میکنی نورا

درحالی که حواسم به جاده بود و سعی میکردم هرچه زودتر برسیم با خنده زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_تو که درگیر پسره شده بودی باعث شدی منم دیرم بشه ،
مجبورم دیگه اینطوری رانندگی کنم

صورتش از خجالت سرخ شد و لباس گُل انداخت

_نه اصلا هم اینطوری نبود

سرم رو با خنده تکون دادم

_آهان پس اینطوری نبود ، فردا نیای سراغم التماس کنی
آمارشو برات دربیارم ها

با این حرفم دست پاچه به طرفم چرخید

_میدونی اسمش چیه؟؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه ام به هوا رفت ،
چه زود خودش رو لو داد

به طرفم حمله کرد و با حرص نیشگونی از پهلوام گرفت که جیغم
به هوا رفت

_ الان تصادف میکنیم خره اینجور نکن

چشم غره ای بهم رفت و دست به سینه به جلو خیره شد ، اخماش
توی هم رفت.

دستی به پهلو کشیدم و با خنده نیم نگاهی به قیافه تو همش انداختم

_حالا چته ؟ باشه بابا فهمیدم تو نظری بهش نداشتی

چشم غره ای بهم رفت و صورتش رو به سمت پنجره برگردوند

تا زمانی که به رستوران برسیم همش سر به سرش گذاشتم و از اینکه اینقدر زود ناراحت میشد و خودش رو لو میداد خنده امونم رو بریده بود

ولی زمانی که در رستوران پیاده شدنم بهش قول دادم که حتما آمار پسره رو دربیارم ببینم دوست دختر داره یا نه!

بعد از پیاده کردن سوفی با سرعت به سمت بانگه ماشین راندم و بعد از سختی و کِش مکش فراون تونستم به قیمت خوبی بفروشمش .

بعد از اینکه پولش رو توی حساب ریختم خواستم برای فروش خونه اقدام کنم ولی با دیدن ساعت فهمیدم که خیلی دیرم شده

خواستم از الان صرفه جویی رو شروع کنم و با اتوبوس سرکارم برم ولی خیلی دیر بود و میترسیدم تا منتظر بایستم زمان بیشتری بگذره و برام غیبت رد کنن

سوفی گفت که مدیر رستوران خیلی تو نظم و زمان حساسه و هرکی سر ساعت سر کارش نباشه رو بی مسولیت میدونه و یه امتیاز منفی براش در نظر میگیره

با عجله تاکسی گرفتم و خودم رو به رستوران رسوندم

داشتم با عجله پول کرایه رو پرداخت میکردم که با دیدن لارا ، اون سمت خیابون پول رو تقریبا توی ماشین پرت کردم و بدون اینکه به صدا کردنای مکرر راننده تاکسی توجه کنم با قدم های بلند داخل رستوران شدم

سرم رو پایین انداختم و باعجله خودمو داخل آشپزخونه انداختم و توی قسمت تعویض لباس با استرس شروع به کندن لباسم کردم

نمیخواستم این کاری که به زور به دست آوردم رو از دست بدم ، باید درامدی داشته باشم تا بتونم خرج کنم

وگرنه پولای بانک که قرار بود باهاش خونه کوچیکتری بخرم یا اجازه کنم و اون چندرغازیم که تهش میموند صد درصد باید پای کتاب و دانشگاه میرفت.

پیراهنم رو تنم کردم که در اتاق به شدت باز شد

با فکر به اینکه یکی از بچه هاس بی تفاوت موهامو دست کشیدم که با حرفی که شنیدم از ترس یخ زدم

به جایی اینکه با موهات و ربری پاشو برو سر کارت

با استرس نگاهی به قیافه عبوس لارا انداختم و از ترس اینکه بویی ببره دیر سرکار رسیدم و باهام بد برخورد کنه سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شدم

درحالی که به در تکیه میدادم چشمم رو بستم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم

که با نشستن دستی روی شونه ام با ترس بالا پریدم و هیینی کشیدم که چشمم خورد به سوفی که با تعجب نگاه میکرد

_چی شده نورا؟؟

دستش رو گرفتم و درحالی که دنبال خودم میکشوندمش آرام لب زدم

_هیچی نزدیک بود لارا بفهمه باز دیر اومدم

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده بوسه ای روی گونه ام کاشت

_آهان ، گفتم چی شده اینقدر پریشونی

کلافه موهام رو بالای سرم جمع کردم و درحالی که با گیره میبستمشون همراه با سوفی به طرف سرآشپز رفتیم تا کارهای امروز رو برامون بگه .

سرم پایین بود و به سختی سعی داشتم میگوها رو سرخ کنم که لارا داخل آشپزخونه شد و عصبی گفت:

_امروز مشتری هامون به خاطر مهمونی که توی رستوران گرفته شده زیاده ! نیروهامون برای پذیرایی کم اومده حالا چیکار کنم

این حرف رو زد و دستی به صورتش کشید ، با تعجب نگاهش کردم ، اولین بار بود لارا رو تا این حد عصبی میدیدم

هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و نگاهش باهام گره خورد

یکدفعه انگار بمب منفجر کرده باشن چشماش دوکاسه خون شد و داد کشید

_ آهای احمق میگوها سوختن حواست کجاس

چشمم که به ماهیتابه خورد با عجله زیرش رو خاموش کردن و بال لب و لوجه آویزون خیره میگوهای سوخته ، شدم

از داد لارا تموم آشپزخونه سکوت کرده بودن و نگاهشون روم سنگینی میکرد ، خجالت میکشیدم سرم رو بالا بگیرم

تا به امروز این اولین بار بود که تا این حد تحقیر شده بودم و جرات حرف زدن نداشتم چون به این کار نیاز داشتم .

صدای قدم هاش که به من نزدیک میشد سکوت آشپزخونه رو میکشست ، روبه روم ایستاد و با لحن جدی گفت:

_حالا که فکر میکنم تو به درد این کار نمیخوری از اولم استخدامت اشتباه محض بود

با ترس سرم رو بالا گرفتم و لبای لرزونم رو تکون دادم و گفتم:

_من به این کار احتیاج دارم با من اینکار رو نکنید

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه بهم پشت کرد و درحالی که بیرون میرفت گفت:

_وسایلت رو جمع کن تا ۵ دقیقه دیگه اینجا نبینمت

همه چی تموم شد از حقارت اشک توی چشمام جمع شده بود که سوفی با التماس جلوی لارا رو گرفت

_لارا خانوم تو رو خدا گناه داره بخاطر من ببخشش!

ولی لارا بی اهمیت حتی نگاهی هم سمتش ننداخت .

سوفی دنبالش رفت و باز شروع کرد به التماس کردن

_ببخشیدش ، تازه وارده کم کم با کار آشنا میشه

لارا سرجاش ایستاد و سرش رو به سمت سوفی کچ کرد و عصبی گفت:

_یعنی چی این حرف؟؟ یعنی کل آشپزخونه منو بهم بریزه تا ببینم کی میخواد کارشو یاد بگیره

سوفی نگاه ناراحتش رو بهم دوخت که غمگین درحالی که پیش بندم رو باز میکردم لب زدم:

_ بیخیال

لارا داشت از آشپزخونه خارج میشد که سوفی نگاهی بهش انداخت و بعد نگاهش روی من چرخید

و یکدفعه شروع کرد به دویدن و دنبال لارا رفتن !

بدون توجه به نگاهی که روم سنگینی میکرد بلند اسم سوفی رو صدا کردم تا دیگه دنبال لارا نره و بیشتر از این خودش رو کوچیک نکنه

ولی سوفی بدون توجه به صدا کردنای من دنبالش بیرون رفت

کلافه بار دیگه نگاه کلی به آشپزخونه انداختم و به سمت رختکن رفتم .

پیش بندم رو توی سیل زباله انداختم و کلافه شروع به تعویض لباسام کردم

لباسام رو کامل عوض نکرده بودم که در رختکن باز شد و سوفی
نفس زنون داخل شد

پیراهنم رو بالا کشیدم و سوالی پرسیدم:

_چی شده اینقدر نفس نفس میزنی؟

لبخندی زد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و دستشو
روی دستم گذاشت و نذاشت پیراهنم رو از تنم بیرون بکشم

با چشمای گرد شده لب زدم:

_میشه بگی چت شده سوفی؟

با خوشحالی خندید و درحالی که چشماش رو ریز میکرد خودش
رو لوس کرد

_گفتنش خرج داره عزیزم

از اینکه کارم رو از دست داده بودم به قدری ناراحت و کلافه
بودم که حوصله شوخی نداشتم .

بی تفاوت دستش رو کنار زدم و پیراهنم رو جلوی چشمای گشاد
شده اش از تنم بیرون کشیدم

_نمیخوای بدونی چی میخواستم بگم ؟

بی تفاوت سرم رو به نشونه نه تکون دادم و کوله پشتیم رو از کمد بیرون کشیدم و با پاهایی که توان راه رفتن نداشتن به سمت در خروجی می فتم

که سوفی با حرص جیغ کشید :

_راضیش کردم گفت بمونه!

ولی از این به بعد به جای اینکه توی آشپزخونه باشه باید بری از مشتری ها سفارش بگیری

کیف از دستم افتاد و ناباور به طرف سوفی برگشتم

_واقعا راضی شد؟؟

دستی به موهاش کشید و با ناز گفت:

_مگه میتونه به سوفی نه بگه؟

با خنده به طرفش رفتم و سفت بغلش کردم و چلوندمش .

با خنده دستاش رو دور کمرم پیچید ، از اینکه خدا بهم دوستای خوبی داده بود که هوامو داشته باشن زیر لب خدا رو شکر کردم

اشک توی چشمام جمع شد و فیینی کشیدم که سوفی با تعجب من رو از خودش جدا کرد

_واای خدا من تو داری گریه میکنی نورا؟

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم دستی به چشمم کشیدم و به اجبار لبخندی زدم

_نه گریه چیه ، به چیزی توی چشمم رفت

با اینکه معلوم بود باور نکرده ، ولی سرش رو به نشونه تایید برام تکون داد

از استرس لبم رو با دندون کشیدم

_حالا یعنی میتونم برم سرکارم؟؟

دستم رو گرفت و با مهربونی گفت:

_چرا نشه عزیزم؟؟ تموم شد دیگه

خوشحال سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و با یادآوری مشتری های زیاد رستوران و اینکه بچه ها سرشون خیلی شلوغه با عجله به سمت کمد رفتم و شروع کردم به تعویض لباسام !

بعد از اینکه آماده شدم خوش حال به طرف سوفی رفتم

_بریم سرکارمون دیگه

سوفی دودل نگاهی بهم انداخت و دهن باز کرد که چیزی بگه انگار پشیمون شده باشه حرفش رو خورد

با تعجب خیره چشماش شدم و سوالی پرسیدم

_چیزی میخوای بگی؟؟

آب دهنش رو قورت داد و درحالی که نفسش رو با فشار بیرون میفرستاد کلافه گفت:

_انگار متوجه نشدی من چی گفتم؟ لارا گفت اگه میخواد اینجا کار کنه باید بره قسمت دریافت سفارش!

صورتش درهم شد و گنگ زمزمه کردم:

_چی؟؟

ناراحت توی چشمام خیره شد

_هیچی عزیزم فقط باید از این به بعد مستقیم از مشتری ها سفارش بگیری

واای این نه خدای من!!!

یعنی من بشم گارسون مخصوص و جلوی مردم خم و راست بشم و ازشون بپرسم چی میخواید کوفت کنید

داخل آشپزخونه هرچند بهم سخت میگذشت ولی حداقل خوبیش این بود که کسی من رو نمیدید و اون باقی مونده غرورم رو هم از دست نمیدادم

ناراحت و کلافه شده بودم ، نمیدوستم باید چیکار کنم ،
پاهای لرزونم رو دنبال خودم کشوندم و با قدم های آرام
نزدیک نیمکت شدم و روش نشستم

سوفی با نگرانی کنارم نشست

_میدونم تا دیروز دیگران جلوی تو خم و راست میشدن و
خدمتکار داشتی و برات سخته که گارسون بشی

لب پایینیش رو با دندون کشید و ادمه داد:

_ولی اینو یادت باشه تو برای رسیدن به هدفت که همون تموم
کردن درسته تلاش میکنی پس به آینده درخشانی که ممکنه داشته
باشی فکر کن باشه؟؟

آره سوفی راس میگفت ، چشمام روی هم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم باید هرطوری شده خودم رو آرام میکردم

وجودم پُر شده بود از حس های منفی ، باید همه فکرای بد رو
از خودم دور میکردم !

آره من میتونم ، نباید جلوی مشکلاتم کم بیارم

با این فکر لبخندی گوشه لبم نشست و با آرامش چشمام رو باز کردم

سوفی با دیدن لبخندم ، با مهربونی بغلم کرد و کنار گوشم آروم زمزمه کرد

_من همیشه کنارتم اینو هیچ وقت یادت نره

بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم که با قهقهه ازم جدا شد و به طرف کمد لباسا رفت

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که چرا لباسا رو میگرده و دنبال چیه !

که یه دست لباس که فرم و طرحشون با لباسای تنم فرق میکرد و خوشکل تر بودن رو بیرون کشید و به طرفم گرفت

_پاشو اینا رو بپوش

وقتی دید سوالی نگاهش میکنم و حرکتی انجام نمیدم به طرفم اومد و دستم رو کشید

_پاشو دیگه این لباسای فرم جدیدته

آهانی زیر لب زمزمه کردم و بعد از پوشیدن لباسا که زیاد بهم میومدن و قشنگ توی تنم نشسته بودن سوفی سوتی کشید و زیر لب گفت:

_وااو دختر چه خوشکل شدی !

چپ چپ نگاهش کردم ، آخه لباس گارسونی چه بهم بیاد و چه نیاد چه فایده ای داره

ولی از حق نگذریم لباساش خیلی شیک و باکلاس بودن ، حتما بخاطر رستوران بزرگ و مجللشونه دیگه

لباس گارسون هم باید برای اینا مارک دار باشه ، خنده ریزی کردم و همراه سوفی به طرف دلارا رفتیم

وقتی بیشتر کارها رو بهم یاد دادن یه تبلت دستم دادن و گفتن سراغ میزهای شماره ۲۲ و ۲۳ که جدید اومده بودن برم و سفارششون رو یادداشت کنم

نگاه پریشونم رو بین اون همه مشتری که بیشترشون مشغول غذا خوردن بودن چرخوندم و با نفس عمیقی که کشیدم جلو رفتم .

انگار تموم کلمات از ذهنم فرار کرده باشن نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم !

با قدم های لرزون نزدیک میز شماره ۲۲ شدم و به سختی گفتم:

_خوش اومدید چی میل دارید قربان

مرده که پیرمرد حدودا ۶۰ ساله بود نگاه هیزی به هیکلم انداخت و بدون اینکه نگاهی به منو دستش بندازه یه غذای ایتالیایی سفارش داد

از طرز نگاهش به خودم لرزیدم و با عجله از کنارش گذشتم

از استرس توی اون سرما عرق کرده بودم ، موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم و سراغ میز بعدی که زن و مردی نشسته بودن شدم

زن که رو به روم بود با دیدنم نگاهش روم ثابت شد و به طور عجیبی نگاهی به سرتا پام انداخت

حس میکردم جایی دیدمش ولی کجاش رو نمیدوستم ، هرچی نزدیک تر میشدم زنه چشم ازم برنمیداشت که با نگاهش مردی که پشتش به سمت من بود برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت

با دیدن استاد رضایی پاهام از حرکت ایستادن و دستام شروع کردن به لرزیدن !

اونم ناباور و با چشمای گشاد شده خیرم بود ، بغضم رو به زور قورت دادم و سعی کردم بی تفاوت باشم

من نورام محکم تر این هستم که زود کوتاه بیام..نگاهم رو ازشون گرفتم و با قدم های بلند بهشون نزدیک شدم

با سرفه ای گلوم رو رو صاف کردم و با صدای که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم:

_خیلی خوش اومدید چی میل دارید ؟

نگاه سنگین استاد روم سنگینی میکرد ولی بدون اینکه نگاهش کنم ، به سمت دختری که اون روزم باهاش بود چرخیدم و سوالی خیرش شدم که پوزخندی زد و غذایی انتخاب کرد

ولی استاد هنوزم ساکت بود و چیزی نمیگفت ، شونه ای بالا انداختم و خواستم از کنارشون بگذرم که مچ دستم بین دستایی گرمی قفل شد

با ترس به طرف استاد که دستم رو گرفته بود چرخیدم و عصبی آروم لب زدم

_چیکار میکنید ؟

دستم رو ول کرد و درحالی که پاهاش رو روی هم مینداخت نیشخندی به صورت وارفته من زد و گفت:

_آهای بهت یاد ندادن به مشتری احترام بزاری؟ و تا وقتی که سفارش نداده از کنارش جُم نخوری

با حرص دستم رو مشت کردم

لعنتی بالاخره تحقیر کرد و تیکه انداخت

دندونام روی هم فشار دادم و با حرص غریدم :

_من منتظر بودم ولی شما چیزی نگفتید

پوزخندی بهم زد

_تو وظیفت اینه که تا لحظه ای که سفارش ما کامل نشده بالای سرما منتظر بمونی

از درون داشتم میترکیدم ، نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و حرفی بارش نکنم وگرنه غمباد میگرفتم

دهن باز کردم که چیزی بارش کنم که چشم خورد به لارایی که از دور چشم ازم برنمیداشت

کلافه از اینکه نمیتونم چیزی بهش بگم لب پایینم رو با دندون کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید

مجبور بودم فعلا باهاش با احترام رفتار کنم و خودخوری کنم

به اجبار لب هام رو از هم فاصله دادم و بی تفاوت با صدای آرومی لب زدم:

_چشم قربان

دیدم چطور چشماش از تعجب گرد شدن ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهم رو به گل روی میز دوختم

تحمل اون فضا رو نداشتم و حس میکردم نفسم بالا نیامد

نمیدونم چقد خیره میز بودم که بالاخره آقا لب باز کرد و سفارشش رو داد و گفت چی کوفت میکنه.

تا سفارش داد برگشتم که به آشپزخونه برم ولی باز صدام کرد
که با حرص ایستادم

_ اوووم گارسون نوشیدنی برام بریز

از بس دستام رو مشت کرده بودم که کف دستم از فشار ناخن
هام میسوخت.

نمیدونستم چرا با من اینجوری رفتار میکنه و اینقدر با من
بده.

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم آرام باشم .

با چند قدم کوتاه کنارش ایستادم و با عجله یکی نوشیدنی
های روی میز رو برداشتم و خواستم براش بریزم

که نوووچی زیر لب گفت و با غرور گفت:

_ کی گفت از اون بریز !

واای خدای من این انگار بازیش گرفته نوشیدنی توی دستام
که از شدت عصبانیت میلرزید رو ، محکم روی میز گذاشتم

چشمام رو از شدت عصبانیت روی هم فشار دادم که باز صدای
نحسش توی گوشم پیچید

_ آب برام بریز

با چیزی که گفت با حرص چشمام رو باز کردم و خیره چشمای
پر از غرورش شدم

تا الان که نوشیدنی و شربت میخواست الان شد آب !

نمیدونم از تحقیر کردن من چه چیزی نصیبش میشد که اینطوری
من رو آزار میداد

وقتی دید خیره نگاهش میکنم با چشم و ابرو اشاره ای به آب
روی میز کرد

با حرص بطری رو برداشتم و براش یه لیوان آب ریختم و جلوش
گذاشتم تا کوفت کنه

دیگه نمیتونستم رفتاراشو تحمل کنم ، داشتم جلوی خودم رو
با زور میگرفتم که چیزی بارش نکنم.

کمر راست کردم و صاف ایستادم ، اولین قدم رو برای دور شدن
ازشون برنداشته بودم که اون دوست دختر نچسبش با اون لهجه
غلیظ انگلیسیش خواست که باز براش نوشیدنی بریزم .

دیگه مغزم داشت میترکید و هرلحظه ممکن بود از کنترل خارج
شم و دعوایی راه بندازم .

لبخند مسخره ای زدم و با حرص که از رفتارم کاملا معلوم بود
براش نوشیدنی داخل لیوان ریختم .

از حرص زیاد ، کلافه به طرف استاد خم شدم و توی صورتش
غریدم:

دیگه امری ندارید قـربـان

قربان رو توی صورتش کشیدم که نگاه عجیبی بهم انداخت و با
دست اشاره کرد که برم

کثافت ! لعنتی

با قدم های بلند ازش دور شدم و خودم رو داخل دستشویی
انداختم

از اینکه اینقدر تحقیرم کرده بود حق هقم بالا گرفت و پاهام
سست شدن و درحالی که به در تکیه میدادم روی زمین نشسته
ام

نمیدونم چقدر گریه کردم تا سبک شدم ، بلند شدم و جلوی
آئینه نگاهی به صورت از گریه سرخ شده خودم انداختم و
دستم رو زیر آب سرد گرفتم.

مشتم رو پُر آب کردم و محکم به صورتم کوبیدم ، از سردی آب
برای ثانیه ای نفسم بند اومد

داخل آئینه به صورت خودم که قطرات آب روش پایین میومدن
چشم دوختم و به این فکر میکردم که دلیل اینهمه دشمنی
استاد با من چیه!

ولی هیچ وقت رفتار امروزش رو از یاد نمیبرم ، تلافیش رو
بدجور سرش درمیارم

داخل آینه به چشمم که از گریه قرمز بودن خیره شدم و با خودم زمزمه کردم

_روز منم میرسه استاد ، روزی میاد که به دست و پام بیفتی

چند برگه از دستمال کاغذی با حرص بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم

موهام شلخته شده بودن و معلوم بود آشفته ام.

نمیخواستم سوفی از چیزی بویی ببره و باز بخاطر من ناراحت بشه.

کش مویی که توی جیبم بود رو بیرون کشیدم و موهام رو مرتب بالا سرم بستم.

تقریبا خوب شده بودم ولی قرمزی چشمم هنوزم تابلو بود

نمیتونستم که تا ابد اینجا بمونم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و از دستشویی خارج شدم

داخل آشپزخونه که شدم سعی کردم گوشه ای بایستم تا توی دید سوفی نباشم که متوجه سرخی چشمم و گریه ام بشه.

خوشبختانه اینقدر رستوران شلوغ بود و سوفی مشغول کار بود که اصلا حواسش به من نبود

با چشم غره های گاه و بیگاه لارا مجبور میشدم هر مشتری جدیدی که میاد خودم رو با عجله بالای سرس برسونم.

پیش هر مشتری که میرفتم میدیدم که چطور استاد با چشماش دنبالم میکنه و چشم ازم برنمیداره

همین باعث میشد که استرس بگیرم و پریشون بشم ، از نگاهاش حس خوبی بهم دست نمیداد

با هر قدمی که برمیداشتم نگاهش دنبالم کشیده میشد و بدتر عصبیم میکرد

میدیدم که چطور دختری که باهاشه از نگاه خیره استاد به من حرص میخوره و با اخمای توی هم دست به سینه نشسته و هیچ حرفی نمیزنه

ولی اینا هیچ کدوم برام مهم نبود و اینقدر خودم بدبختی و مشکل داشتم که وقت فکر کردن به رفتار اینا رو نداشتم.

بی حوصله از این میز به اون میز برای گرفتن سفارش میرفتم ، سرم از شدت گریه که کرده بودم به شدت درد میکرد.

حس میکردم تعادلی روی راه رفتنم ندارم ، خدا رو شکر آخرای شب که شد دیگه تقریبا کسی سفارشی نداشت .

اولین روز بود که اینقدر کار کرده بودم از شدت ضعف چشمام روی هم میفتاد و پاهام میلرزیدن.

از بچگی بدنم ضعیف بود و زود مریض میشدم ولی دیگه من اون دختر پولدار نبودم باید کار میکردم ! بدنم حتما کم کم به سختی عادت میکرد .

روی صندلی گوشه رستوران روی صندلی نشستم و چشمم بستم و سرم رو با دست فشار دادم

چشمم رو که باز کردم با دیدن لیوان آبمیوه جلوی چشمم ، نگاهم به سمت سوفی کشیده شد

_بیا بخور

لبخندی به مهربونیش زدم و لیوان و از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم .

با سنگینی نگاهی روی خودم سرم رو برگردوندم که چشمم خورد به استاد که دستاش رو زیر چونه اش زده بود و با طرز خاصی نگاه میکرد

چشمم رو ریز کردم و با اخم نگاهش کردم بلکه از رو بره ولی اینقدر توی حال و هوای خودش غرق بود که عکس العملی نشون نمیداد

با حرص نگاه از اون گودزیلا گرفتم که سوفی با تعجب نگاهی به استاد انداخت

_این آقا چرا اینطوری خیره توعه

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :

_استادمه

با تعجب جیغ کشید :

_چی ؟ استادت ؟؟

لیوان رو توی دستم چرخوندم و با لب و لوجه آویزون لب زدم

_آره مگه نمیبینی چطور خیره منه

چنگی به موهاش زد و کلافه لب زد:

_حالا میخوای چیکار کنی؟

دستی به دماغ کشیدم و سعی کردم حداقل در ظاهرم بی تفاوت باشم:

_هیچی کارم اینه دیگه ، برام مهم نیست

با این حرفم نگاهش رو مستقیم توی چشمام دوخت که نگاه ازش گرفتم

کم کم رستوران خلوت میشد و همه داشتن میرفتن ، حال مامان سوفی بد شد و مجبور شد تاکسی بگیره و زودتر بره.

به سمت رختکن رفتم و بعد از تعویض لباسام از بچه ها خدافظی کلی کردم و بیرون رفتم

خیابون خلوت بود و ماشینی اون اطراف نبود ، کلافه با پاهایی که به شدت درد میکردن شروع کردم به قدم زدن تا جاده اصلی ، همینطوری راه میرفتم که با ایستادن یکدفعه ای ماشینی کنار پام با ترس قدم هام رو تند تر برداشتم که کسی اسمم رو صدا کرد

با تعجب به طرف ماشین برگشتم که با دیدن استاد چشمام از تعجب گرد شدن و ناباور لب زدم

_استاد

همینطوری مات و مبهوت نگاش میکردم و پلک نمی‌زدم که با بوق ماشینش بالا پریدم و از فکر بیرون اومدم

این مگه با اون دختر ای‌کبیری نرفته بود ، پس الان اینجا چیکار میکرد .

چرا باید بیاد و منو تعقیب کنه !

اون از رفتار توی رستوراناش اینم از الان که مشکوک دنبال من راه افتاده ، اخمام توی هم فرو رفتن و بی توجه به بوق زدن های مکررش از ماشین فاصله گرفتم

این آدم مرموز بود ، مخصوصا نگاهای آزار دهنده اش ، باید هرچه زودتر ازش فاصله می‌گرفتم .

خواستم با قدم های بلند خودم رو به اون سمت خیابون برسونم که با ماشینش به سرعت جلوی راهم رو گرفت.

از ترس نفس نفس میزدم ، چی از من میخواست دیوانه !

وسط خیابون با نفس های بریده روبه روی ماشینش ایستاده بودم ، اونم نگاه از من نمیگرفت.

نمیدونم چند دقیقه بهم خیره بودیم که در ماشین رو باز کرد ، پیاده شد و به سمتم قدم برداشت.

از ترس ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم ، که متوجه ترسم شد و همونجا ایستاد

دستاش رو چفت سینه اش کرد و درحالی که به ماشین تکیه میداد گفت:

_خوب ؟ خانوم کوچولو گارسون این رستورانی آره؟

باز از این حرفاش چه قصدی داشت ، چشمام رو عصبی روی هم فشار دادم و کلافه گریدم :

_آره هستم ، هستم حالا چته ؟؟؟ ها اان

هیچی نگفت و فقط خیرم شد که کلافه از بلاهایی که امروز سرم آورده بود با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و ادامه دادم:

_همه این راه رو دنبال من اومدی که بهم بگی گارسونی؟؟

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از بغض میلرزید توی صورتش غریدم:

_اره من یه دختر بدبخت گارسونم که هیچی از خودش نداره ،یه آدم بیچاره ام که اگه این کارم نداشته باشم باید توی خیابونا بخوابم و کارتون خواب بشم ، راضی شدی؟؟ آره ؟ دست از سر من بردار

اشک توی چشمام جمع شده بود و میترسیدم هر لحظه رسوا بشم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و به طرف خودش کشیدم .

چون این حرکتش یهویی بود توی بغلش افتادم ، و دستش رو دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشارم داد.

از حس گرمای تنش و بوی عطر خاصی که زده بود ، بی اختیار مات و مبهوت موندم و هیچ حرکتی نکردم.

دستش روی صورتم نشست و درحالی که تار موی روی پیشونیم رو کنار میزد با لحن خاصی کنار گوشم لب زد:

_امشب خواستم نشونت بدم که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و یاد بگیری با من درنیفتی وگرنه بد بلایی سرت میارم.

با این حرفش به خودم اومدم و حرص کل وجودم رو گرفت !

درحالی که تقلا میکردم ازش فاصله بگیرم جیغ کشیدم:

_من هیچ کاری با توی روانی نداشتم و ندارم دست از سر من بردار

برم گردوند و با قدرتی که داشت به اجبار من رو به ماشینش چسبوند و دستام رو گرفت .

هرچی مشت و لگد میزدم بی فایده بود و الان کاملا بهم چسبیده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم.

_لعنتی ولم کن بزار برم چی از جون من میخوای.

با داد فوحش میدادم که با نشستن لبای داغش روی لبام چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور به پلک های بسته اون خیره شدم.

با یه دستش دو دستم رو گرفت و اون یکی دستش توی موهام چنگ شد و با عطش لبام رو میبوسید.

این دومین باری بود که من رو میبوسید و من اینطوری مسخش میشدم.

نمیدونم چرا اینقدر بی دست پا شده بودم و اینقدر زود وا میدادم .

شاید یکی از علت هاش این بود که اولین بار بود که کسی من رو میبوسید و هیچ تجربه ای نداشتم.

فقط بدنم سست و بی حس شده بود و چشمام بدون کنترل روی هم می افتاد .

لبام رو به شدت توی دهنش میکشید و میبوسید و من تنها مثل دیوونه ها همونجور بی تحرک ایستاده بودم

گازی از لبم گرفت که حس لذت و درد خاصی رو حس کردم ، با نفس های بریده ازم جدا شد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد

و زیر لب آروم زمزمه کرد ، تو چی داری دختر که من رو اینطوری ، ناآروم میکنی!

با این حرفش انگار تازه به خودم اومده باشم عصبی به چشمای خمارش نگاهی انداختم و یکدفعه سیلی محکمی به صورتش کوبیدم

چطور جرات میکنه هر وقت که میخواد من رو ببوسه و ازم سواستفاده کنه.

از شدت ضربه ام سرش کج شد ، از این همه بی کسی خودم قلبم
به درد اومد.

اون حق نداشت با من این رفتار رو بکنه، با صدایی که انگار
از ته چاه بیرون میومد آروم زمزمه کردم

_حق نداری از من سواستفاده کنی !

با مشت به سینه اش کوبیدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم
زیر لب بغض کرده نالیدم:

_نمیدونم قصدت از این کارا چیه ولی دیگه انتقام کار نکرده
رو هم ازم گرفتی، دیگه هیچ وقت دور و برم نبینمت!

دستش روی صورتش نشست و همون جا سر جاش بدون حرکتی ایستاد

پاهای لرزونم رو به زور دنبال خودم کشوندم و نمیدونم چطور
خودمم رو تا تاکسی رسوندم و سوار شدم

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و با یاد بوسش بی اراده
دستم روی لبم نشست .

لبم از درد گز گز میکرد ،چشمام رو بستم که با یاد لبای داغش و اون حس و حالی که برای اولین بار تجربه اش میکردم به حس خواستنی توی وجودم پیچید که نمیدونستم از چیه !

سعی کردم به اون مریض روانی که از هر فرصتی برای بوسیدن من استفاده میکنه ، فکر نکنم .

از اول اشتباه کردم که بهش اهمیت دادم ، اگه تو خیابون نبودیم معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد و الان باید توی تختش باشم .

خاااک توی سرت نورا که اینقدر زود وا میدی.

موهام رو که از شدت عرق و استرس به گردنم چسبیده بودن رو کنار زدم و نگاهم رو به بیرون دوختم .

با بدنی خسته و کوفته به خونه رسیدم ، تموم تنم از فشار کاری و روحی درد میکرد

انگار از یه بلندی به پایین پرتم کرده باشن، مستقیم به طرف حمام رفتم ودرحالی که دوش آب رو باز میکردم با لباسا زیر آب رفتم .

حالم اصلا خوب نبود و باعث و بانیشم اون استاد لعنتیم بود ، از اینکه از بوسش و گرمای تنش حس خوبی بهم دست داده بود ، از خودم متنفر بودم .

حس میکردم بدنم نجس شده ، نمیدونم چقدر زیر دوش آب سرد ایستادم که نفسم بند اومد و بدنم لرزید.

دوست نداشتم دیگه چشمم به اون آدم بخوره ولی برای درسم مجبور بودم که به دانشگاه برم.

حوله رو دور تنم پیچیدم و با تنی لرزون بیرون رفتم و با موهای خیس توی تخت خوابیدم.

توی خودم جمع شدم و چشمای سنگینم روی هم گذاشتم ، نفهمیدم کی بیهوش شدم

توی خواب عمیقی بودم که با صدای مکرر اف اف لای پلکای خستم رو باز کردم

سرم به شدت درد میکرد و حس میکردم آتیش از بدنم بیرون میزنه

بدنم توی آتیش میسوخت و توان بلند شدن نداشتم اون کسیم که پشت در بود ول کن نبود و دستش رو از روی اف اف برنمیداشت.

پتو رو به سختی از روی خودم کنار دادم و دستام روی ستون بدنم کردم و به زور روی تخت نشستم.

حوله از دیشب هنوزم تنم بود و موهام شلخته دورم ریخته بودن.

بلند شدم و درحالی که دستم رو به دیوار می‌گرفتم با قدم های آرام به سمت اف اف رفتم و بلندش کردم

با دیدن قیافه پریشون جولیا ، چشمام رو با درد بستم ، بازم کلاس نرفتم و جولیا رو نگران کردم.

اف اف رو زدم و با قدم های کوتاه به طرف آشپزخونه رفتم.

خواستم جای درست کنم ولی اینقدر بی حال بودم و سرم گیج میرفت که نمیتونستم سرپا بایستم .

روی صندلی نشستم و سرم رو که گیج میرفت روی میز گذاشتم

صدای قدم های بلندش که با عجله بهم نزدیک میشد به گوشم رسید و دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم

با صداهای گنگی که از اطراف به گوشم میرسید چشمم رو باز کردم .

با دیدن سِرْم توی دستم فهمیدم که توی بیمارستانم ، من چطوری اینجا اومدم؟

دستم رو به سرم تکیه دادم و چشمم رو با درد بستم ، تا جایی که یادم میاد حمام رفتم و خوابیدم ولی بعدش چیزی یادم نمیومد

با باز شدن در اتاق نگاهم به جولیای خورد که با نگرانی نزدیکم میشد .

سعی کردم بلند شم که با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند

_چیکار میکنی حالت خوب نیستا دختر !

با کمکش نشستم که بالشت رو پشتم تنظیم کرد ، انگار چیزی یادش اومده باشه اخماش توی هم رفت و زیرلب گفت:

_تو چرا با موهای خیس خوابیدی ؟ چرا وقتی اونقدر حالت بد بود من رو خبر نکردی؟

این چه حرفایی بود که میزد؟ لبم رو با دندون کشیدم و هرچی فکر کردم چیزی به خاطر نمیومد.

_من ؟ اینطوری کردم ؟

چشم غره ای بهم رفت و درحالی که روی صندلی کنار تخت مینشست با اخمای درهم لب زد :

_اگه دیر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرت میومد

مگه من حالم چطور بوده که جولیا اینطوری نگران شده ، کلافه دراز کشیدم و سرم روی بالشت تنظیم کردم و چشمام رو بستم

یکدفعه تموم اتفاق های اخیر به خاطرم اومد ، کار زیادم توی آشپزخونه بعدش دیدن استاد و توهین و تحقیراش و در آخر بوسه اش!

با یادآوری بوسه درحالی که چشمام بسته بودن ناخودآگاه دستم روی لبم گذاشتم .

هنوزم داغی لباش رو حس میکردم ، دیشب از اینکه با وجود اون همه تحقیری که من رو کرد باز با بوسه اش حالم عوض شد و جلوش کم آوردم حالم بد بود و وضعم این شد که الان بیمارستانم!

هنوزم دستم روی لبم بود که صدای جولیا بغل گوشم باعث شد از ترس بپریم و با ترس نگاهش کنم

_به به میبینم که توی فکری؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و بی تفاوت نگاه ازش گرفتم

اومد کنارم روی تخت نشست و دستم رو گرفت

_نمیخوای بگی چی شده؟؟

از این حرفش تعجب کردم ، از کجا میدونست که چیزی شده ؟

لبم رو با زبون خیس کردم و سوالی پرسیدم :

_مگه باید چیزی شده باشه؟؟

پشت دستم رو نوازش کردم و نگاهش رو توی اتاق چرخوند و گفت:

_هرجور که خودت میخوای ، دوسم نداری نگو ولی از چشمات و حالت معلومه یه اتفاقی افتاده که به این حال و روز افتادی!

دستم رو صورتم گذاشتم ، نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم .

دوست داشتم برای کسی درد و دل کنم ولی انگار زبونم قفل شده باشه توی دهنم نمیچرخید که حرفی بزنم

نمیدونم چقدر سکوت کردم که جولیا از کنارم بلند شد و درحالی که بیرون میرفت با ناراحتی گفت:

_برم به دکتر بگم بیاد مرخصت کنه

در رو باز کرد که بیرون بره ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه لب های ترک خورده ام رو با زبون خیس کردم و گفتم:

_دیشب...دیشب استاد منو بوسید

چند دقیقه گذشت ولی صدایی از جولیا درنیومد ، با فکر به اینکه شاید از اتاق بیرون رفته ، دستم رو از روی چشمم برداشتم

ولی با دیدن جولیا که با چشمای گشاده شده توی قاب در خیرم شده بود با تعجب پرسیدم:

_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

درحالی که با قدم های کوتاه بهم نزدیک میشد سرش رو کج کرد و با بُهت لب زد:

_استاد تو رو بوسید؟؟ کدوم استاد!

اوووف برای همین اینقدر تعجب کرده بود، نگاه ازش گرفتم ،
به پهلو چرخیدم و گفتم :

_استاد رضایی

پشتم بهش بود و عكس العملش رو نمیدیدم ولی مطمئن بودم الان
دهنش مثل غار باز مونده

صدای قدم هایی که با عجله برمیداشت توی اتاق پیچید و با
یه حرکت رو به روم ایستاد

با دیدنش که معلوم بود داره از فضولی میمیره ، به زور
جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم.

بهم نزدیک تر شد و در حالی که سرش رو جلو میاورد با حالت
بامزه ای اشاره ای به لبام کرد و سوالی پرسید

_همین لبها رو بوسید؟؟؟ کار دیگه ای نکرد ؟

این حرف رو آنچنان بامزه گفت که دیگه نتونستم خودم رو
کنترل کنم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن.

میون خنده بریده بریده گفتم:

_آره

ولی یکدفعه با یاد رفتارها و تحقیر هاش ، خنده روی لبهام ماسید و اخم روی صورتم نشست.

جولیا که حواسش بهم بود نگران لب زد:

_چی شد؟ نکنه کاری باهات کرده؟

آره باهام کاری کرده بود که غرورم رو از بین برده بود ، تحقیرم کرده بود ، روح و روانم رو به بازی گرفته بود.

کاری کرده بود تا اینقدر احساس پوچی و بی ارزش بودن بکنم که حالم بد بشه و کارم به بیمارستان بکشه .

همه اینا رو توی دلم گفتم ، نمیخواستم جولیا رو با حرفام آزار بدم .

با دیدن نگاه خیره اش که منتظر جواب من بود ، لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و در جواب سوالش گفتم:

_نه عزیزم ، فقط بهم شوک وارد شد، تازه من از اون متنفرم
میدونی که!

دستی به موهاش کشید و با چشمای ریز شده مشکوک پرسید

_یعنی دیشب همش برای یه بوسه اینقدر حالت بد شده بود؟
میخوای باور کنم؟

نمیدونستم در جوابش چی بگم ، برای همین سکوت کردم و نگاه
رو ازش دزدیدم .

نزدیکم اومد و کنارم جلوی تخت روی زانو نشست و درحالی
که با پشت دست صورتم رو نوازش میکرد با مهربونی گفت:

_نمیخوای به من بگی چی شده؟؟ نریز توی خودت عزیزم

با یادآوری دیشب بغض توی گلویم گیر کرد و منی که نمیخواستم
حرفی بزنم ، نمیدونم چی شد که همه ماجراهای شب قبل رو
گفتم .

اینقدر گفتم و گفتم تا خالی شدم وقتی به خودم اومدم که
صورت جولیا خیس اشک بود .

با بغض و صدایی گرفته لب زد:

_بمیرم برات که اینطوری زجرت داده

ولی من نه اشکی ریختم و نه بغضی کردم چون دیشب به خودم قول داده بودم سخت باشم و از این به بعد کاری به اون استاد لعنتیم نداشته باشم

همه چی رو به جولیا گفته بودم جز اینکه بیشتر از این لجم گرفته بود که خودمم با وجود اون همه تحقیری که من رو کرده بود بازم با بوسه هاش حالم عوض میشد و کشش خاصی نسبت بهش داشتم.

وقتی میبوسیدم با اینکه هیچ حرکتی نمیکردم ولی دوست نداشتم ازم جدا بشه و لباس رو برداره.

این حس باعث میشد از خودم متنفر بشم و حالم از خودم بهم بخوره و اینقدرم خود درگیری داشتم که کارم به بیمارستان کشید.

خنده تلخی کردم و بی تفاوت گفتم:

_من رو از اینجا ببر!

با مهربونی بوسه ای روی گونه ام نشوند و به طرف در رفت

تا زمانی که جولیا بیاد چشمام رو بستم

دکتر گفت که هیچیم نیست و حالم که بد شده بر اثر شوک روحی و روانی بوده .

دیروز خیلی فشار روم بود از یه طرف اخراجم و التماس به لارا از طرف دیگه تحقیر و توهین هایی که برای اولین بار توی زندگیم بخاطر فقر میشنیدم .
باورم نمیشد روزی کارم به اینجا برسه

با کمک جولیا از بیمارستان خارج شدیم ولی هرچی خواستم خونه خودم برم نداشت و اصرار داشت من باهاش به خوابگاه برم تا تنها نمونم .

ولی من تحمل سر و صدا و شلوغی رو نداشتم برای همین هر طوری بود راضیش کردم برای چند روز با من زندگی کنه

به خونه رسیدم ، حس میکردم بوی بیمارستان گرفتم با برداشتن حوله خواستم به طرف حمام برم که جولیا با عجله خودش رو بهم رسوند .

داری کجا میری؟؟

سرم رو کج کردم و درحالی که حوله رو نشونش میدادم آرام گفتم :

_حمام دیگه

حوله رو از دستم گرفت و روی مبل پرتش کرد

_حموم بی حموم حالت خوب نیست.

هرکاری کردم نداشت حمام برم ، مجبور شدم به تعویض لباسم
قانع باشم

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم ، هنوزم بدنم درد میکرد
و تنم خسته بود .

درحالی که با قدم های آرام به طرف اتاقم میرفتم با صدای
گرفته خطاب به جولیای که توی آشپزخونه بود گفتم:

_جولیا ببخشید من میرم بخوابم ،حالم خوب نیست

با این حرفم قابلمه توی دستش رو روی کابینت گذاشت و نگران
بهم نزدیک شد

_چی شدی باز ؟ حالت بده ؟ ببرمت دکتر

از این همه محبتش ، ته دلم غنچ رفت و بی اراده لبخندی
گوشه لبم نشست.

_فقط به خواب احتیاج دارم همین عزیزم!

نزدیکم شد و دستش روی پیشونیم نشست و درحالی که با نگرانی نگاهش رو توی صورتم میچرخوند لب زد:

_مطمعنی حالت خوبه؟؟

چشمام با اطمینان روی هم گذاشتم که بوسه ای روی گونه ام زد .

_برو بخواب عزیزم ، تا منم برات یه سوپ خوشمزه درست کنم .

از این محبتش بی اختیار جلو رفتم و بغلش کردم و دستام دور کمرش قفل کردم و آرام کنار گوشش لب زدم:

_ممنونم که کنارمی!

بغلم کرد و گفت:

_یه عشق که تنها ندارم

با این حرفش ریز ریز خندیدم و ازش جدا شدم و درحالی که دستم رو به دیوار میگرفتم به طرف اتاق رفتم

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم

داشت خوابم میبرد که با یادآوری رستوران از ترس یک مرتبه روی تخت نشستم.

واای چطور یادم رفته بود ، دنبال گوشی گشتم ولی پیداش نمیکردم با بدنی که هنوزم از شدت ضعف میلرزید ، بلند شدم و به طرف کیفم که آخرین بار توی کمد انداخته بودم ، رفتم .

کیف رو بیرون کشیدم ولی از بس بدنم میلرزید قدرت سرپاموندن رو نداشتم ، خودم رو به تخت رسوندم و نشستم با زیر و رو کردن کیف ،گوشی رو پیدا کردم

با پیدا کردن گوشی، کیف رو پایین تخت انداختم و درحالی که دوباره روی تخت دراز میکشیدم شماره سوفی رو گرفتم و تماس روی پخش گذاشتم.

صدای سوفی توی اتاق پیچید که با نگرانی اسمم رو صدا میزد

_الووو نورا باز کجایی دختر !

آب دهنم رو به زور قورت دادم و درحالی که دستم رو زیر سرم میزاشتم سرفه ای کردم و با صدای خش داری زمزمه کردم:

_هیچی! فقط یه کم حالم خوب نبود

بلند داد زد چی؟؟

مکثی کرد و بعد از چند لحظه سرو صدای پیشش کمتر شد ، معلوم بود جایی خلوتی رفته .

با نگرانی با لحن تندی پشت هم تکرار میکرد

_ الان حالت چطوره هاا ، پس چرا به من خبر ندادی؟؟

از این همه سوالایی که پشت هم میپرسید و امون نمیداد حرفی بزنم سرم درد گرفت .

چشمامو توی حدقه چرخوندم بی حال گفتم:

_ الان خوبم ، فقط خواستم بگم از رستوران برام مرخصی رد کنی و بگی حالم خوب نیست.

نفسش رو توی گوشی فوت کرد و گفت:

_ خیالم راحت شد ، ولی نورا رستوران رو چیکار کنیم میترسم لارا قبول نکنه!

به فکر فرو رفتم ، این چند وقته که توی رستوران کار میکردم همش دیر میرسیدم و امروزم که اصلا نرفتم .

مطمئن بودم لارا بهم گیر میده ، میترسیدم بیرونم کنن و از کار بیکار بشم .

من چقدر دست و پا چلفتی بودم که نمیتونم حداقل کارم رو درست انجام بدم تا نندازم بیرون .

کلافه از مشکلاتی که برام پیش میومد چشمم رو بستم

_فقط تو بهش بگو ، بیرونم کرد دیگه چیکار کنم کاری از دستم برنمیاد .

چیزی نگفت ، فکر کردم تماس قطع شده اسمش رو چندبار پشت هم صدا کردم که صدای ناراحتش توی گوشم پیچید

_اینجام عزیزم ، توی فکر نباش هرطوری شده درستش میکنم !
باید حتما برم پیش مدیر رستوران

میدونستم اخراجم ، چون هیچ روزی رو درست سر کارم نرفتم و دیروزم که اون مشکل برام پیش اومد و خرابکاری کردم و میخواست بیرونم کنه .

الانم دلیل محکمی گیرش اومده بود ، چرا استفاده نکنه و با یه تیپا از رستوران نندازتم بیرون .

سعی کردم کمتر حرص بخورم و بی تفاوت باشم برای همین نفس عمیقی کشیدم و بیخیال گفتم:

_باشه ، اگه قبولم نکرد زیاد اصرار نکن ، فوقش میگردم شاید یه کار دیگه گیرم اومد.

حالم اینقدر بد بود حوصله حرف زدن نداشتم ، خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم و کلافه لب زدم:

_بیخیال سوفی ، نمیخوام درموردش حرف بزنم .

باشه ای آرومی گفت که بعد از کمی حرف زدن تماس رو قطع کردم و موبایل رو گوشه ای از تخت پرت کردم.

به پهلو چرخیدم و درحالی که جنین وار توی خودم جمع میشدم ملافه رو سرم کشیدم و چشمام روی هم گذاشتم و نمیدونم کی بیهوش شدم.

با سر و صدای که از توی پذیرایی میومد بیدار شدم ، کلافه روی تخت نشستم

صدای سوفی میومد ، بلند شدم که برای یه لحظه سرم گیج رفت ، دستمو به سرم گرفتم و به دیوار تکیه دادم.

کمی که حالم جا اومد با قدم های آروم بیرون رفتم که با دیدن سوفی که توی آشپزخونه کنار جولیا در حال بگو بخند بود آروم سلام کردم .

با شنیدن صدام به طرفم برگشتن که سوفی با دیدنم با قدم های بلند به سمتم اومد .

_حالت چطوره نورا

لبخند خسته ای زدم و درحالی که بازوش رو بین دستم میفشردم آروم لب زدم:

_نگران نباش حالم خوبه !

دستم رو گرفت و کمکم کرد روی مبل بشینم ، کنارم نشست و آروم کنار گوشم لب زد:

_با این دوستت امروز آشنا شدم دختر خوبی به نظر میاد !

با این حرفش نگاهی به جولیا که توی آشپزخونه بود انداختم

_خیلی خوبه ، همش بهم کمک میکنه و عین خواهر میمومه برام .

لب و لوجه اش آویزون شد و با بغض ساختگی با لحن بچگونه ای گفت:

_اون خواهرته پس من چیم!

با چشمای گشاد شده خیره اش شدم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن.

_حسودی میکنی؟ توام خواهرمی دیگه.

خودشم خندش گرفت که جولیا کنارم نشست، ظرف سوپی رو جلوم گذاشت.

خیره ما که میخندیدم شد و سوالی پرسید:

_به چی میخندید؟

همه چی رو براش تعریف کردم که لبخندی زد و با اشاره ای به ظرف سوپ بهم گفت که بخورم.

ظرف رو به طرف خودم کشوندم و کمی ازش خوردم که با حرفی که جولیا زد غذا توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

_استاد امروز همش سراغتو میگرفت

سرفه امونم رو برید که چند ضربه به کمرم زد، چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_فکر نمیکردم این کارو باهات کرده وگرنه میدونستم چیکارش کنم و چی جوابشو بدم.

سوفی با تعجب خودشو روی مبل به طرفم کشید و با چشمای ریز شده سوالی پرسید:

_چیکار کرده استادت؟؟ نگو منظورتون همونی که توی رستوران چشم ازت برنمیداشت؟

واای سوفیا هم شروع کرد چشم غره ای به جولیا رفتم ، با این حرفی که زد حالا هی میخواد بحث اون عوضی رو پیش بکشه

با چشم غره ام جولیا شونه ای بالا انداخت و طلبکار توی چشمام خیره شد و گفت:

_اینطوری نگام نکن ، اگه میدونستم قطعا یه بلایی سرش میاوردم پسره...

این که بفهمم استاد درباره من چی پرسیده مثل خوره توی جونم افتاده بود و فضولی داشت میکشتم ، توی حرفش پریدم و سوالی پرسیدم:

_خوب نگفتی استاد چی پرسید؟

چشماش رو ریز کرد و مشکوک خیرم شد که از ترسش آب دهنم رو قورت دادم

_بزار ببینم اصلا تو چرا میخوای اینو بدونی؟

برای اینکه بیشتر از این بهم شک نکنه بی تفاوت ظرف سوپ رو جلوم کشیدم و درحالی که شروع به خوردن میکردم گفتم :

_هیچی ، فقط میخواستم ببینم چی پرسیده؟؟

چند لحظه چپ چپ نگاه کرد و انگار قانع شده باشه درحالی که دستاش توی موهاش فرو میبرد گفت:

_اول شاد و سرحال وارد کلاس شد ولی همین که نگاهش رو به دور توی کلاس چرخوند ، انگار دنبال کسی میگشت و با پیدا نکردنش اخماش توی هم رفتن و تا آخر کلاس با اخمای درهم درسش رو داد

همونطوری قاشق به دست ، با کنجاوی خیره دهن جولیا شدم که ادامه بده ولی همین که نگاه جولیا بهم خورد حرفش رو ادامه نداد .

به خودم اومدم و با عجله قاشق رو توی غذا فرو بردم و با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم:

_خوب؟؟

لباش رو جلو داد و درحالی که نگاهش رو به سوفیا میدوخت بی تفاوت ادامه داد:

_کلاس تموم شد و خواستم بیرون برم که استاد اسمم رو صدا کرد و گفت بمونم کارم داره ، تعجب کردم که چیکارم داره

ولی وقتی اسم تو رو آورد و گفت که چرا نیومدی ، حالت رو پرسید از تعجب کم مونده بود چشمام از جاش دربیاد

از حرص دندونام روی هم فشار دادم ، کثافت دیشب هر کاری خواست کرد و آزارم داد حالا میره از این و اون حالم رو میپرسه !

اصلا چیکار من داره که اینطوری دنبالم میگرده ، ازش میترسیدم و نمیخواستم بیشتر از این بهم نزدیک بشه.

توی فکر و خیال بودم که با حرف بعدی جولیا با چشمای گشاد شده از ترس و تعجب بهش خیره شدم

_وقتی گفتم ازت خبر ندارم ، ازم خواست که بهت زنگ بزنم !

قاشق توی دستم روی میز انداختم و با ترس زمزمه کردم

_اون ازت خواست؟؟

لبش رو با زبون خیس کرد و درحالی که پوزخند میزد گفت:

_آره ، من فکر میکردم تو نیومدی حتما رستوران رفتی و کار مهمی برات پیش اومده ولی وقتی این اینطوری مشکوک درباره تو میپرسید ترسیدم و هرچی زنگ بهت میزدم برنمیداشتی نگران شدم و اومدم خونت که تو رو اینطوری درب و داغون دیدم.

با شنیدن حرفای جولیا اشتها به شدت کور شده بود و دیگه میل به غذا خوردن نمیرفت .

این دیوانه چی از جون من میخواست که اینطوری پیگیر من بود.

از یه طرف با شنیدن حرفای جولیا حس خوبی توی دلم نشست که سعی میکردم سرکوبش کنم و از طرف دیگه ازش میترسیدم .

دست سوفی دور کمرم نشست و درحالی که با آرامش دستشو روی کمرم تگون میداد سوالی پرسید:

_دلیل این رفتاراش چی میتونه باشه؟؟

دستی به چشمام رو که میسوختن کشیدم و با حالت درمونده ای لب زدم:

_من احمق یه شب توی رستوران دیدمش پیش دختری نشسته بود ، نمیدونم چرا کنجکاو شدم دختره رو ببینم که استاد متوجه شد و از اون روز میگه تو میخواستی فضولی من رو بکنی، همش باهام لج میکنه و جلوی بقیه تحقیرم میکنه .

جولیا با صدای بلند تقریبا جیغ کشید:

_فقط برای همین؟!!

سرم رو به نشونه آره برآش تگون دادم که دستی به چونه اش کشید و مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت :

به نظر من این قصدش یه چیز دیگه اس وگرنه این چیزی که تو گفتی دلیلی برای این حرکات و رفتارش نیست.

خودمم همچین فکری کرده بودم ، برای همینم ازش میترسیدم

سرم داشت میترکید بدون اینکه چیزی بهش بگم ، کلافه از روی مبل بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم

باید اینقدر آب خنک به صورتم میپاشیدم تا حالم سرجاش بیاد و این فکر و خیال های بیخود از ذهنم بیرون برن.

دستمو زیر آب سرد گرفتم و محکم به صورتم پاشیدم ، اینقدر آب به صورتم زدم که حس میکردم صورتم بی حس شده .

سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به صورت خیسم انداختم !

نگاهم که از توی آیینه به چشمام خورد ،جا خوردم چشمایی که از دیشب یه حال غریبی داشتن و انگار توی تب خواستن میسوختن.

اونم خواستن کی ???

نمیخواستم این حس رو ، این حال رو !

چرا من باید اینقدر زود وا بدم ، چرا با شنیدن حرفای جولیا که نگرانم شده باید قلبم شروع کنه به تند تپیدن.

لعنتی !

از دست خودم عصبی بودم ، نمیدونستم باید چیکار کنم تا از این مرضی که به جونم افتاده خلاص بشم .

اون با اون همه دختر دورش آخه نگاه منی که گارسونی بیش نیستم میکنه .

با یادآوری دختری که اون روز پیشش بود حرصم گرفت و کلافه به موهام چنگ زدم !

اون پر دورش دختر خوشکل و پولدار هست نمیاد عاشق منی که هیچی جز خوشکلی ندارم بشه !

نه این اشتباهه نورا ، این حس رو از همین الان باید جلوش رو بگیری !

نباید بزاری وجودت رو تسخیر کنه ، تو برای اون فقط یه سرگرمی و بازی جدیدی نه چیز دیگه !

با این فکر کمی خودم رو آرام کردم ، حوله رو از آویز جدا کردم و درحالی که صورتم رو خشک میکردم از دستشویی بیرون رفتم .

سوفی و جولیا که درحال حرف زدن بودن با دیدن من ساکت شدن و صاف سرجاشون نشستن .

از گوشه چشم نگاه میباشون انداختم و با سوظن بلند پرسیدم :

_چی میگی باهم؟

سوفی که معلوم بود دست پاچه شده با لکنت بریده بریده گفت:

_ج...ی؟؟ ما که چی...زی نمیگفتیم .

با این حرفش فهمیدم یه چیزی شده که من ازش بیخبرم !

با قدم های بلند خودم رو بالای سرشون رسوندم و کلافه حوله رو روی مبل کنارشون پرت کردم .

_زود تند سریع بگید چی شده؟؟؟

با استرس نگاهی به هم انداختم و هیچی نگفتن !

دستام به کمرم زدم و با حرص نگاهم رو بین دوتاشون چرخوندم .

_با شما بودم!

سوفی با ناراحتی نگاهی به صورتم انداخت و دستاش رو توی هم گره زد.

معلوم بود استرس داره این رو از رفتارش راحت میشد حدس زد.

_هیچی نشده نگران نباش

اشاره ای به تلوزیون انداخت و با هیجان مصنوعی روی مبل خودش رو جلو کشید.

_الان بازی جام جهانیه هاا از دستش ندیم زود بزن روی شبکه ورزش!

هیچ تکونی به خودم ندادم و عصبی بهش خیره شدم ، سرش رو که بلند کرد با دیدنم پوووف کلافه ای کشید.

نگاه کوتاهی به جولیا که حالش دست کمی از اون نداشت انداخت و با صدایی که میلرزید آروم گفت:

_لارا گفت به نیروی اینجوری که از روز اولش یه روز درست حسابی سرکار نیومده نیازی ندارم ! بخدا من تموم تلاشم رو کردم حتی پیش مدیرم رفتم ولی بی فایده بود و....

انگار صداش رو نمیشنوم و گر شده باشم گوشام سوت میکشید و سرم به دوران افتاده بود.

یعنی از کار بیکار شدم؟ با این حرفش پاهام شروع کردن به لرزیدن، حالا چه خاکی باید توی سرم میریختم.

با یادآوری حرفای بابا پاهام سست شدن و سرم گیج رفت!

حالا که حتی اون شغل گارسونی رو هم نداشتم چطور میخواستم بابا رو برای موندن اینجا راضی کنم.

بی اختیار روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم، با نگرانی به طرفم اومدن و هرکدوم چیزی میگفت.

ولی من فقط ذهنم پیش مهلت ۱ ماهم بود! چطور توی این فرصت کم کار خوبی که بابا بپسنده پیدا کنم.

اول دلم خوش بود که میتونم به یه طریقی بابا رو گول بزنم که نفهمه من واقعا اینجا دارم چیکار میکنم پس حالا چه خاکی توی سرم بریزم.

با قرار گرفتن لیوان آبی جلوی صورتم، به خودم اومدم و با دستای لرزون لیوان رو از دستش گرفتم.

لبهای ترک خوردم رو تکون دادم و کمی ازش خوردم .

باید از فردا دنبال کار جدید میگشتم البته اگه پیدا میکردم.

نباید به این زودی پا پس بکشم ، تازه اول مشکلات منه .

جولیا باز لیوان و جلوی دهنم گرفت که با دست پیش زدم

هر دو نگران نگاهی به همدیگه انداختن و سوفی با تردید لب زد :

_حالت خوبه؟؟

نمیخواستم بیش از این نگرانشون کنم چشمام رو به معنای آره روی هم گذاشتم .

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با یاد شرط بابا درمونده نالیدم :

_بابا رو چیکار کنم حالا ؟

هر دو سوالی خیرم شدن که خودم رو به طرف دیوار کشوندم و درحالی که بهش تکیه میدادم گفتم:

_دوتاتون از شرایط زندگی من باخبرید و میدونید که چه اتفاقی برام افتاده .

با دقت خیرع دهنم بودن که ادامه دادم:

_چند روز پیش بابا زنگ زد و ازم خواست که برگردم ، منم برای اینکه از اینجا نرم مجبور شدم دورغ بگم که کار پیدا کردم و خودم میتونم خرجم رو بدم! اونم گفت که به وکیلش که اینجاس میگه بیاد شرایط زندیگم و خودم رو چک کنه خوب بود ، میزاره اینجا بمونم ، در غیر این صورت باید با اولین پرواز برگردم ایران.

هر دو با تعجب خیره دهنم شدن که سرم رو بین دستام گرفتم و کلافه نالیدم:

_حالا چیکار کنم !

سکوت کردن و چیزی نگفتن ، بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد که صدای کلافه جولیا به گوشم رسید .

_نگران نباش یه کاریش میکنیم ، فوقش میبریمت برای ۱ روزم که شده جا کسی کار کنی تا وکیل راضی بشه و گزارش باب میل بابات ، بهش بده .

با این حرفش از گوشه چشم نگاهی به جولیا انداختم و با ناراحتی گفتم:

_اینطور همیشه ، بابام زرنکه راحت میفهمه و اوضاع بدتر میشه .

سوفی دستم رو گرفت و درحالی که با کف دستش دستم رو نوازش میکرد با ناراحتی گفت:

_بخدا من هیچ کسی رو ندارم که بتونم ازش بخوام استخدامت کنه .

خودم رو جلو کشیدم و بوسه ای محکم و پرسر و صدا روی گونه اش زدم .

_میدونم عزیزم ، خودت رو ناراحت نکن

لبخندی گوشه لبش نشست و با چشمایی که ناراحتی ازشون میبارید خیره چشمش شد

جولیا دستش رو زیر چونه اش زد و کلافه نگاهش رو بینمون چرخوند

_حالا میخوايد چیکار کنید پس؟؟

دستای سردم رو از دستای سوفی جدا کردم و جدی گفتم:

_باید بگردم هر طوری شده کار پیدا کنم

جلوی چشمای مات و مبهوتشون بلند شدم و با عجله به طرف اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

شلوارم خوب بود فقط پیراهنم رو باید عوض میکردم ، در کمد رو باز کردم و بدون اینکه نگاهی به لباسا بندازم .

بی تفاوت یکی از پیراهن ها رو بیرون کشیدم و تنم کردم .

درحالی که دکمه های پیراهنم رو میبستم از اتاق خارج شدم که چشمای هردوشون از تعجب گرد شد .

سوفی با تعجب نگاهی به سرتا پام انداخت و با نگرانی پرسید :

_کجا میری؟؟

بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم با عجله سراغ کفشام رفتم و درحالی که سعی میکردم پام کنم گفتم:

_دارم میرم بیرون دنبال کار ، و چند تا روزنامه هم بخرم

سرم پایین بود و با کفشم ور میرفتم که جولیا عصبی به طرفم اومد و جلوم ایستاد .

_تو هیچ جایی نمیری پاشو لباسات رو دربیار .

من باید هر طوری شده تا مهلتم تموم نشده کار پیدا کنم ، انگار جولیا متوجه این موضوع نمیشد .

بلند شدم و درحالی که کنارش میزدم با تعجب گفتم:

_مگه نمیبینی اخراجم کردن ، تا مهلتم تموم نشده باید برم بیرون دنبال کار بگردم

چشم غره ای بهم رفت ، مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید

این چرا اینجوری میکنه ، عصبی خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم

که به طرفم برگشت و از پشت دندان های کلید شده اش غرید :

_بخدا تو حالت خوب نیست ، حرف نزن بعدا میری !

با حرص چشمام توی حدقه چرخوندم و دنبالش رفتم ، میدونستم تا باهاش نرم ول کنم نیست و بیخیال نمیشه .

روی مبل کنار خودش نشوندم و چشم غره ای بهم رفت و گفت :

_حتما باید امروز که حالت بده بری بیرون ، صبر کن فردا همه باهم میگردیم .

با حرص جیغ کشیدم :

_چی؟؟ فردا؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و درحالی که از کنارم بلند میشد اشاره ای به سوفی کرد و آرام لب زد:

_حواست بهش باشه تا برم قرصاشو بیارم ، در نره !

با قیافه آویزون نگاهش کردم که سوفی اومد و کنارم نشست با دیدن حرکتاشون چشمام با حرص محکم روی هم فشار دادم .

سوفی دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خنده کنار گوشم زمزمه کرد:

_نگران نباش عزیزم فردا باهم میریم میگردیم

میدونستم نمیتونم حریف دوتاشون بشم پس تسلیم شدم و بی حوصله سرمو روی شونه ی سوفیا گذاشتم و چشمام رو بستم .

دوتایی شب پیشم موندن و به قول خودشون نخواستن تنهام
بزارن.

ولی من تموم شب با وجود حرف و خنده های جولیا و سوفی که
قصد داشتن من رو سرگرم کنن ، فکرم درگیر بابا بود.

میترسیدم مجبور شم برگردم ، روزی که بابا به زور منو
اینجا فرستاد فکر نمیکردم روزی برسه که دلم نخواد از
اینجا برم.

بیشتر دلیلشم خود بابا بود ، همیشه آرزوش بود من درسم رو
اینجا توی این کشور تموم کنم و بهم افتخار کنه.

نمیزارم حالا که همه چیش رو تقریبا از دست داده ، امید و
آرزوشم نسبت به من از دست بده .

من باید هر طوری شده آروزی بابا رو برآورده کنم ، حتی به
قیمت خورد شدن غرورم !

تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم و نزدیکای صبح بود که از
شدت سردرد چشمام رو بستم تا صبح از شدت بیخوابی کمتر اذیت
بشم .

نمیدونم چه ساعتی بود که با سرو صداهای که از اطرافم شنیده میشد روی تخت قلتی زدم و با چشمایی که به زور باز میشدن نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم .

با دیدن ساعت چشمم خود به خود باز شدن و با عجله روی تخت نشستم .

صدای بچه ها از توی آشپزخونه به گوشم میرسید ، با جیغ اسمشون رو صدا زدم .

که صدای خنده هاشون قطع شد ، از روی تخت بلند شدم و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه رفتم .

با دیدنشون که بی خیال داشتن غذا میخوردن عصبی خطاب به هردوشون گفتم :

_مگه قرار نبود بریم بیرون ، دنبال کار ؟

پس چرا من رو بیدار نکردید ؟؟

بیخیال روشون رو ازم برگردوند و درحالی که به خوردنشون ادامه میدادن سوفی با دهن پُر گفت:

_بیا بخوریم آماده میشیم میریم ، برای این بیدارت نکردیم چون تا نزدیکی های صبح بیدا بودی .

واای اینو از کجا فهمیده بودن ، پس بگو چرا کاری بهم نداشتن تا الان مثل خرس خوابیدم .

بعد از اینکه به اجبارشون کمی غذا خوردم ، آماده شدیم و باهم بیرون رفتیم .

تقریبا نصف شهر رو گشته بودیم ولی کار کجا !

هیچی نبود ، یا اگرم بود به درد من نمیخوردن و مشکلی داشتن .

بیشتر خستگیمم از نداشتن ماشین بود ، که همش مجبور بودیم با تاکسی و مترو این ور و اون ور بریم .

پاهام از درد بی حس شده بودن حس میکردم ورم کردن ، چون با کوچیکترین حرکتی درد عمیقی کف پاهام میپیچید .

با صورتی جمع شده از درد ، خودم رو به نیمکت گوشه خیابون رسوندم و آرام روش نشستم

تموم بدنم درد میکرد و عرق سردی روی تنم نشسته بود !

سوفی با خستگی کنارم نشست و شروع کرد به غُر غُر کردن .

یه کار درست و حسابی نیست ، مُردیم از صبح راه رفتیم .

ناراحت و گرفته نگاهی به صورتاشون که ازشون خستگی مبارید
انداختم و ناراحت زمزمه کردم:

ببخشید بخاطر من اذیت شدید .

جولیا به طرفم اومد و شروع کرد به حرف زدن ولی من فقط
نگاهم خیره کسی بود که اون طرف خیابون توی ماشین خیره من
بود و پلکم نمیزد .

باورم نمیشد این اینجا چیکار میکرد !

فکر میکردم الان اگه ببینه که دیدمش ، یه طورایی خودش رو
قایم میکنه یا یه جوری رفتار میکنه که یعنی من بخاطر چیز
دیگه ای اینجا و نگاهش رو برمیگردونه .

ولی برعکس تصورم ، دست به سینه تکیه اش رو داد و با اون
چشمای وحشیش خیره چشمام شد .

یعنی برای چی اینجا اومده ؟؟ باید باور کنم بخاطر من
اینجاس ؟

خاطر من؟؟ دیوونه شدی نورا
مگه تو رو بیشتر از چند روز هست ،که میشناسه که بخاطرت
تا اینجا دنبالت بیاد.

اصلا چرا باید من رو تغیب کنه !

نمیدونم چقدر خیره استاد بودم که جولیا رد نگاهم رو گرفت
و با دیدن استاد با تعجب زیر لب زمزمه کرد:

_این اینجا چیکار میکنه؟؟

درحالی که نگاهم رو ازش نمیگرفتم لبم رو با دندون کشیدم
و گفتم:

_نمیدونم

با حرفای ما سوفی کنجکاو پرسید :

_درباره کی حرف میزنید؟؟

خواست به عقب برگرده که ناخودآگاه جیغ زدم :

_نهههه برنگرد !!

با تعجب و چشمای گرد شده نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

_چرا مگه کی اونجاس؟؟

طره ای از موهام رو دور انگشتم پیچیدم و درحالی که بلند میشدم خطاب به هردوشون با صدای بلندی گفتم:

_اینجا میمونید تا برگردم .

هنوز یه قدم برنداشته بودم که مُج دستم بین دست سوفی قفل شد و سوالی پرسید :

_کجا میری؟؟ نمیخوای بگی چی شده!

صورتم رو به طرفش برگردوندم و برای اینکه الکی نگران نشن با آرامش ظاهری زمزمه کردم:

_هیچی نشده گلم ، فقط یه آدم علاف اون سمت خیابون زاغ سیاه منو چوب میزنه میخوام برم به حسابش برسم .

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی دستم رو محکم گرفته بود و با چشم های گرد شده نیم نگاهی به اون سمت خیابون انداخت ، انگار استاد رو دیده باشه زیرلب با بُهت گفت:

_این استادت نیست؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی که نگاهم رو به ماشین مدل بالای استاد میدوختم پوزخندی زدم و گفتم:

_آره خودشه !

با تعجب نگاهی به جولیا انداخت

_استاد این چشه؟؟

بدون اینکه به حرف زدنشون اهمیت بدم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با قدم های عصبی خودم رو به اون سمت خیابون رسوندم.

هر قدمی که برمیداشتم ، بیشتر دستام رو از حرص مشت میکردم !

این لعنتی چی از جون من میخواست ، هرچی میخواستم ازش دور بمونم انگار اون بدتر دنبالم کشیده میشد .

نه اینطوری فایده نداره باید حسابش رو کف دستش بزارم.

می دیدم که چطور نگاهش از داخل ماشین روی اندام میچرخه و این بدتر عصبیم میکرد .

اینکه نگاهش بجای صورتم روی اندامم بود آزارم میداد ،
معنی این رفتاراش رو نمیفهمیدم .

یه جورایی این مرد مرموز بود و عجیب !!

ماشینش رو دور زدم و عصبی در رو باز کردم و داخل نشستم .

بدون اینکه به سمتم برگرده همونطور مغرور نگاهش رو به
بیرون دوخته بود .

عصبی از اینکه انگار اصلا منی وجود ندارم ، رفتار میکرد
دندونام روی هم فشار دادم .

دستی به گردنم که بخاطر بد خوابی دیشبم درد میکرد ، کشیدم
و عصبی از پشت دندونای چفت شده ام غریدم :

_برای چی منو تخیب میکنی ??

دستش روی دکمه های کنارش نشست و با فشردن یکی از اونا
پنجره کوچیک که بین خودش و راننده بود بسته شد .

با همون غرور همیشگیش به طرفم برگشت و توی چشمای عصبیم خیره شد

لعنتی بوی عطر تنش چرا اینقدر خوب بود ، من که با بوییدن هر عطری سر گیجه میگرفتم و حالم بد میشد.

چرا الان با حس این عطر باید اینقدر ترغیب بشم که جلو برم و سرم رو به سینه اش بچسبونم و بوی عطرش رو که با بوی تنش ترکیب شده بود رو عمیق بو بکشم .

نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود که با غرور پوزخندی صدا داری بهم زد !

با شنیدن صدای پوزخندش از هپروت بیرون اومدم و باز اخمام رو توی هم کشیدم.

انگشت شمتش رو به گوشه لبش کشید و سوالی پرسید :

_کی گفته من تو رو تعقیب میکنم؟؟

یه نگاه به معنی اینکه خر خودتی بهش انداختم و طعنه زدم:

_از اونجایی که شما دو ساعته اینجا موندید و از پشت شیشه خیره من هستید.

با این حرفم سرش رو کج کرد و نگاهش رو به اطراف چرخوند .

از اینکه کم آورده بود و حرفی برای گفتن نداشت حس خوبی بهم دست داد و حالا من بودم که با غرور نگاهش میکردم .

نمیدونم چقدر خیره اش بودم و حرص خوردم که یکدفعه به طرفم برگشت و درحالی که نفسش رو عمیق بیرون میفرستاد گفت:

_میخوام برم سر اصل مطلب !

من اهل مقدمه چینی و بحث بیخود نیستم

از اینکه میخواست برام بگه که دلیل این رفتارهای ضد و نقیض چیه حرص و عصبانیتم از بین رفت و با کنجکاوی خیره دهنش شدم .

پاش روی اون پاش انداخت و درحالی که انگار داره به جنسی نگاه میکنه ، نگاهی به سرتا پام انداخت و راحت لب زد .

_من میخوامت !

خشکم زد و با چشمای گشاده شده خیره دهنش بودم که دستی به موهاش کشید و بیخیال گفت :

_میخوامت ، حتی شده برای یه شب !

بدون توجه به چشای گرد شده من ادامه داد

_من بیماری جنسی دارم و با وجود هزاران دختر دور و برم
علاقه ای به رابطه باهاشون ندارم و یه جورایی با دیدنشون
ت.حریک نمیشم ولی وقتی اولین بار تو رو لمس کردم از خود
بیخود شدم .

میفهمی ؟ منی که اصلا تا حالا کسی نتونسته به خودش جذب کنه
!

با چشای گرد شده خیرش شدم ، داشتم فکر میکردم خوب اینا
چه ربطی به من داره ، که ادامه داد :

_از وضع مالی پدرت باخبرم و میدونم دنبال کار میگردی ،
شده حتی یه شبت رو به من بده و با من بگذرون ولی در عوض
زندگیت رو تامین میکنم !

با این حرفش حس کردم نفسم گرفت ، و قلبم ایستاد ، با شوک
خیره دهنش شدم و پلکم نمیزدم

این لعنتی چی پیش خودش فکر کرده بود که جرات میکنه همچین
حرفی به من بزنه !

بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد و داشت راه نفسم رو
میبست .

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم دکمه های پیراهنم رو باز
تر کنم تا راه تنفسم باز شه ! ولی دستام جونی نداشتن.

صدای خِس خِس سینه ام اتاقت ماشین رو پُر کرده بود که با
سیلی محکمی که به صورتم خورد .

انگار از شوک بیرون اومده باشم نفس عمیقی کشیدم و اشک بود
که از گوشه چشمم جاری میشد .

استاد ولی با نگرانی خیره صورتم بود و درحالی که توی بغلش
نگهم داشته بود با نگرانی لب زد:

_حالت خوبه ؟؟ نفس بکش لعنتی !

توی بغلش فشارم داد و فریاد زد :

_ببرم بیمارستان زود باش .

خواست ماشین رو به حرکت دربیاره که جیغ کشیدم:

_نگه دار

با دستای کم جونم کنارش زدم و درحالی که ازش جدا میشدم
با بغض نالیدم:

_دست کثیف تو به من نزن عوضی !

_ولی تو حالت خوب نیست

خواست باز بغلم کنه که جیغ زدم .

_ولم کن کثافت من برده جنسی تو نیستم .

با این حرفم سرجاش خشکش زد و حرفی نزد که پاهای بی حسم
رو تکون دادم و با بدنی لرزون در ماشین رو خواستم باز کنم
نمیشد

دستش به طرفم اومد که هیستریک جیغ کشیدم

_مگه نمیگم نزدیک نشو

دستاش رو به نشونه تسلیم بالای سرش برد و آروم زمزمه کرد

_باشه باشه

از ماشین به زور پیاده شدم ولی قبل از اینکه در رو ببندم
توی چشمای وحشیش خیره شدم و با نفرت گفتم :

_دیگه نمیخوام دور و برم ببینمت

با این حرفم اخماش توی هم رفت ولی من بدون توجه به حالتش در ماشین رو محکم بهم کوبیدم .

" امیدوارم ————— "

مگه چی بهش گفتم که اینطوری بهش برخورد و حالش بد شد !

توی این کشور که این چیزا عادی بود !
پووف یادم نبود این یه دختر ایرانیه و اصولا باید این چیزا براش عیب و گناه باشه.

عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون ، نمیدونم چرا حالم بد بود و ته دلم یه نگرانی خاصی موج میزد .

با صدای راننده که گفت آقا بریم ؟ به خودم اومدم و درحالی که سعی میکردم به اعصابم مسلط باشم .

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهی به همون دختر ایرانی
اسمش چی بود؟؟

آهان نورا انداختم

با قدم های کوتاه و حالی پریشون که از همینجا هم معلوم بود به طرف دوستاش رفت که اونام با نگرانی دورش جمع شدن و کمکش کردن روی نمیکت بشینه .

هنوزم داشتم خیره نگاهش میکردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم ، نگاهش شد پر از خشم و نفرت !

نمیدونم چرا از نفرت توی چشماش برای لحظه ای ته قلبم لرزید .

چرا باید اصلا این دختر برای من مهم باشه ، با این فکر اخمام رو توی هم کشیدم و بدون اینکه دیگه نیم نگاهی سمتش بندازم عصبی خطاب به راننده گفتم:

_حرکت کن میرم خونه!

بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو به حرکت درآورد .

باز اون سر درد قدیمی سراغم اومده بود با درد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو که به شدت میسوختن روی هم گذاشتم .

با بستن چشمام ، چشمای معصوم اون دختره توی ذهنم نقش بست !

نمیدونم این لعنتی چی داشت که برای اولین بار من رو اینطور به خودش جذب میکرد .

این دختر از خود همون روز اولم با همه فرق داشت ، وقتی که برای اولین بار بعد سال ها باعث شد من بخندم .

منی که سال هاس اصلا خنده رو از یاد برده بودم ، حتی اعضای صورتمم فراموش کرده بودن چیزی به نام خنده اصلا وجود داره .

همون روزی که من رو با دوست دخترم دید و سعی کرد فضولی کنه عصبی شدم .

نه از اون ، بلکه از خودم وقتی میدیدم که نگاهم برای اولین بار روی کسی میچرخه و چشمام بدون اختیار من دنبالش هرجایی باشه ، میگرده .

حرص و عصبانیتم از این بود که نمیخواستم کسی وارد حریم شخصیم بشه .

فرداش توی کلاس هم خواستم تهدیدش کنم که توی کارهای من فضولی نکنه ولی نمیدونم چی شد که وقتی توی کلاس بهش نزدیک شدم بی اختیار بهش چسبیدم و دوست داشتم ببوسمش!

حتی با فکری که به ذهنم اومد و حسی که داشتم ، خودم هم متعجب بودم !

من که تموم دخترای خوشکل شهر دور و برم بودن و برای یه شب باهام خوابیدن له له میزدن و این من بودم که نمیتونستم باهاشون باشم و کششی بهشون نداشتم ، یا وسط رابطه که به اجبار بود نصفه و نیمه با حالی خراب ولشون میکردم ، حالا چطور داشتم برای حتی بوسیدن این دختر از دورن میسوختم .

نمیتونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم و نمیدونم چی شد که وقتی به خودم اومدم که لبام روی لباش بود و داشتم به شدت میبوسیدمش .

اونم کجا؟؟ وسط کلاس توی دانشگاه!

این دختر باعث شده بود تموم قانون هام و معادلاتم بهم بخورن .

وقتی ازش جدا شدم و نگاهم به صورتش خورد با دیدن چشمای اشکیش باورم نمیشد این من بودم که مثل وحشیا به جون این دختر افتاده بودم !

برای اینکه غرورم رو زیر پام نزارم و به چیزی شک نکنه ، تهدید و تحقیرش کردم .

تموم این روزا بدون اینکه بخوام ذهنم به سمتش کشیده میشد و انگار تموم غرایض و احساساتی که هیچ وقت انگار نداشته بودمشون و همیشه بخاطر همین موضوع توی عذاب بودم ، بیدار شده بودن .

حس میکردم این دختر میتونه من رو درمان کنه !

وقتی که باعث شد من بدون کنترل فقط با حس کردن عطر تنش ،
دوبار ببوسمش!

پس میتونه من رو اینقدر تح...ریک کنه که به رابطه بکشه و
من رو از همه این سال ها عذاب و جنگ درونی نجات بده .

نمیدونم چی شد که به یکی از افرادم گفتم که برام درباره
اش تحقیق کنه و وقتی فهمیدم باباش توی ایران یکی از افراد
سرشناسه و الان برشکست شده و نورا دنبال کار میگرده ، و
با دیدنش توی رستوران به عنوان گارسون مطمئن شدم .

وقتی توی این وضعیت دیدمش باورم نمیشد و ناباور پلکی زدم
ولی با دیدنش که با لباسای گارسونی نزدیکم میشد

نمیدونم چرا عصبانیت کل وجودم رو گرفت و از حرص دستام رو
مشت کردم

حتی توی اون لباس گارسونی هم میدرخشید ، وقتی نگاه مردا
رو ، روی اندامش میدیدم عصبانیتم بیشتر میشد و باعث شد بی
اختیار تحقیر و اذیتش کنم .

با نگاهای این مردا معلوم نبود تا چند وقت دیگه کدومشون از دستم درش بیاره .

پس باید زود بحنیم و دست به کار بشم

میدیدم که وقتی نگاهم دنبال نوراس چطور آنا مشکوک نگاهم میکنه ولی اصلا برام مهم نبود .

دوست نداشتم یه روز دیگه هم اونجا کار کنه ، باید مال من میشد این دختر ، هر طوری شده !

حتی به زور

قبل از اینکه از رستوران خارج بشم سراغ مدیر رستوران رفتم و با کمی وعده و وعید و پول دادن راضیش کردم نورا رو در اولین فرصت از رستوران اخراج کنه .

خودمم نمیدونستم دلیل این کارهای که انجام میدم چیه !!

فقط حرصم گرفته بود و میخواستم هر طوری شده این دختر رو داشته باشم .

از وقتی که یادمه هرچیزی رو که خواستم به دست آوردم !

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و با باز شدن در ، دستی به گردنم کشیدم و چشمام روی هم فشار دادم.

از ماشین پیاده شدم و همونطوری که دستم روی گردنم بود خودم رو به اتاقم رسوندم و بدون درآوردن هیچ لباسی روی تخت دراز کشیدم.

باید این گربه وحشی رو رام خودم میکردم .

چشمام رو روی هم نگذاشته بودم که در اتاق زده شد ، صدای ملیحه توی اتاق پیچید:

_آقا مادرتون پشت خطه !

وقتی دردم شروع میشد نمیتونستم حتی چشمام رو باز کنم .

خسته دستم رو به سمتش کشیدم و با درد لب زدم :

_گوشی؟؟

خودش رو بهم رسوند و با عجله گوشی رو کف دستم گذاشت.

با چشمای بسته گوشی رو دم گوشم گذاشتم که صدای شاد مامان
توی گوشم پیچید:

_سلام دردت به جونم !

با شنیدن صدایش ، لبخندی روی لبم نقش بست

_سلام مامان ، چطوری ؟؟

خنده کرد و با مهربونی گفت :

_مگه میشه صدای پسرم بشنوم و ناراحت باشم .

دستی روی چشمم کشیدم و با صدای گرفته لب زدم :

_بابا چطوره؟ نمیاید یه سری به من بزنیید .

با شنیدن صدای گرفته ام انگار فهمید که بازم حالم بده که
صدای نگرانش توی گوشی پیچید :

_بازم حالت بده ؟؟ آره

نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین به دروغ خنده بلندی کردم

_نه حال خوبه مادر من ، توپه توپم !

مثل همیشه زود فهمید دروغ میگم چون با دلخوری گفت:

_منشا تموم دردا و مشکلات تو یه چیز دیگه اس تا زمانی که
نخوای به حرف من گوش بدی دیگه نه من و نه تو !

از اینکه همه چی رو به مشکلم ربط میدادند خشم کل وجودم
رو فرا گرفت .

با حرص روی تخت نشستم و درحالی که دندونام رو با حرص روی
هم فشار میدادم ، بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم
با خشم غریدم:

_چرا هر چیزی میشه به ناتوانی و مشکل من ربطش میدید مادر
من !

من هیچیم نیست فهمیدید ؟

بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو محکم به دیوار کوبیدم
که هزارتکیه شد که ملیحه با ترس جیغ خفه ای کشید:

یه قدم جلو اومد که چیزی بگه ، ولی اونقدری عصبی بودم که
با حرص فریاد زدم .

برو بیرون !

با صدای دادم با عجله از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید.

روی تخت دراز کشیدم ، از حجم خشم و ناراحتی سینه ام تند بالا پایین میشد و وجودم داشت آتیش میگرفت .

خیلی برای یه مرد سخته که یه طورایی بهش بگن مرد نیستی و خصلت مردها رو نداری.

وقتی برای اولین بار مامان فهمید مشکلم چیه ، دیگه از اون روز من رو میخواست هر روز پیش یه دکتر و مشاور ببره .

هرچی من مقاومتم بیشتر میشد اون حرفش رو بیشتر میزد و کوتاهم نمیومد .

این آخری هام اصرار میکنه باید زن بگیری ، نمیدونم کدوم خری بهش گفته با زن گرفتن مشکلم حل میشه!

یکی نیست بگه آخه مادر من وقتی من حسی به طرف مقابلم ندارم زن چی بگیرم .

مترسک بگیرم بزارم توی خونه ام !

چند ساله که حالم خرابه و تقریبا یه شب هم خواب راحت نداشتم !

بیشترین تایم خوابم ۳۰ دقیقه تا ۱ ساعت بود که اونم به زور قرص و دارو خودم رو به خواب میزدم.

شده بودم دقیق شبیه مرده های متحرک ، فرقم با مرده فقط این بود که من جسم داشتم ولی روحم در عذاب بود.

هیچ جا و با هیچ کس حس آرامش نداشتم ولی بعد از سال ها این دختر یه حسی در من به وجود آورده بود که یادم افتاد منم آدمم !

اینقدر توی ذهنم برای اون گربه وحشی نقشه کشیدم و از درد سرم توی خودم جمع شدم که نمیدونم کی بیهوش شدم.

خودکار سر همون تایم همیشگی بیدار شدم ! سر درد کلافه ام کرده بود .

بلند شدم و به طرف استخر رفتم ، باید شنا میکردم تا کمی حالم سرجاش بیاد .

پیرهنم رو درآوردم و بعد از تعویض لباسم تنها با یه لباس زیر ، بدون معطلی توی آب پریدم .

آب مثل همیشه سرد بود ، چیزی که همیشه باب میل من بود .

با آب سرد انگار شوکی به بدنم وارد میشد و دوباره حس زندگی توی وجودم میچرخید .

سرم رو زیر آب فرو کردم و بعد از چند دقیقه بیرون آوردم که چشمم خورد با ملیحه ای که باز لب استخر گوشی به دست ایستاده .

دستی به صورت خیسم کشیدم و با صدای که گرفته بود خطاب به ملیحه ای که با کنجکاوی خیره نگاهم میکرد گفتم :

_کاری داشتی؟؟

با این حرفم دست پاچه شد و از جاش پرید ، معلوم بود توی فکر بوده و حواسش کامل اینجا نبوده .

نگاهش رو ازم دزدید و با لُکنت لب زد:

_آقا مادرتون پشت خطه

با شنیدن اسم مامان دندونام با حرص روی هم فشار دادم و چنگی به موهای خیسم زدم.

نه بیخیال نمیشد ، خدای من !

مادرم بود و دوستش داشتم ولی این گیرهای بیخودش باعث شده بودن این چند ساله ازش دوری کنم.

وقتی توی اون خونه بودم حس میکردم همش دارم زیر نگاهها و نصیحت های مامان تحقیر و کوچیک میشم.

اون میخواست به من کمک کنه و من رو خوشبخت ببینه ولی اون مدت بدتر من رو منزوی و گوشه گیر کرده بود .

و اگر به سرم نمیزد ازشون جدا بشم و جدا زندگی کنم ، معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

با حرص مشت محکمی روی آب کوبیدم که قطرات آب محکم روی سر و صورتم پاشید.

شنا کردم و با یه حرکت لبه استخر نشستم ، آب از سر و صورتم میچکید ولی من بدون توجه دستم رو به سمت ملیحه کشیدم که گوشی رو کف دستم گذاشت.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و با دست به ملیحه اشاره کردم حوالم رو بیاره.

صدام رو با سرفه ای صاف کردم و جدی گفتم:

_بله مامان !

صدای نگرانش توی گوشم پیچید :

_خوبی عزیز دلم !

از صبح از دستش عصبی بودم برای همین بی اختیار اخمام توی هم رفتن و ناراحت زمزمه کردم:

بد نیستم !

آهی کشید که صداش توی گوشی پیچید و با صدایی که بغض توش موج میزد صدام کرد :

امیرعلی پسر من ناراحت نباش میدونی که من خیر و صلاح تو رو میخوام

دوست نداشتم ناراحت ببینمش ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که ملیحه حوله به دست از رختکن بیرون اومد .

حوله روی شونه هام انداخت که با دست بهش اشاره کردم بره !

دوست نداشتم وقتی درباره خصوصی ترین چیزام صحبت میکنم کسی دور و برم باشه و چیزی بشنوه .

صدای پاهاش که از من دور میشد توی فضای خلوت استخر پیچید که در جواب صدا کردن های مکرر مامان عصبی بلند شدم که حوله از روی شونه هام پایین افتاد .

لبم رو گزیدم و خودم رو داشتم کنترل میکردم حرفی بهش نزنم
که از من ناراحت بشه.

_باشه ماما ازت ناراحت نیستم ولی بار آخری بود که از اون
حرفا میشنوم فهمیدی؟؟

میدونستم نمیتونه بیخیال من بشه و گفتن این حرف برایش سخته
، چون صداش از بغض میلرزید و به اجبار این حرفا رو میگفت
:

_باشه سعیم رو میکنم

با این حرفش از حرص منفجر شدم ، سعیم رو میکنم یعنی چی
؟؟

یعنی چند وقت دیگه روز از نو روزی از نو ، و چند وقت
بگذره میخواد باز شروع کنه.

قبلا هم از این قول ها داده بود ، و بعد چند روز زده بود
زیرش !

عصبی دندون هام روی هم فشار دادم و با حرص فریاد زدم

_سعی میکنی ماما؟؟ ها اااا

من نمیخوام کسی بیاد توی این زندگی خراب شده ام.

خودم کم بدبختی ندارم یکی هم بیاد توی این منجلاب با من گرفتار شه!

توی حرفم پرید و با ناراحتی لب زد :

_ولی بالاخره توام به کسی نیاز داری که همدمت باشه ، نمیتونی که تا آخر عمرت تنها بمونی !

بازم بحث های همیشگی ، بازم سرکوفت ، بازم دلسوزی بیخودی !!

چرا نمیفهمیدن من از دلسوزی و ترحم بدم میاد !

مثل دیووونه ها گوشی رو توی دستم میفشردم و تموم طول استخر رو بالا پایین میکردم .

کلافه از حرفاش لبم رو با دندون کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید و عصبی فریاد زدم :

_من به هیچ کس توی زندگیم نیازی ندارم مادر من !

چرا درکم نمیکنی؟؟ من کسی رو نمیخوام !

خواست حرفی بزنه که توی حرفش پریدم و با صدای خفه ای زمزمه کردم :

_دیگه برای امروز بسه مادر من ، باشه عزیزم بسه ، دیگه کشش بحث ندارم

صدای هق هق گریه اش توی گوشی پیچید که با ناراحتی پشت سرهم به خودش نفرین میکرد .

_الهی من بمیرم که تو رو به این حال و روز نندازم

خدانکنه ای گفتم و درحالی که پیشونیم رو که از دردش ، سرم سنگین شده بود رو میمالیدم

خطاب بهش با آرامش ظاهری گفتم :

_بیا این بحث رو تموم کنیم باشه مامان؟؟ انگار نه تو چیزی گفتی و نه من چیزی شنیدم .

صدای ضعیفش بعد از مکثی توی گوشی پیچید :

_باشه پسرم هرچی تو بخوای.

بعد از خدافظی کوتاهی گوشی قطع کردم و کلافه حوله رو تنم کردم و بیرون رفتم.

باید میرفتم سراغ اون دختره ، تا قبل از اینکه دیر نشده یا راضیش میکردم یا مجبور میشد با من باشه

ولی نباید خانواده و هیچ کسی از این موضوع خبر دار میشد .

" _____ورا "

با پاهای سست شده و صورتی بی رنگ و رو خودم رو به اون سمت خیابون پیش بچه ها رسوندم .

جولیا و سوفی با نگرانی دورم جمع شدن و همش پشت هم تکرار میکردم که چمه و حالم برای چی خراب شده!

وقتی دیدن جوابشون رو نمیدم و قدرت تکون دادن لبامم ندارم
سوفی با عجله بلند شد و از مغازه کناری با یه لیوان آب
برگشت و سعی کرد آب به خوردم بده.

ولی جولیا نه! اون نگاهش رو به ماشین استاد دوخته بود و
با اخمای درهم پلکم نمیزد و چیزی رو با عصبانیت زیر لب
زمزمه میکرد.

رد نگاهش رو گرفتم که با نگاه خیره استاد روی خودم مواجه
شدم.

چرا باز اینجا مونده لعنتی! چی از جون من میخواد که دست
بردار نیست.

اگه میدونستم میخواد این حرفا رو بهم بزنه هیچ وقت تا یک
قدمیشم نمیرفتم پسره... لا اله الا الله

با یادآوری حرفاش دلم بهم میپیچید و حالم بد میشد!

مگه من چه رفتاری انجام داده بودم که این اینطور به خودش
اجازه داده بود بیا این پیشنهاد رو به من بده و بخواد ازم
سو استفاده کنه.

توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و به طرفش برگشتم.

_اون استاد لعنتی چی بهت گفته که حالت شده این ???

نمیخواستم از این حرفا چیزی بفهمن ، حس میکردم فردا درباره ام فکر بد میکنن و من رو مقصر میدونن که باعث شدم همچین پیشنهادی بهم بشه.

بغضم رو که هر لحظه بزرگتر میشد قورت دادم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم

_هیچی نگفت ، ازش پرسیدم چرا اینجایی گفت که کاری داشته و اینجا اومده ، ما رو هم اتفاقی دیده.

جولیا یه نگاه به معنای اینکه خر خودتی بهم انداخت و صورتش رو ازم برگردوند.

سوفی نگاه مشکوکی بین ما رد و بدل کرد و سوالی پرسید:

_مطمعنی راست گفته؟؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم و اصلا بلدم نبودم دروغ سر هم
کنم برای همین چشمام و بستم و با صدای لرزون لب زدم:

_بچه ها رفتیم خونه براتون همه چی رو توضیح میدم ولی
اینجا و الان همیشه!

صدای متعجب جولیا باعث شد چشمام باز کنم .

_چی شده که اینقدر مضطربی و استرس داری؟؟

زبونی روی لبهام کشیدم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم
که سوفی به کمک اومد و درحالی که زیر بغلم رو میگرفت تا
بلند شم خطاب به جولیا لب زد:

_گفت که حالش خوب نیست بریم خونه میگه دیگه!

جولیا عصبی موهای کنار گردنش رو کنار زد و جلوتر از ما
شروع کرد به راه رفتن.

با کمک سوفی سوار تاکسی شدم و به طرف خونه رفتیم .

رسیدیم ولی هنوز داخل نشده بودیم که جولیا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خوب داریم کم کم به خونه نزدیک میشیم بهتره بگی!

چشم غره ای تووپ بهش رفتم و کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد از اینکه درخونه رو باز کردم کنار ایستادم تا بچه ها داخل بشن.

سوفی داخل شد ولی جولیا با ناز ازم رو برگردوند و داخل خونه شد.

از این حرکتش خنده ام گرفت و درحالی که سرم رو به نشونه تاسف براش تکون میدادم در رو بستم .

حرفای استاد مدام توی ذهنم مرور میشد و حالم بد میشد !

از اولم ته دلم حسی بهش داشتم ولی درکنارش یه ترس بزرگی ازش داشتم و همیشه حس میکردم یه جورایی مرموزه!

حالا میفهمم که درست حدس زده بودم ، همیشه که منو میدیده به شکل یه برده جن..سی نگاه میکرد و منتظر زمانی بوده که اعلامش کنه .

من که جوابم بهش منفی بود ولی میترسیدم نتونه بیخیال من بشه و باز سراغم بیاد و به طریقی مجبورم کنه.

آخه لحظه آخر توی اون چشمای لعنتیش چیزی بود که من رو به وحشت می انداخت.

درحالی که لباس هام رو عوض میکردم توی فکر و خیال های خودم خودخوری میکردم و مدام خودمو سرزنش میکردم که چرا هرچی از دهنم درنیومده بارش نکردم .

که دراتاق باز شد و هر دو با حالتی مشکوک ، داخل شدن و بدون توجه به منی که درحال تعویض لباس و نیمه لخت بودم روی تخت نشستن و خیره ام شدن.

با دستام جلوی بدنم رو گرفتم و عصبی غریدم:

_مگه نمیبینید دارم لباس عوض میکنم چرا میاید داخل ???

سوفی با نیش باز نگاهی به هیکلم انداخت و درحالی که نمایشی آب دهنش رو با سرو صدا قورت میداد صداش رو کلفت کرد و گفت :

_جووون هیکل خانوم رو ببین ! امشب به حسابت میرسم

با این حرف سوفی، قهقهه هر دو به هوا رفت ولی فقط من بودم که همونطور وسط اتاق خیره به خنده هاشون، خشکم زده بود.

یاد حرفای استاد افتادم و تموم تنم میلرزید، اگه نخواد دست از سرم برداره چی؟؟؟

نکنه از این مردایی باشه که زن ها رو به عنوان برده شکنجه میکنن و همه جور کاری ازشون میکشن!

زن هام حق اعتراض ندارن و دقیق مثل یه برده که خریده باشن زیر دست و پای این مردا جون میدن.

با این فکر نمیدونم کی چشمم پر از اشک شد و وقتی به خودم اومدم که جولیا با تعجب جیغ کشید:

_داری گریه میکنی؟؟

همونطوری نیمه برهنه روی زمین نشستم و گریه ام اوج گرفت، نمیتونستم حرفای اون لعنتی رو از یاد برم و بیشتر گریه می کردم از ترس بود.

جوابی به جولیا ندادم یعنی نمیتونستم بدم، انگار زبونم قفل شده باشه نمیتونستم تکونش بدم

جولیا با عجله بلند شد و کنارم نشست

_چی شده نورا ، بگو دیگه !

صورتم رو با دستام پوشوندم که دستاش روی شونه هام نشستن
و به شدت تکونم داد و تقریبا داد کشید:

_چرا نمیگی چی شده ها؟؟ اون عوضی چیکارت کرده .

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که عصبی دستام از صورتم
کنار زد و توی صورتم فریاد زد:

_میگی یا برم سراغ اون عوضی ها!!!

دماغم رو بالا کشیدم و درحالی که دستی به صورت خیسم میکشیدم
نگاهم رو بین هردوشون چرخوندم و با صدای که انگار از ته
چاه بیرون میومد نالیدم:

_استاد به من به من ...

نتونستم ادامه بدم و بغض گلوم رو گرفت ،سوفی دستم رو گرفت
و با مهربونی نگاهی به چشمای خیسم انداخت و گفت:

_حیف این چشمات نیست که اینطوری قرمز شدن ، آروم باش و
یه نفس عمیق بکش.

نفس عمیقی کشیدم که با دستش بهم اشاره کرد یکی دیگه !

بازم نفس عمیق دیگه ای کشیدم که دستش روی گونه ام نشست و
با مهربونی لب زد:

_حالا بگو چی شده ؟

بغض توی گلوم کمتر شده بود و انگار حالم کمی سرجاش اومده
باشه موهای چسبیده به گردنم رو کنار زدم و با صدای خفه
آروم زمزمه کردم

_بهم پیشنهاد داد که باهاش رابطه داشته باشم

با چشمای گرد شده و متعجب خیرم بودن که آب دهنم رو قورت
دادم و ادامه دادم:

_گفت که همخوابش بشم و در عوض تموم نیازهای زندگیم رو
تامین میکنه

جولیا عصبی چنگی به موهاش زد و جیغ کشید

_عوضی ! مگه میخواد برده بخره بهت میگه نیازات تامین
میکنم

بلند شد و کلافه شروع کرد توی اتاق راه رفتن و با خودش حرف زدن

ولی سوفی نگاهی به من انداخت و با چشمای ریز شده گفت :

_شایدیم دوست داره و میخواد دوست دخترش باشی ، الکی این حرفا رو زده

با این حرفش، جولیا مثل بمبی منفجر شد و با قدم های عصبی درحالی که نزدیکمون میشد خطاب به سوفی داد زد

_دوستش داشت و میخواستش بهش پیشنهاد میداد دوست دخترش باشه نه اینکه بگه نیازها تو تامین میکنم اون فقط یه برده میخواد همین و بس

دوست دختر بودن فرق میکنه تا همخوابه بودن !

اون کسی رو میخواد که کس و کاری نداشته باشه ازش سواستفاده بکنه و بعدا که سواستفادش رو کرد مثل یه آشغال بندازتش کنار

سوفی دستش رو دور شونه هام انداخت ، خودم رو توی بغلش انداختم و سرم رو به سینه اش چسبوندم .

_شاید اینجور که ما فکر میکنیم نباشه ، همه ما دوست پسر داشتیم و باهاشون هم رابطه داشتیم پس این نباید چیز عجیبی باشه

جولیا انگار خیلی عصبی بود چون با چند قدم بزرگ خودش رو به ما رسوند و درحالی که جلوی پای من زانو میزد عصبی از پشت دندان های کلید شده اش غریب:

_آره همه داشتیم ولی این آدم فرق میکنه ، یکی از دخترهای پولدار دانشگاه که سال قبل با هزار جور ناز و ادا با استاد دوست شده بود و ادعا میکرد دوست دخترشه بعد چند وقت باهاش کات کرد و یه حرفایی پشت استاد میزد که هنوزم با یادآوریش بدنم میلرزه

با تعجب خیره دهنش شدم و لب زدم:

_مگه چی گفت دربارش؟

لبش رو با زبون خیس کرد و با صدای آرومی گفت:

_گفت که یه شب که پیشش بوده و خواستن باهام باشن اتفاقای بدی بینشون پیش اومده که

سوفی کنجکاو خودش رو جلو کشید و گفت:

_زود بگو دیگه چی شده؟

نمیدونم چرا از اینکه جولیا میگفت قبلا با کسی رابطه داشته داشتم از دورن میسوختم

آخه اون مریض روانی به تو چه ربطی داره !

لب پایینش رو گزید و درحالی که نگاهش رو بین ما میچرخوند
گفت :

_دقیق نگفت چی شده فقط گفت که اون شب از خونه استاد تقریبا
فرار کرده و دیگه هیچ وقت به خاطر مشکلش سمتش نرفته .

توی فکر فرو رفتم نکنه مشکلش همون چیزی بود که خودش میگفت
، خوب اگه اینطور باشه که فکر کنم آسیبی به کسی نمیرسونه
چطور این دختره گفته از ترسش فرار کرده .

ترس بدی به دلم چنگ انداخت ، نکنه واقعا مشکلش چیزی دیگه
ای باشه الکی به من چیز دیگه ای گفته باشه .

تازه من درباره مشکلش هم تحقیق نکردم و نمیدونم اصلا چی
هست و طرف مقابل چه خصوصیتی داره .

واای نوار اصلا به تو چه میخوای بری درباره اش تحقیق کنی
هااان؟؟

کلافه از فکر و خیال های بیخودم سرم رو تکون دادم و دستی
به چشمم کشیدم .

جولیا و سوفی هنوزم داشتن سر استاد بحث میکردن ولی من خسته از این حرفا همونطوری که کنارشون نشسته بودم، لباسام رو عوض کردم .

بلند شدم و جلوی چشمای کنجاوشون به طرف تخت رفتم و زیر پتو خزیدم .

جولیا که مشغول حرف زدن با سوفی بود ولی با چشماش من رو تغیب میکرد ، وقتی دید پتو روی خودم میکشم با تعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_الان و خواب؟؟ زود نیست

به پهلو چرخیدم و درحالی که دستمو زیر سرم میبردم خسته نالیدم:

_بدنم درد میکنه ، چشمام سنگین شدن نمیتونم بیشتر از این بیدار بمونم .

در واقعا بدنم خسته و کوفته نبود ، فشار حرفایی که امروز شنیده بودم به قدری زیاد بود که داشت از پا درم میآورد.

از طرفی پیشنهاد عجیب و غریب استاد ، از طرف دیگه فشار کار ، و حلام که حرفایی جولیا درباره رابطه های استاد با دانشجویهاش!

پس من اولین نفر نبودم ، بازم بودن دانشجویهایی که این لعنتی بهشون پیشنهاد داده بود.

با این حرفم جولیا بلند شد و کنارم روی تخت نشست و درحالی که نگرانی از چشماش میبارید آروم لب زد:

_اصلا به حرفاش فکر نکن ، سعی کن فراموشش کنی باشه !

بدون اینکه جوابش رو بدم ،چشمام روی هم فشار دادم .سردرگمی و اینکه میخوام چیکار کنم داشت از پا درم میاورد.

حالا فردا چطور سر کلاسی که اون استادشه حاضر بشم .

من بخاطر درس داشتم به هر دری میزدم تا پول دربیارم و خرج خودم رو بدم

حالا این پیشنهاد عجیب استاد گند زده بود به همه چی !

میترسیدم برام مشکل درست کنه و باعث شه نتونم درس بخونم.

نمیدونم چقدر توی خودم غرق بودم که با نشستن دست کسی روی صورتم به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم که با نگاه نگران جولیا روبه رو شدم.

_نورا حالت خوبه ؟

دستام ستون بدنم کردم و درحالی که سعی میکردم روی تخت بشینم آب دهنم رو قورت دادم و کلافه نالیدم:

_آره ، آره خوبم .

نگاه نگرانش رو به چشمام دوخت و بار دیگه لب زد:

_بهبش فکر نکن باشه ???

دستی به گردنم کشیدم و بعد از مکثی با صدایی که از شدت سردرد و حال بد دورگه شده بود نالیدم :

_باشه سعیم رو میکنم!

حقیقتش هم این بود که نمیتونستم فکر نکنم ، میخواستم
نمیشد و تا چشم روی هم میزاشتم اون چشمای لعنتیش توی
ذهنم نقش میبست و حرفاش مدام توی سرم میچرخید.

نمیخواستم بیش از این نگران من بشن ، لبخند مصنوعی روی
لبهام نشوندم و به دروغ گفتم:

_حالم خوبه نگران نباش

با نگرانی سرش رو به نشونه باشه تکون داد و به طرف سوفی
که هنوز روی زمین نشسته بود برگشت و گفت:

_من امشب پیش نورا میمونم ، تو میخوای پاشو برو سر کارت
تا تو رو هم اخراج نکردن.

با این حرفش ، سوفی جیغ کشید و با استرس از جاش پرید.

_چطور رستوران یادم رفته ، وایای الان لارا پوستم رو میکنه.

از اینکه بخاطر من نرفته بود خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم .

_بخشید به خاطر حال بد من ، حتما یادت رفته ! شرمندم

سرم رو پایین انداختم که سوفی نزدیکم شد و با عجله بوسه ای روی گونه ام نشوند و درحالی که ازم دور میشد داد زد:

_تو خواهر منی ، دیگه نبینم از این حرفا بزنی

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم که با عجله کیفش رو زیر بغلش زد و از همون در اتاق بوسه ای روی هوا برامون فرستاد و بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در توی سکوت خونه پیچید.

جولیا نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و از کنارم بلند شد

_من برم یه چیزی درست کنم بخوریم .

میلی به غذا نداشتم ولی برای اینکه ناراحت نشه سری به نشونه تاکید براش تکون دادم که از اتاق خارج شد.

هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم که با بلند شدن صدای موبایلم پوووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم.

یادم رفته بود آخرین بار کجا گذاشته بودمش ، تقریبا تموم اتاق رو گشتم ولی نبودش.

هرکی بود پشت هم زنگ میزد و ول کن هم نبود ، کلافه روی تخت نشستم که چشمم خورد به لباس های روی زمین که تعویض کرده بودم .

با عجله به طرفشون رفتم ودستم و داخل جیب شلواری که روی زمین بود فرو بردم که گوشی رو پیدا کردم .

با دیدن شماره کسی که زنگ میزد استرس کل وجودم رو گرفت .

حالا چی جوابشون رو بدم و چه دروغی سرهم کنم !

مامان ول کن نبود و پشت هم زنگ میزد ، میدونستم بخاطر شرط بابا زنگ زده ببینه چه خبره !

حتما بابا بهش گفته از زیر زبونم حرف بکشه یا به برگشتن راضیم کنه !

آب دهنم رو قورت دادم و انگشتم رو وصل تماس کشیدم

موبایل رو با دستای لرزونم کنار گوشم گذاشتم که صدای
غمگین مامان توی گوشی پیچید:

_الووو نورا دخترم

شروع کردم به قدم زدن و با استرس لب زدم

_سلام مامان خوبی؟؟

صداش بعد از چند ثانیه به گوشم رسید

-نمیدونم چرا خطا امروز قطع وصل میشن ، چ خبرا عزیزم ؟

مامان یه عادتی داشت که وقتی برای چیزی زنگ میزد نمیتونست
طاقت بیار و همون اول نپرسه .

_هیچ سلامتی ، درس خبری خاصی نیست

گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و جدی گفت :

_کار چی شد پیدا کردی؟؟

آهان بالاخره پرسید ، نمیدونستم چی بگم که نفهمن دروغ میگم

لبه پنجره رو به خوابون نشستم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم:

_آره پیدا کردم

صدای شادش چنگی زد به قلب ناراحت و غمگینم .

با خوشحالی زمزمه کرد :

_چه کاریه ها؟؟ خوبه؟ بابات خیلی سخت گیره دخترم

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی بابت دروغی که مجبور بودم بگم ، لب زدم :

_آره کارش خوبه پیش یکی از استادام کار میکنم

مامان با شادی که توی صداش موج میزد خوبه ای زیر لب گفت و ادامه داد:

_خدا روشکر که کار خوبی پیدا کردی ، اصلا دلم نمیخواست درست رو ول کنی و برگردی

صداش غمگین شد و آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

_اون از خدا بی خبر ما رو بدبخت کرد ، دوست نداشتم آرزوهای توام پر پر بشن ، امشب بعد از مدت ها خیلی خوشحال شدم عزیز دلم .

از این که این همه دروغ تحویلشون میدادم از خودم خجالت میکشیدم و حالم گرفته تر از قبل میشد .

توی دورغ هایی که گفته بودم دست و پا میزدم و راه فراری هم نبود

روی شیشه خاک گرفته پنجره اشکال نامفهوم میکشیدم و در جواب حرف های مامان همش با آره یا نه جواب میدادم .

حالم از خودم بهم میخورد و احساس خفگی میکردم

مامان فهمید بی حوصله ام ، بعد از چند دقیقه حرف زدن بالاخره راضی شد قطع کنه .

میدونستم دیر یه زود بابا وکیلشو میفرسته تا سر از کار من دربیاره و راست و دروغ ماجرا رو بفهمه .

گوشی به دست همونطور لبه پنجره خیره به خیابون مونده بودم که با نشستن دست جولیا روی شونه ام به خودم اومدم

_با کی حرف میزدی ؟؟

بدو اینکه به سمتش برگردم زیر لب زمزمه کردم .

_باید کار پیدا کنم هر چه زودتر

جولیا نزدیکم شد و کنارم لبه پنجره نشست.

_باز چی شده نورا؟؟ با کی صحبت میکردی؟

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که سرم رو به شیشه تکیه میدادم گفتم:

_مامانم بود

نگاهی به قیافه ناراحتم انداخت و کنجکاو پرسید:

_خوب؟؟ چی گفت که حال و روزت این شده؟؟

پیشونیم رو ماساژ دادم و نفسم رو کلافه آه مانند بیرون فرستادم.

_بابا گذاشته بودش که زنگ بزنه آمار من رو دربیاره ، منم گند زدم به همه چی!

دستای سردم رو بین دستاش گرفت و سوالی پرسید:

_مگه چی گفتی !؟

زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و با استرس نالیدم:

_برای اینکه ناراحت نشن گفتم که کار میکنم و درآمد خوبی دارم.

سکوت کردم که پشت دستم رو نوازش کرد آرام لب زد:

_خوب این کجاش بده ؟؟

نگاه ازش دزدیدم و با ناراحتی لب زدم:

_اشتباهی از دهنم در رفت و گفتم ، پیش استادم کار میکنم و شخص مطمئنه.

دستم توی دست جولیا فشرده شد و عصبی گفت:

_از همه این آدم چرا گفتی استادم ؟؟

چنگی به موهای پریشونم زدم و درمونده نگاهم رو از پنجره به ساختمون رو به رو دوختم.

_خودمم نمیدونم چرا این حرف رو زدم .

به طرفش برگشتم و با استرس ادامه دادم:

_ولی هرچی بود ذهنم خیلی درگیره، اون لعنتیم ذهنم رو مشغول کرده بود نمیتونستم روی حرف زدنم تمرکز کنم.

توی فکر فرو رفت و درحالی که لباس رو جلو میداد بی تفاوت لب زد:

_چیزی که شده ، پس بیخیال باش!

بلند شدم و درحالی که باز به طرف تخت خوابم میرفتم لب زدم:

_همیشه بیخیالش شم ، حالا کار از کجا پیدا کنم.

موهایش رو یک طرف سرش جمع کرد و درحالی که نگاهش رو به اطراف میچرخوند گفت:

_باز از فردا باید شروع کنیم به گشتن دنبال کار !

بی حوصله خودمو روی تخت انداختم و ناراحت لب زدم:

_پیدا نمیشه ، لعنتی نیست هرچی میگردم

بلند شد و بدون توجه به لحن ناراحت من به طرف در اتاق رفت و در همین حال گفت:

_به جای دراز کشیدن و افسرده شدن بلند شو بریم یه چیزی بخور ، بعد بیایم یه فکری به حالت بکنیم .

نگاهی به وضعیت خودم انداختم دیدم راست میگه ، جدیداً یا درحال گریه کردنم یا توی رختخوابم پهنم .

از اون نورای شاد و شیطان قدیمی هیچی نمونه بود ، جز یه دختری افسرده بیمار !

با این فکرا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم .

باید اول صورتم رو میشستم و سرحال میومدم ، بعد میرفتم برای غذا .

با دیدن خودم توی آیینه وحشت کردم ، من چرا اینطور شدم
؟؟

توی این دو روز از بس خودمو اذیت کرده بودم که رنگ صورتم
به شدت رنگ پریده و زرد بود .

از طرف دیگه زیر چشمم گود شده بود ، حالم از خودم به
هم میخورد ، آدمی که همیشه شاد و سرحال و مرتب بود حالا
به روزی رسیده بود که حتی خودشم از دیدن خودش توی آیینه
چندشش میشه .

دستامو زیر شیر آب سرد فرو بردم و آب رو محکم به صورتم
پاشیدم ، انقدر آب ریختم که نفسم از سرما بریده بریده
بیرون میومد و حس تازگی و طراوت وجودم رو گرفت.

بعد از بستن شیر آب ، حوله رو بیرون کشیدم و درحالی که
صورتم رو خشک میکردم بیرون رفتم

داخل آشپزخونه که شدم با دیدن جولیای که مشغول درست کردن
غذایی بود و با سلیقه سفره رو چیده بود شرمنده سرم رو
پایین انداختم

_خیلی لطف کردی ، اگه تو نبودی معلوم نبود چطور میخوامم
از پس کارهام بر پیام و قطعا از گرسنگی هم تلف شده بودم

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم ، جولیا با صدای صندلی به طرفم برگشت

_اِه بالاخره اومدی؟؟

بشقابی که یه نوع غذای که نمیدونستم چیه ، رو جلوم گذاشت و خودشم رو به روم نشست .

_بخور سرد نشه!

قاشق رو بلند کردم و شرمنده نگاه ازش دزدیدم و گفتم:

_ببخشید همه کارهای منم افتاده گردن تو !

غذای توی دهنش رو قورت داد و با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت و گفت:

_این چه حرفیه میزنی ؟ تو مثل خواهرم میمونی.

خنده ریزی کرد و بریده بریده گفت:

_از شر خوابگاه هم خلاص شدم دیگه اومدم اینجا.

لبخندی به لحن شوخ زدم و غذا رو توی دهنم گذاشتم که با حس طعم تندش صورتم جمع شد .

با عجله لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم و شروع کردم به تند تند نفس کشیدن که جولیا با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_چی شده؟؟

اشاره ای به غذا کردم و با صورتی گر گرفته نالیدم :

_خیلی تنده

با لذت قاشق بعدی رو توی دهنش گذاشت .

_این یه غذای فرانسویه ، مامانم یادم داده ، عاشقشم خیلی خوشمزس نه؟؟

به اجبار سری به نشونه تاکید براش تگون دادم و شروع کردم به خوردن!

اون شب با هزار فکر و خیال خوابیدم و همش استرس فردا رو داشتم

نمیدونستم کجا برم و به کجا پناه ببرم

صبح بعد از اینکه از خواب بیدار شدم سردرگم و درمونده همراه با جولیا دانشگاه رفتم.

میترسیدم با استاد رو به رو بشم ، دوست نداشتم بعد از اون حرفایی که بهم زده بود باز ببینمش.

حس میکردم نگاهش روی من ، فقط برای اندامه و هیچ حسی به من نداره .

نمیدونم چرا این موضوع آزارم میداد که فقط براش یه محرک جن...سی ام نه چیز دیگه ای.

بعد از کلاس مهمی که داشتم همراه با جولیا داشتم از سالن بزرگ دانشگاه بیرون میرفتم که با دیدن استاد که داشت از رو به رو میومد قلبم از حرکت ایستاد.

سرش پایین بود و به سمت ما میومد که با نزدیک شدن چند دانشجو دختر بهش ایستاد و شروع کرد به حرف زدن باهاشون ، پیراهن جولیا رو کشیدم که با تعجب به طرفم برگشت .

_چرا اینجوری میکنی نورا ؟؟

درحالی که چشم از استاد برنمیداشتم پیراهن جولیا رو کشیدم و بدون توجه به غُرغُرآش گوشه سالن بردم .

_استاد رضایی اینجاس !

با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکثی بی تفاوت لب زد:

خوب اینجا باشه .

با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن دستش رو کشیدم .

یعنی چی این حرفت؟؟

لب پایش رو دست کشید و بی تفاوت دستاش رو به اطراف تگون داد و گفت:

یعنی باشه که باشه !

دلیل همیشه تو هر دفعه که بخوای ببینیش اینطوری از دستش فرار کنی !

کمی سخت رفتار کن نورا ، نزار فکر کنه کم آوردی و ازش میترسی.

جولیا راست میگفت نباید از دستش فرار میکردم ، بالاخره اون که استاد این دانشگاس و دیر یا زود باهاش روبه رو میشم .

با این فکر سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفته ام رو برگردونم .

من هنوز همون نورام هیچ چیزی فرق نکرده ، اونی که باید خجالت بکشه من نیستم .

هنوزم همونجا ایستاده بودم که استاد همراه با همون چند دختری که دورش رو گرفته بودن ، نزدیک شد .

با اشاره که جولیا بهم داد سعی کردم صاف بایستم و بی تفاوت رفتار کنم .

در همین حین جان همکلاسیمون که از روز اول به من گیر داده بود به طرفم اومد و با چرب زبونی بلند گفت:

_سلام خانومای زیبا !

نگاهی به من انداخت و دستم رو بالا گرفت و بوسه ای پشت دستم زد .

حالم ازش بهم میخورد ، خواستم دستم رو عقب بکشم که با دیدن نگاه استاد که روی دست من خیره شده بود از لچ اون با ناز خندیدم که جان ناباور نگاهم کرد و کم کم نیشش تا بنا گوش باز شد .

سرم رو برگردوندم که با دیدن نگاه به خون نشسته استاد خشکم زد اینقدر نگاهش ترسناک بود که با ترس یکدفعه دستم رو عقب کشیدم .

دخترای اطرافش رو کنار زد و با قدم های عصبی به سمت او آمد ، از ترس یک قدم عقب رفتم و به جولیا چسبیدم

عقب عقب بالا رفتم ، و با ترس به جولیا چسبیدم ، استاد به شدت قیافه اش ترسناک شده بود و از چشماش خون میبارید.

بهمون که رسید یه نگاه ترسناک به من انداخت و بدون اینکه نگاه از من بگیره خطاب به جان لب زد:

_آقای میلر شما احیانا الان نباید سر کلاستون باشید؟؟

دستم رو با عجله از دست جان بیرون کشیدم که نگاه استاد باز روی دست من نشست و دیدم که چطور فکش روی هم فشار داد .

بی اراده از ترس به خودم لرزیدم و دست جولیا رو محکم فشردم .

جان با تعجب نگاهی به استاد انداخت و به اجبار باشه ای زیر لب زمزمه کرد

درحالی که بوسه ای روی هوا برام میفرستاد ازمون دور شد.

با دیدن این حرکتش استاد گردنش رو کج کرد و از پشت دندو
های کلید شده اش غرید:

_ شما چند لحظه با من بیاید خانوم احمدی

نگاه تند و تیزی به من انداخت که جولیا دستم رو به گرمی
فشرده و درحالی که یک قدم به جلو برمیداشت دقیقا سینه به
سینه استاد ایستاد و گفت:

_ نورا هیچ جایی با شما نمیاد.

استاد عصبی نیشخندی زد و درحالی که نگاهش رو از من نمیگرفت
کلافه گفت:

_ کسی با شما کار نداره خانوم ! پس لطفا دخالت نکنید.

جولیا عصبی خندید کرد .

_ هر چیزی که به نورا مربوط باشه به منم مربوطه !

دستم رو گرفت و خواست دنبال خودش بکشه که استاد روبه روش ایستاد و درحالی که سرش رو نزدیک گوش جولیا میبرد با صدای که از شدت عصبانیت میلرزید از پشت دندون های کلید شده اش غرید :

_اگه دلت نمیخواد از این دانشگاه اخراج بشی ، توی کارهای من دخالت نکن فهمیدی؟

جولیا دستم رو فشرد معلوم بود که به شدت عصبیه ، انگشتش رو جلوی استاد تگون داد و خواست حرفی بزنه که نذاشتم و بازوش رو گرفت و به عقب کشیدمش.

نمیخواستم بخاطر من از دانشگاه اخراج بشه ، عصبی دستش رو از دستم بیرون کشید و موهاش رو چنگ زد و کلافه خطاب بهم گفت:

_چیکار میکنی نورا ، بزار جوابش رو بدم!

با نگرانی صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و با استرسی که از اخراجش داشتم با صدای لرزون لب زدم:

_باشه عزیزم خودم جوابشو میدم ، فقط بزار چند دقیقه برم باهاش حرف بزنم و پیام باشه؟؟

لب پایینش رو با دندون کشید و عصبی نگاهش رو به استاد دوخت و گفت :

_باشه فقط چند دقیقه ، اونم در شرایطی که خودمم نزدیک باشم

استاد خواست چیزی بگه که با عجله تند گفتم:

_باشه باشه !

استاد اشاره ای بهم کرد و راه افتاد ، نگاهی به اطراف کردم خداروشکر از بس دانشگاه شلوغ بود کسی حواسش به ما نبود و هرکسی سرش توی کار خودش بود

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و پشت سرش با فاصله راه افتادیم .

نزدیکی های سالنی که مخصوص پروژه های دانشگاه بود رسید ، داخل شد و در رو نیمه باز گذاشت .

نگاهم رو اطراف چرخوندم خلوت بود و کسی نبود پشت سرش داخل شدم ولی همینکه جولیا میخواست داخل بشه سد راهش شد و خداست در رو ببندد که جولیا زودتر پاشو لای در گذاشت و نذاشت.

با تعجب به اون دونفر نگاه میکردم ، باورم نمیشد داشتن دعوا میکردن و اینطوری باهم لج افتادن

جولیا با حرص هلی به در داد و با صدای خفه ای گفت:

_منم باید باشم.

استاد بدون اینکه جوابی بهش بده سعی داشت در رو ببندد که عصبی درحالی که از دو طرف موهام رو چنگ میزدم عصبی جلو رفتم

کتش رو از عقب کشیدم که به طرفم برگشت با دست اشاره کردم کنار بره

پوووف کلافه ای کشید و عقب رفت ، در رو کنار زدم و خطاب به جولیا لب زدم:

_جولی جان چند لحظه بمون تا ببینم حرف این آقای محترم چیه؟؟

جولیا خصمانه نگاهی به استاد انداخت و سرش رو به نشونه تاکید حرفم تکون داد و عقب رفت.

خیالم که از جولیا راحت شد ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و هنوز به عقب برنگشته بودم که با حلقه شدن دستی دور کمرم چشمام گشاد شدن.

چرخوندم و تا به خودم پیام کمرم رو محکم به دیوار کوبید و بهم چسبید.

از درد کمرم چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و آخی از بین لبهام خارج شد

هنوز چشمام بسته بود که سرش نزدیک گوشم آورد و با صدای فوق العاده عصبی لب زد:

_بار آخرت باشه میبینم به اون پسره رو میدی و بهش لبخند ژکوند تحویل میدی فهمیدی؟

حرص تموم وجودم رو فرا گرفت ، درحالی که از خشم نفس نفس میزدم پوزخند صدا داری زدم و بدون اینکه نگاه کنم لب زدم:

_به شما ربطی نداره که من بخوام جواب هرکسی رو بدم یا ندم.

عصبی فکم رو بین دستش گرفت و فشار داد و با چشمایی که از خشم زیاد قرمز شده بودند توی صورتم فریاد زد:

_اگه جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چی گفتم!؟

از دیدن چشمای به خون نشسته اش ترس بدی به دلم چنگ انداخت

ولی سعی کردم بی تفاوت باشم !

نگاهم رو ازش دزیدم و سعی کردم ازش نترسم و ترسم رو پنهون کنم

سرم رو چرخوندم و با نیشخندی گوشه لبم گفتم:

_همونی که شنیدید .

با این حرفم چنان مشت محکمی به دیوار کنار سرم کوبیدم که از ترس جیغ خفه ای کشیدم و بالا پریدم

توی خودم جمع شده بودم که سرش رو کنار گوشم برد و با لحن
فوق العاده عصبی گفت:

_فقط کافیه یه بار دیگه اون رو دور و برت ببینم ، من
میدونم با تو !

روزگارتو سیاه میکنم فهمیدی نوووورا

نورا رو چنان با داد گفت که به خودم لرزیدم .

بی اختیار باشه ای زیر لب زمزمه کردم

دستش رو پشت گوش گذاشت و سرش رو نزدیک تر آورد

_چی نشنیدم ???

آب دهنم رو قورت دادم و با بغض نالیدم :

_گفتم باشه دیگه لعنتی دست از سرم بردار .

حرفام رو بریده بریده میگفتم و نفسم بالا نمیوند

حالم داشت ازش بهم میخورد

همه چی رو به من تحمیل میکرد ، بی اراده گریه ام بالا گرفت

با دیدن گریه هام ، کلافه چنگی به موهاش زد و چند قدم عقب رفت .

با دور شدنش از خودم ، دستی به گلوی متورمم کشیدم و با پشت دست اشکام پاک کردم

سنگینی نگاهش روی صورتم حس میکردم ولی بدون اینکه نگاهش کنم .

عقب گرد کردم و با پاهای لرزون به طرف در سالن رفتم .

دستم روی دستگیره ننشسته بود که با حرفی که زد با تعجب سرجام خشکم زد

این رو از کجا میدونست لعنتی !

باورم نمیشد از حرفی که شنیدم ، هنگ کرده به عقب برگشتم و درحالی که سرم رو کج میکردم با چشمای ریز شده سوالی پرسیدم:

چی گفتی؟؟

چند قدم جلو اومد و دقیق رو به روم ایستاد و با نشیخندی گوشه لبش نگاهی بهم انداخت گفت:

وکیل پدرتون گفتن بهت بگم یه سر بری پیشش، میشناسیش که ؟

قلبم ایستاد و با چشمایی گشاد شده از ترس آروم لب زدم:

تو اون رو از کجا میشناسی؟؟

با غرور چرخي دورم زد ، نزدیک صورتم که رسید طره ای از موهام رو بین انگشتاش گرفت و درحالی که جلوی بینیش میگرفت با همون نگاه مرموزش نگاهش رو به چشمام دوخت و لب زد:

من خیلی چیزا درباره تو میدونم خانوم کوچولو !

دهن باز کردم چیزی بهش بگم که موهام رو ول کرد و با قرار گرفتن انگشتش روی لبم حرف توی دهنم ماسید .

انگشتش روی لبم کشید و درحالی که نگاه از لبام نمیگرفت گفت:

پس مراقب رفتارت باش !

واه زندگی شخصی من به دیگران چه مربوط ! این چیکارس که داره برای من تایین و تکلیف میمکنه .

عصبی دستش رو پس زدم که بالاخره نگاه از لبام گرفت و خیره چشمام شد

عصبی از پشت دندون های کلید شده ام غریدم :

زندگی من به تو هیچ ربطی نداره ، فهمیدی ؟؟

نیشخندی به صورت متعجبش زدم ، عقب گرد کردم که از سالن خارج بشم ولی لعنتی دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و از پشت محکم بهم چسبید .

صدای عصبیش کنار گوشم باعث شد باز ازش بترسم و توی خودم جمع بشم.

_این حرفا رو نشنیده میگیرم ، توام دیگه تکرار نمیکنی فهمیدی؟؟

هیچی نگفتم که پهلو هام رو محکم توی دستاش گرفت و فشار داد.

از درد پهلو م چشمم محکم روی هم فشار دادم تا مبادا جیغم دربیاد .

ولی با فشار بیشتر دستاش بی اراده آخی از بین لبهام خارج شد

سرش رو نزدیک گوشم آرود و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود از پشت دندون های کلید شده اش غرید :

_چشم گفتنت رو نشنیدم!

نمیخواستم جلوی اون زورگو کوتاه بیام برای همین از درد به خودم میپیچیدم ولی چیزی نمیگفتم که سرش رو توی گودی گردنم فرو برد .

با عصبانیت گازی از گردنم گرفت که از دردش نفسم توی سینه حبس شد .

از بس از شدت درد لبم رو گاز گرفته بودم تا صدام درنیاد که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید .

برای اینکه از این دیوونه بازی هاش دست برداره و ولم کنه به اجبار زیر لب چشمی گفتم .

اینقدر صدام ضعیف بود که به زور به گوش های خودم میرسید ولی اون لعنت صدام رو شنید و ازم جدا شد .

از اینکه اینقدر تحقیر شده بودم نفسم بالا نمیومد ، نمیخواستم برده حلقه به گوش این آدم بشم .

کسی که به شدت دوست داره توی هر موقعیتی من رو تحقیر و آزار بده .

ازش جداشدم و با قدم های عصبی به سمت در رفتم دستم روی دستگیره ننشسته بود که با لحن پیروزمندی خطاب بهم بلند گفت:

_همیشه همینطور حرف گوش کن باش ، یادت باشه همیشه حواسم بهت هست .

بدون اینکه چیزی بهش بگم در سالن رو محکم بهم کوبیدم و خارج شدم .

از حرص و عصبانیت بدنم به لرزه افتاده بود ، تمرکزی روی راه رفتن نداشتم دستم رو به دیوار سالن گرفتم و آرام آرام قدم برمیداشتم که صدای نگران جولیا باعث شد سرم رو به طرفش برگردوندم .

_اون کثافت چیکارت کرده باز؟؟

با عجله دستی به چشمم کشیدم و سعی کردم اشکام رو پاک کنم ولی دیر شده بود و جولیا با دیدنم با حرص زیر لب زمزمه کرد :

_باید ببینم حرف حساب این کثافت چیه !

با عجله قدمی به عقب برداشت که به سمت سالن بره ، ولی با ترس بازوش رو گرفتم و باز به سمت خودم کشیدمش.

عصبی دستش رو تکون داد تا ولش کنم ، درحالی که بغض کرده بود با صدایی گرفته لب زد :

_بزار برم حقشو کف دستش بزارم ، ببینم چی از جون تو میخواد !

به طرف خودم کشوندمش و بدون اینکه حرفی بزنم دنبالش خودم بردمش.

اول تقلا کرد ولی وقتی دید توی حال و هوای خودم نیستم بیخیال شد و دنبالم اومد

توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و انگار توی این دنیا نیستم فقط بدون تمرکز راه میرفتم.

اون از کجا وکیل بابا رو میشناخت ، نکنه از همه چی خبر داره و بخواد به وسیله این من رو تحت فشار بزاره لعنتی !

با صدا کردنای مکرر جولیا به خودم اومدم و سرم رو به نشونه چی شده براش تکون دادم.

دستش روی گونه ام نشست و با نگرانی لب زد:

_حالت خوبه نورا؟؟

نه آرامی زیر لب زمزمه کردم و بی هدف شروع کردم به راه رفتن .

جولیا دنبالم اومد و عصبی گفت:

_نگفتی باز چی بهت گفت اینطور شدی؟

حس میکردم سرم گیج میره و حالم خوب نیست ، زبونی روی لبهای ترک خورده ام کشیدم و درحالی که به عقب برمیگشتم دستم رو به نشونه سکوت جلوی جولیا گرفتم و با بغض نالیدم:

_فعلا هیچی نگو جولیا حالم خوب نیست باشه ؟

سری به نشونه تاکید برام تکون داد و آرام شروع کرد به راه رفتن کنارم .

تا زمانی که سوار تاکسی بشم همش توی خودم و افکار درهم و برهم غرق بودم و نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری اشتباس!

اون لعنتی هم دست از سر من برنمیداشت و با این کارهایی که میکرد بیشتر ذهن من رو مشغول خودش کرده بود.

بخاطر درسمم مجبور بودم تحملش کنم ، به خونه که رسیدیم مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم.

داشتم گاوصندوق رو دنبال سند و مدرکام میگشتم که جولیا داخل شد ، کنارم نشست و با تعجب گفت:

_داری چیکار میکنی؟

برگه ها و مدارک رو زیرورو کردم و کلافه از پیدا نکردن چیزی که میخواستم گفتم:

_هیچی دارم دنبال سند خونه میگردم

یکی از سندها رو برداشت و درحالی که نگاهش میکرد سوالی پرسید:

_برای چیته؟؟

با دیدن جلد سبز رنگش از بین مدارک جداش کردم و با دقت
نگاهی بهش انداختم

_میخوام بزارمش برای فروش !

برگه توی دستشو روی زمین انداخت و با تعجب لب زد:

_فروش چرا؟؟

بلند شدم و در حالی که کلید خونه رو برمیداشتم به طرف در
رفتم که با سوال جولیا به طرفش برگشتم.

_نگفتی ها راستی داری کجا میری؟

_میخوام بفروشمش خونه کوچیکتری بگیرم حداقل اضافه پولاً رو
به زخمی بزنم

توی فکر فرو رفت و بعد از چند ثانیه درحالی که سیبی از
ظرف میوه روی میز برمیداشت به طرفم اومد.

_بریم منم باهات میام

" امیرعلی "

دقیق میدونستم کلاس های نورا چه روزی هستن و تایمشون چه
ساعتیه ، امروز میخواستم باهاش صحبت کنم و به هر طریقی
شده راضیش کنم.

دوست نداشتم با اجبار و زور اون رو مال خودم کنم ولی خودش
از بس لجباز بود و کوتاه نمیومد هربار من رو وادار به
خشونت میکرد.

هنوزم از حرفای مامان کلافه و عصبی بودم ، وارد دانشگاه که شدم چند تا از دانشجوهایم جلوم رو گرفتن و سوال های درسیشون رو میپرسیدن.

با اجبار همونطوری که به طرف دفتر اساتید میرفتم به سوال هاشون جواب میدادم .

جزوه یکی از دانشجوها رو بررسی میکردم که با سوالی که یکی دیگشون پرسید سرم رو بلند کردم ، جوابش رو بدم ولی برای لحظه ای حس کردم نورا رو دیدم .

چشمام ریز کردم و با دقت بیشتری نگاهی به اون سمت انداختم ، که همون لحظه یکی از دانشجوهای سمجم خودش رو جلو کشید و درحالی که رو به روم می ایستاد و جلوی دیدم رو گرفته بود سوال دیگه ای ازم پرسید .

کلافه سوال هاشون رو یکی یکی جواب میدادم که رد بشن برن ولی بی فایده بود و پا به پام باهام میومدن .

ولی تموم هوش و حواس من پیش نورایی بود که با دیدن من سعی داشت خودش رو پنهون کنه .

۱۱۱۱ ای دختره ی لچ باز

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که با دیدن جان همون دانشجوی معروف و پولدار دانشگاه که کنار نورا ایستادا بود با دقت خیره حرکاتشون شدم.

با دیدن حرکتی که جان انجام داد و دست نورا رو بوسید نتونستم خودم رو کنترل کنم و وقتی به خودم اومدم که کنارشون ایستادم و با خشم نگاه از دست نورا که توی دستای اون پسره بود ، نمیگرفتم.

نورا با ترس دستش رو عقب کشید ، مطمئن بودم قیافم ترسناک شده .

چون وقتی عصبی میشدم کسی جلو دارم نبود تا خودم رو خالی نمیکردم تموم چیز های اطرافم رو بهم نمیریختم و هرچی سد راهم بود رو از بین نمیبردم آروم نمیشدم.

دندونام رو با خشم روی هم سابیدم و با صدای که فوق العاده خشن بود یه طورایی به جان فهموندم که دمش رو بزاره روی کولش و در بره .

اول با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی نمیدونم چی شد که یکدفعه اخماش رو توی هم کشید و درحالی که نیشخندی به صورت خشمگین من میزد ، بوسه ای روی هوا برای نورا فرستاد .

از این حرکتش دستام رو با خشونت مشت کردم ، تموم سعیم این بود که اینجا توی محوطه دانشگاه آبروریزی راه نندازم .

چون اونقدری که برای من بد میشد دوبرابرش نورا ضربه میخورد .

با رفتن جان نگاه عصبیم رو به نورایی که به شدت سعی داشت با من چشم تو چشم نشه دوختم و از پشت دندون های چفت شده ام با خشم ازش خواستم دنبالم بیاد

باید میردمش یه جای خلوت و حرصم رو سرش خالی میکردم

وگرنه معلوم نبود چه حرکتی از خودم نشون بدم که صد در صد بقیه میفهمیدن چیزی بین من و نورا هست .

ولی اون دوست سمجش ول کن نبود و میخواست با من دربیفته و توی کارهای من دخالت کنه .

ولی هر طوری بود دمش رو قیچی کردم و نذاشتم داخل بیاد.

میدیدم که چطور نورا ترسیده ولی نمیخواه به روی خودش بیاره ، با تهدید ازش خواستم که محل به پسرا نده .

اینکه میدیدم با پسرا میگه و میخنده عصبیم میکرد ، اون مال من بود و حق نداشت با پسری گرم بگیره .

خواستم تهدیدش کرده باشم که با لچ یه طورایی بهم فهموند ربطی به من نداره که با کی حرف میزنه .

اینقدر عصبیم کرد که منم بی اختیار اذیتش کردم وقتی به خودم اومدم که تموم صورتش خیس اشک بود

با دیدن اشکاش ناباور یک قدم عقب رفتم و چنگی به موهام زدم .

نمیدونم چرا با دیدن اشکاش اینقدر بهم میریختم و انگار به قلبم چنگ میزدند .

نمیخواستم گریه کنه ولی نمیدونستم چطور باید آرومش کنم .

برای اینکه هم حواش رو پرت کنم و هم کمی بترسونشم قضیه
وکیل باباش رو به زبون آوردم.

میدونستم باباش چه شرطی براش گذاشته ، میتونستم نامرد باشم
و از این طریق مجبور به رابطه با خودم بکنمش.

ولی نه باید با پای خودش میومد سمتم !

با شنیدن این حرف از زبون من دیدم چطور ترسید و با استرس
دستاش رو بهم قفل کرد .

نگاهم ژم روی دستای لرزانش بود که ازم پرسید وکیل پدرش
رو از کجا میشناسم .

نمیدونست که من چیزی رو بخوام سه سوته تمام آمارش رو
درمیارم اینکه چیزی نبود .

من از همه چیزش باخبر بودم ، حتی میتونستم دقیق بگم که
خونشون توی کدوم منطقه تهرانه و شریک باباش که سرش کلاه
گذاشته و در رفته اسمش چی بوده .

ولی حرفی بهش نزدم و سکوت کردم ، دیدم چطور با قدم های نامتعادل از سالن خارج شد

خواستم دنبالش برم ولی با یادآوری اون دوستش کلافه مشتی به دیوار سالن زدم و بدون توجه به درد بدی که توی مشتم پیچیده بود ، پیشونیم رو به دیوار سرد سالن تکیه دادم .

بعد حدود چند دقیقه که به خودم اومدم از سالن خارج شدم و با ذهنی آشفته به طرف کلاس راه افتادم.

سر کلاس خیلی سعی کردم حواسم رو جمع درس کنم ولی نشد چند بار موقع درس دادن سوتی دادم .

بعد از تموم شدن کلاس ها ، که توی دوتاشون نورا غیبت داشت و نبود بدتر کلافه شده بودم .

به یکی از زیر دستام پیام دادم و خواستم نورا هرجایی هست تعقیبش کنه .

به شدت امروز برام روز بدی بود ، برای اینکه کمی حالم بهتر شه و به خودم پیام به راننده گفتم به سمت باشگاه بره باید هر طوری شده حرصم رو خالی میکردم.

وارد باشگاه که شدم بعد از تعویض لباسام ، دستکش های مخصوص بوکس رو دستم کردم و با تموم قدرتی که داشتم شروع کردم به ضربه زدن به کیسه بوکس!

از زندگی گندی که داشتم ، از ناتوانیم ، از همه چی حرص داشتم و حالم بد بود.

اینقدر ضربه زدم که وقتی به خودم اومدم که یکی از افرادم موبایلم رو که داشت یکسره زنگ میخورد به سمتم گرفته .

درحالی که عرق از سر و صورتم میریخت یکی از دستکش ها رو از دستم بیرون کشیدم و کناری انداختم .

گوشی رو ازش گرفتم و دم گوشم گذاشتم

_الووو قربان هستید ؟ اون خانوم اومدن دفتر فروش املاک انگار قصد فروش چیزی رو دارن.

یعنی چی ؟؟ تا اون جایی که میدونم جز این خونه چیزی نداره که بخواد بفروشه

نه یعنی میخواد خونه رو هم بزاره برای فروش؟؟؟

دستی به صورت عرق کردم کشیدم و جدی زمزمه کردم:

_چشم ازش برندار تا خودم بیام ، آدرسش رو برام بفرس

بدون اینکه بزارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم و با قدم های بلند خودم رو به رختکن رسوندم .

باید شخصا میرفتم اونجا تا ببینم چه خبره

برای اینکه زمان رو از دست نداده باشم و زودتر خودم رو اونجا برسونم باعجله لباس هام رو تنم کردم .

سوار ماشین که شدم عصبی فریاد زدم:

_زود برو به این آدرسی که میگم

با حرص موهام رو چنگ زدم ، این دختر داشت با خودش چیکار میکرد

اون که از ماشینش ، اینم از خونه !

باید ببینم چه خبره !

با توقف ماشین دستم به سمت دستگیره رفت که بازش کنم ولی با فکری که به ذهنم رسید یکدفعه آروم شدم

آره خودش ، چرا قبلا به ذهنم نرسیده بود

سرجام روی صندلی نشستم و با فکر به اینکه به زودی نورا مجبوره توی خونه من باشه کم کم لبخندی روی لبم نقش بست.

آره حالا که خودش نمیخواه با زبون خوش با من باشه پس باید مجبور شه .

به من میگن امیر علی کسی که هیچ وقت نشده کسی بهش نه بگه !

حالا این دختر لجبار ، هر دقیقه برای من بهونه میاورد و من رو از خودش میروند.

باید یاد میگرفت چطوری جلوی من حرف نزنه و کوتاه بیاد ، چون من هیچ وقت تحمل نه شنیدن رو نداشتم و ندارم.

تا حالا نشده کسی بهم نه بگه ، یا جلوم بایسته ! حالا این خانوم کوچولو برام شاخ شده.

با فکرای که توی ذهنم بودن ، بی اراده لبخندی زدم و با آرامش به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم رو بستم.

نمیدونم چقدر توی ماشین منتظر ایستادم که نورا با دوستش از املکی خارج شدن.

شیشه رو پایین کشیدم و نگاهم رو به نورایی که انگار از همیشه غمگین تر بود انداختم.

آنچنان سرش رو پایین انداخته بود و توی فکر فرو رفته بود که نمیدونم چرا دلم براش سوخت و ته دلم یه جوری شد.

یه لحظه برای کاری که میخواستم مردد شدم ولی نه امیرعلی تو نباید از خواستت دست بکشی و کوتاه بیای.

با این فکر یکدفعه شیشه ماشین رو بالا کشیدم و کلافه نگاهم رو دور تا دور ماشین چرخوندم.

باید درستش میکردم هر طوری شده ، برای احتیاط چند دقیقه توی ماشین موندم تا برن و اون دور و برا نباشن.

دستم رو دو طرف کتم گذاشتم و درحالی که مرتبش میکردم و جلو میکشیدمش با قدم های بلند از ماشین خارج شدم و در رو محکم بستم.

نگاهم رو به اطراف دوختم و با ندیدن نورا اون اطراف ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف املاکی راه افتادم.

مطمئن بودم توی این فرصت کم نمیتونن خونه رو بفروشن و باید حداقل چند روز میگذشت تا براش مشتری خوب پیدا میشد.

داخل املاکی شدم و با قدم های بلند به طرف مدیر رفتم و با عجله رو به روش روی مبل نشستم .

مدیرش که مردی حدوداً ۴۰ ساله بود با تعجب نگاهم کرد ولی من بدون اینکه چیزی بگم پام روی اون پام انداختم .

بعد از چند دقیقه که به خودش اومد صندلیشو جلو کشید و درحالی که دستاش روی میز قرار میداد با تعجب نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت:

بله کاری داشتید؟؟

حوصله حرفای بیخود رو نداشتم ، برای همین زود رفتم سر اصل مطلب و درحالی که دستی گوشه لبم میکشیدم جدی لب زدم :

من خونه ای که اون خانومی که تازه برای فروش گذاشتن ، رو میخوام .

با چشمای ریز شده نگاهی دقیق بهم انداخت و درحالی که سرش رو کج میکرد سوالی پرسید :

_شما از کجا میدونید اون خانوم برای چی اومده بودن اینجا
؟؟؟

پوزخند صداداری زدم و درحالی که از گوشه چشم نگاه میکردم
لب زدم:

_هیچ چیزی نیست که از من پنهون بمونه.

به طرفش برگشتم و درحالی که سعی میکردم برم سر اصل مطلب
آروم گفتم:

_یه کلام من اون خونه رو میخوام !

دستی به ته ریشش کشید و سرش رو پایین انداخت و درحالی که
خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم کرده بود لب زد .

_من خونه ای برای فروش ندارم

معلوم بود لج کرده که همچین حرفایی میزنه و میگه اصلا
همچین چیزی نیست.

راه حل این مشکل رو خوب میشناختم ، دستمو داخل جیب کتم
فرو بردم و دست چکم رو بیرون آوردم.

روی میز خم شدم و درحالی که خودکارم رو آماده نوشتن میکردم
بدون اینکه نگاهی بهش بندازم خطاب بهش گفتم:

_چقد بنویسم؟؟

با تعجب نگاهش بین من و دست چکم چرخوند و ناباور لب زد:

_چی چقد؟؟

بدون اینکه بهش توجه کنم قیمت مدنظرم روی چک نوشتم و به
طرفش گرفتم

با تردید چک رو از دستم گرفت و چند ثانیه نگاهش کرد ، کم
کم بهت توی نگاهش نشست و ناباور زیر لب زمزمه کرد .

_این پول برای چیه؟؟

دست چکمو داخل جیب کتم فرو بردم و بی حوصله فقط یه کلمه
زیر لب زمزمه کردم

_اگه اون پول رو میخوای ، که خودت دقیق میدونی برای چی
بهت دادمش.

قیمتی نبود که بتونه ازش بگذره ، دوباره نگاهی به چک توی
دستش انداخت و باعجله گفت :

_باشه خونه رو براتون جور میکنم ، اصلا از الان برای شماست.

هه حالا که بوی پول به دماغش خورده چه حرف گوش کن شده

ازش خواستم در کوتاه ترین زمان به نورا خبر بده که برای
بستن قرارداد بیاد ، چون دیگه آروم و قرار نداشتم و
میخواستم هرچه زودتر همه چی تموم شه و به خواستم برسم .

خواسته منم چیزی نبود جز داشتن نورا ، حتی شده به زور و
اجبار !

اول نمیخواستم با اجبار و زور مجبورش کنم با من باشه ، ولی الان با این همه لجبازی هایی که در برابر من انجام میده و نمیخواه کوتاه بیاد مجبورم ، و راهی جز اجبار و زور برام نمونه .

بعد از اینکه تموم حرفام رو بهش زدم و قرار شد که نورا اصلا از وجود من با خبر نشه و موقع قرارداد یکی از افرادم رو بفرستم ، از املاکی خارج شدم .

راننده با دیدنم به سرعت از ماشین خارج شد و در رو برام باز کرد تا سوار شم .

دستی روی شونه اش زدم و سوار شدم .

تا زمانی که به خونه برسم همش فکر خیالم درگیر این بود که خوب حالا خونشم رو هم ازش گرفتی ، میخوای باز چیکارش کنی .

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و سعی کردم نسبت به آینده بی خیال باشم

به خونه که رسیدم مستقیم به طرف حمام رفتم و دوش آب داغ رو باز کردم.

حوصله وان رو نداشتم ، بعد از اینکه دوش سرسری گرفتم حوله دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم.

حوله روی موهام میکشیدم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلم ، حوله رو پایین انداختم و با قدم های بلند خودم رو به پاتختی رسوندم.

نگاهم که به صفحه تماس خورد با دیدن شماره ناآشنایی که زنگ میزد چند ثانیه با تعجب خیره اش شدم.

این دیگه کی بود !

با دستای که از آب موهام هنوز خیس بودن ، لمس تماس رو زدم و روی پخش گذاشتمش و به طرف آینه چرخیدم.

با پخش شدن صدای ناآشنایی توی گوشی که سلام داد با تعجب سلامی دادم که گفت:

_آقای رضایی طبق خواستتون با اون خانوم تماس گرفتم.

اوووه اینکه صاحب املاکیه ، چطور صداش رو شناختم.

لبم رو با دندون کشیدم و سوالی پرسیدم:

_خوب چی گفت؟؟

صدای ضعیفش توی گوشی پیچید:

_قرار شد فردا بیاد برای بستن قرارداد و صحبت نهایی.

نگاهم رو از داخل آیینه به خودم انداختم و درحالی که دستم رو توی موهای خیسم میکشیدم لبخندی زدم و آروم زیر لب خوبه ای زمزمه کردم.

_خوبه ، فقط حواست باشه حرفی از من نزنه به هیچ عنوان!

با چاپلوسی گفت:

_چشم قربان ، فقط فردا صبح یکی رو بفرستید برای معامله و بستن قرارداد .

به طرف کمد لباسی رفتم و درحالی که لباسای داخلش رو زیر و رو میکردم بلند طوری که صدام رو بشنوه گفتم:

_وکیل رو میفرستم فقط تو حواست رو بده نمیخوام مشکلی پیش بیاد .

_چشم چشم حواسم هست .

بعد از خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کرد که صدای بوق آزادش توی فضای خالی اتاق پیچید و بعد از چندثانیه به کل صداش قطع شد ،

شلوارک کوتاه آبی رنگ با تیشرت سفید آبی رنگی بیرون کشیدم و درحالی که تنم میکردم با یاد نورا و اینکه چند وقت دیگه مجبور میشد هرچند نمیخواد من رو تحمل کنه و با من باشه قهقه بلندی زدم

زیر لب با خنده بریده بریده لب زدم:

به زودی برای من میشی خانوم کوچولوی لجباز

" _____ورا "

باورم نمیشد خونه اینقدر زود به فروش بره ، آخه یک روزم نشده بود .

از یه طرف خوشحال بودم که خونه بدون دردسر به فروش رفته از طرف دیگه حالم گرفته بود

اگه خونه رو میفروختم خیلی برام سخت میشد ، تا کی میخوامم باز به خونه جدید عادت کنم و بتونم محله جدیدی که خوب باشه پیدا کنم .

این محله واقعا آرام و راحت بود و تازه داشتم بهش عادت میکردم .

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با مدیر املاکی خدافظی کوتاهی کردم و گوشی رو که توی دستام خشک شده بود ، روی مبل پرتش کردم

به شدت کم حوصله شده بودم ، حرفای مرده توی ذهنم پشت هم تکرار میشدن .

گفته بود فردا برای بستن قرارداد و حرف زدن درباره قیمت ، پیشش برم.

با اینکه از قیمت املاک این منطقه سر درنمیآوردم ، ولی با این وجود بازم با شنیدن قیمت مخم سوت کشید .

یعنی واقعا خونه من اینهمه ارزش داشت و من نمیدونستم !؟

باید حتما با جولیا مشورت میکردم ، ببینم اون چی میگه و قیمتا چطورن ؟؟

نگاهی به خونه سوت و کورم انداختم و با یاد جولیا که امروز بعد از برگشتن از املاکی به خوابگاه رفته بود ، دلم گرفت

اینجا که بود خوب بود کمتر تنها می‌موندم و همین باعث میشد کمتر فکر و خیال کنم.

بالاخره توی این چند روز باید خونه رو خالی میکردم پس هرچی زودتر باید وسایلم رو جمع و جور میکردم

با فکر به این موضوع به سمت انباری رفتم و برای وسایل توی خونه کارتون های خالی آوردم که حالا که بیکارم وسایلم رو حداقل جمع کنم.

تنهایی سخت بود وسایلم رو جمع کنم ولی دیگه خجالتم میکشیدم از بچه ها کمک بخوام.

به سختی هرچی کارتون بود از انباری بیرون کشیدم و داخل ساختمون بردم.

اول از همه سعی کردم از پذیرایی شروع کنم ، تقریبا کمی از وسایل پذیرایی رو جمع کرده و داخل کارتون گذاشته بودم .

با بلند شدن صدای اف اف با تعجب مجسمه تزیینی توی دستمو
سرجاش گذاشتم و دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم.

باز صدای زنگ بلند شد که بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ،
از بس کار کرده بودم و بلند شده و نشسته بودم که کمرم به
شدت درد میکرد .

دستی به کمرم کشیدم و با اخمای توی هم رفته اف اف رو
برداشتم که با دیدن سوفی و جولیا که با قیافه های خندون
پشت در ایستاده بودن ، بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست.

دکمه قفل رو زدم و گوشی رو سرجاش گذاشتم ، چه خوب بود
کسای رو اینجا داشتم که به فکرم بودن و تنهام نمیزاشتن
.

با بدنی خسته و کوفته در ورودی رو براشون نیمه باز گذاشتم
و باز به طرف کارتون ها برگشتم.

خیلی کار داشتم و هنوز هیچی نکرده بودم ، تازه باید دنبال
خونه ارزون قیمت تری هم میگشتم .

باید کم کم به نداری و فقر عادت کنم ، باید زحمت بکشم و کار بکنم تا بتونم جلوی خانوادم سربلند باشم .

اینهمه سال بابا برای من کار کرد و زحمت کشید ، نمیخواستم الان از خودم ناامیدش کنم .

توی فکر و خیال های درهم و برهمم غرق بودم که با وارد شدن بچه ها که با صدای بلند میخندیدن ، با لبخند به طرفشون رفتم .

به به چه خبره صدای خندتون بالاس !

جولیا با ناز نگاهی بهم انداخت و درحالی که با عشوه لباشو جلو میداد گفت:

بده خوشحال باشیم و بخندیم؟؟

این حرف رویه طوری با ناز و ادا گفت که به خنده افتادم ، سوفی نگاهی به جولیا انداخت و درحالی که میخندید سری به نشونه تاسف براش تکون داد .

چند تا جعبه پیتزا توی دستای جولیا بود ، درحالی که به سمت آشپزخونه میرفت بلند گفت :

_بیاید شام بخوریم مطمعنم توام چیزی نخوری نورا !

انگار حواسش به وضعیت به هم ریخته پذیرایی نبود ، چون یکدفعه با جیغ اسمم رو صدا رو و گفت:

_اینجا چرا اینقدر بهم ریخته اس ؟

نگاهی به پذیرایی که هر گوشه اش کارتونی بود و وسایل بیشترش جمع شده بود کردم و گفتم:

_نه کجاش به هم ریخته اس؟ دیگه دارم وسایلمو جمع میکنم .

وسایل توی دستش رو همونجا روی زمین گذاشت و به طرف وسایل رفت .

_فعلا که خونه رو نفروختی چرا شروع کردی به جمع کردن وسایلت
؟؟

به طرف کارتون ها رفتم و درحالی که مجسمه توی دستم رو داخل کارتون میزاشتم گفتم :

_املاکی زنگ زد گفت ، که امروز عصری بعد از رفتن ما مشتری برای خونه پیدا شده !

با تعجب درحالی که دستاش رو توی هوا تکون میداد گفتم :

_چی؟؟ یک روزه؟؟ چه شانسی واقعا

سرم رو به نشونه تاکید حرفش تکون دادم و گفتم :

_آره تازه قیمت خوبی هم خواستنش!

سوفی به کمک اومد و سوالی پرسید :

_چه قیمتی خواستنش؟؟؟

وقتی قیمت رو گفتم هر دو با تعجب نگاهی بهم انداختن ،
سوفی سوتی از تعجب زد و گفت:

_ اوووه فکر کنم همچین قیمتی برای این خونه زیاد باشه نه
جولیا؟؟

جولیا درحالی که موهاش رو از دور گردنش کنار میزد با تعجب
گفت :

_ آره زیاده ولی.....

حرفش رو قطع کرد و درحالی که نگاهش رو دورتا دور خونه
میچرخوند ادامه داد:

_ این خونه بد نیست اتفاقا عالیه ، ولی این قیمتم یه کم
زیادی بالاس نه؟؟

کارتون رو بلند کردم و درحالی که گوشه پذیرایی میزاشتمش
سری به نشونه تاکید حرفاشون تکون دادم و لب زدم:

_آره خودمم شک کرده بودم .

کارتون روی زمین گذاشتم و درحالی که دست به کمرم میزدم
بی تفاوت زمزمه کردم :

_بیخیال بچه ها شاید قیمتا بالا رفته ، حالا هرچی بیشتر
بخرنش به سود منه !

بیخیال بقیه وسایل شدم و دستمم رو به شکمم کشیدم

_بچه ها بریم غذا بخوریم خیلی گرسنمه !

جولیا چشم غره ای بهم رفت و با قدم های بلند به طرف
آشپزخونه برگشت .

_سوفی دیدی گفتم الان به فکر خودش نیست و مطمعنم گرسنه
مونده !

از این حرفش خندم گرفت چه خوب من رو شناخته بود و بهم اهمیت میداد .

بعد از اینکه شام خوردیم به اصرار من نذاشتم جولیا ظرفا رو بفروشه و خودم بعد از اینکه کامل آشپزخونه رو جمع کردم قهوه درست کردم و براشون بردم .

قهوه ها رو داخل سینی گذاشتم و به طرف پذیرایی بردم که با دیدن اون دوتا که سخت مشغول جمع کردن وسایل من بودن ، با تعجب نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

_ شما دارید چیکار میکنید؟؟

سوفی سرش رو بلند کرد و بی تفاوت لب زد:

_هیچی داریم کمکت میکنیم وسایلت رو زودتر جمع کنی

قهوه روی میز جلوشون گذاشتم و خطاب به هر دوشون گفتم:

_نمیخواه پاشید بیاید قهوه بخوریم .

بعد از اینکه قهوه هامون رو خوردیم با کمک هم بیشتر وسایل رو جمع کردیم و داخل جعبه گذاشتیم .

با یادآوری قراری که فردا با املاکی داشتم به طرف جولیا برگشتم .

_راستی جولیا فردا قراره برای بستن قرارداد برم توام باهام میای؟؟

آخه من چیز زیادی درباره فروش خونه نمیدونم .

جولیا باشه ای زیر لب زمزمه کرد .

ولی من فکرم درگیر فردایی بود که دیگه خونه ای نداشتم و باید دنبال خونه ای که در حد پولم باشه ، بگردم

اون شب تا نیمه های شب درحالی که با هم حرف میزدیم و میخندیدم وسایل رو جمع کردیم .

وقتی به خودمون اومدیم که ساعت از نیمه های شب گذشته بود و ما هنوزم بیدار بودیم.

با دیدن ساعت دیواری ، کارتون خالی توی دستمو روی بقیه کارتون ها گذاشتم و به طرف بچه ها که سخت مشغول کار بودن برگشتم.

_بچه ها باشید بریم بخوابیم دیگه دیر وقته !

اونا هم مثل من با دیدن ساعت تعجب کرده بودن و فکر نمیکردن اینهمه زمان زود گذشته باشه .

بعد از این دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم به طرف اتاقم رفتم و از اونجا دوتا پتو و بالشت برای دخترا آوردم که جولیا با دیدنم به سرعت به طرفم اومد و یکی از پتو ها رو از دستم گرفت وسط پذیرایی بهنش کرد.

با تعجب خیره کارهاش بودم که دوتا بالشتو روش گذاشت و خودش با یه حرکت پرید روش و سرش روی بالشت گذاشت .

سوفی خنده کنان پتو دیگه رو ازم گرفت ، به طرفش رفت و کنارش دراز کشید و خطاب به من گفت:

_خیلی وقت بود روی زمین نخوابیده بودم .

منم با دیدنشون با دو به طرف اتاقم رفتم و پتو و بالشتم رو زیر بغلم زدم و اومدم کنارشون دراز کشیدم .

دخترا با دیدن این حرکتم با تعجب نگاهم کردن و سوفی گفت:

_مگه تو نمیخواستی تو اتاق بخوابی؟؟

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و مثل بچه ها لب زدم :

_منم دلم خواست اینجا بخوابم !

بچه ها با دیدن این حرکتم قهقشون بالا گرفت و با تعجب نگام میکردن

اون شب بالاخره دیر وقت خوابیدیم و از بس بدنم خسته و کوفته بود که نفهمیدم چی شد که بیهوش شدم.

با صدای مکرر گوشی موبایلم به سختی لای پلکای سنگینم رو باز کردم و با چشمایی که تار میدید با دست اطرافم رو دنبال گوشیم گشتم ولی نبود .

بالاخره صداش قطع شد ، سرم رو روی بالشت تنظیم کردم و باز میخواستم بخوابم که دوباره صدای زنگ لعنتیش بالا گرفت.

کلافه با یه حرکت نشستم و عصبی اطرافم رو دنبالش گشتم که با پیدا کردنش زیر بالشت بدون اینکه نگاه کنم بینم کی هست گوشی رو برداشتم و به فارسی شروع کردم به جیغ جیغ کردن.

_خوب مگه نمیبینی برنمیدارم حتما خوابم دیگه چرا یکسرش کردی ها؟؟؟

با شنیدن صدای مردی که با تعجب یکسره میگفت که نمیفهمه من چی میگم به خودم اومدم ، درحالی که صدام رو با سرفه ای صاف میکردم لب زدم:

_بله بفرمایید !

با حالتی که هنوزم شک داره اشتباه زنگ زده یا نه! با تعجب پرسید:

_خانوم احمدی؟؟؟

کلافه با خوابالودگی چنگی به موهام زدم و با صدای خفه ای گفتم :

_بله خودم هستم امرتون؟؟

انگار تازه به خودش اومده باشه حق یه جانب گفت:

_پس شما کجااید خانوم میدونید ساعت چنده؟؟ مگه ما باهم قرار نداشتیم.

قرار؟؟ چه قراری؟ چشمم ریز کردم و سعی کردم یاد بیارم چه قراری داشتم که با یادآوری املاکی با دست محکم به پیشونیم کوبیدم و نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم.

با دیدن ساعت که حدودا ۱۱ صبح رو نشون میداد با عجله بلند شدم و به طرف اتاق رفتم.

گوشی رو بین سر و گردنم ثابت نگه داشتم و شرمنده لب زدم:

_ببخشید خواب موندم و به کل فراموش کردم ، مشتری اومده؟؟ من آماده شم بیام .

معلوم بود بهش برخوردی و عصبیه چون صدای کلافه اش توی گوشی پیچید که گفت:

_مشتری زنگ زد گفت مشکلی برایش پیش اومده دیر میاد ، تا اون موقع زودتر خودتون رو برسونید.

باشه ای زیرلب زمزمه کردم و با خدافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم و با عجله شروع کردم به لباس پوشیدن.

یه پیرهن کوتاه که تا روی زانوم بود پوشیدم و درحالی که موهام رو با عجله شونه میزدم به طرف جولیا رفتم و بالای سرش ایستادم.

_جولیا پاشوووو دیرمون شد .

جولیا بدون اینکه تکونی بخوره همونطوری خواب بود و دهنشم نیمه باز مونده بود

با دیدن حالت خوابیدنش خندم گرفت و درحالی که روی صورتش خم میشدم با جیغ کنار گوشش اسمش رو بلند صدا زدم.

با ترس بلند شد و در حالی که نفس نفس میزد پشت هم مدام تکرار میکرد

_چیه ؟ چی شده ؟؟ اینجا کجاس ، دزد اومده ؟ اصلا من کیم ؟؟

با حرف آخری که زد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و قهقهه
ام بالا گرفت

سوفی که با صدای جیغ و دادهای ما بلند شده بود پشتش رو
بهمون کرد و درحالی که بالشت روی گوشاش فشار میداد جیغ
کشید .

_ اhhhه بزارید بخوابم دیگه !

دستم رو به نشونه سکوت جلوی لبام گرفتم و دست جولیای که
گیج خواب بود کشیدم و مجبورش کردم بلند شه و همراه بیاد
.

به طرف دستشویی بردمش و درحالی که به داخل هُلش میدادم
خطاب بهش گفتم :

_زود دست و صورتت رو بشور تا بریم دیرمون شده

همونطوری که گیج خواب بود و داخل دستشویی میشد سوالی
پرسید :

_قراره چی؟؟

درحالی که به طرف اتاق میرفتم با صدای بلند طوری که بشنوه
گفتم:

_قرار فروش خونه دیگه ، انگار همه چی یادت رفته

دیگه چیزی نگفت و بعد از اینکه بیرون اومد با عجله خودش
رو آماده کرد و بدون اینکه صبحونه بخوریم راه افتادیم

چون واقعا دیرمون شده بود ، وقت برای تلف کردن نداشتیم ،
با عجله سوار تاکسی شدیم و خودمون رو به املاکی رساندیم

امیدوار بودم دیر نشده باشه و اون طرف قرارداد هنوز نیومده باشه .

ولی وقتی رسیدیم برخلاف انتظارم همه اومده بودن و منتظر من بودن .

با خجالت داخل شدم و درحالی که با قدم های بلند خودم رو بهشون می‌رسوندم خطاب به هردوشون لب زدم:

_سلام ببخشید واقعا دیر شد و شما هم منتظر من موندید

املاکی سری به نشونه تاسف برام تکون داد و درحالی که به مبلای روبه روش اشاره میکرد گفت:

_بفرمایید بشینید تا زودتر بریم سر کارمون .

خجالت زده نشستم و جولیا بعد از گفتن سلام کوتاهی کنارم نشست.

املاکی درحالی که چندتا برگه قرار داد تنظیم میکرد دستش رو به سمت مرد کناریش گرفت و گفت :

_ایشون خریدار خونه شما هستن ، قیمت رو هم که گفتم ، مشکلی که ندارید؟؟

به طرف جولیای که چشم از مرد رو به روش نمیگرفت ، برگشتم که سرش رو به نشونه تاکید برام تکون داد .

نه آرومی زیر لب زمزمه کردم که قرارداد رو جلوم گذاشت و ازم خواست امضاش کنم .

بلندش کردم که نگاهی بهش بندازم که جولیا به سرعت از بین انگشتم بیرون کشیدش و درحالی که به پشتی مبل تکیه میداد شروع کرد به دقت خوندن .

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم نگاهی بهش بندازم که تقریبا روی برگه پهن شده بود و نمیزاشت .

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم ، بیخیال وقتی من از قرارداد ها و شرایطشون سر درنمیارم پس بزار خودش بخونه .

بعد از بستن قرارداد ، خونه رو به همون قیمت بهش فروختم ولی یه چیزی که خیلی عجیب بود این بود که اون مرد همش تا زمانی که اونجا بود با تلفن صحبت میکرد و یه چیزایی درباره خرید خونه به کسی میگفت.

نمیدونم چرا حس میکردم میخواد یه چیزی رو پنهون کنه و کلا حرکاتش مشکوک بود

شاید من اشتباه حدس زده باشم ، نمیدونم !

بعد از بستن قرار داد و گرفتن پول که همون لحظه به حسابم انتقال داد از املاکی خارج شدیم

باید هرچی زودتر باقی مونده وسایلم رو جمع میکردم تا دیر نشده .

به همون املاکی هم نمیتونستم برای پیدا کردن خونه بسپارم چون اون محله گرون قیمتی بود

منم نمیتونستم دیگه توی اون محله بمونم ، با جولیا که بهتر شهر رو میشناخت به طرف محله های پایین شهر رفتیم و به چند املاکی اونجا سپردم و شرایطم رو گفتم .

خسته و کوفته و به شدت گرسنه بودم چون صبحم صبحانه نخورده بودم خودم ضعف داشتم چه برسه به جولیا بدبخت که از صبح داشت جور من رو میکشید و دم نمیزد .

بعد از اینکه توی یکی از رستوران های همون محله ها غذا خوردیم و به خونه برگشتیم .

زیاد وقت نداشتم باید توی این چند روزی که بهم فرصت داده بود زودتر کارهام رو تموم میکردم

بعد از اینکه تموم وسایلم رو تقریبا جمع کرده بودم و توی حیاط روی هم چیده بودم .

همراه جولیا اینقدر از این املاکی به اون املاکی رفتیم ولی بی فایده بود و خونه ای که باب میل من باشه یا نبود ، یا اگر بود قیمتش بالا بود .

خسته و کوفته توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم و گوشی رو از جیب کیفم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم سوفی لبخندی گوشه لبم نشست و جواب دادم که صدای شادش توی گوشی پیچید.

_الووو نورا

موهام که آزادانه دورم رها شده بودن رو یک طرف گردنم جمع کردم و گفتم:

_بله عزیزم؟

صدای خندش توی گوشی پیچید که با خوشحالی گفت:

_برات خونه پیدا کردم نمیخواد دیگه دنبال خونه بگردی!

دستم روی موهام خشک شد و با تعجب گفتم:

_یعنی چی؟؟

بدون اینکه جواب درست و حسابی بهم بده درحالی که گوشی رو قطع میکرد لحظه آخر صدای جیغ جیغوش توی گوشی پیچید که گفت :

_بیا خونه تا بهت بگم ، تازه باید وسایلت رو زودتر ببریم

چی وسایلم ؟ وسایلم رو میخواد کجا ببره !

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی با پیچیدن بوق آزاد توی گوشی ، پوووف کلافه ای کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم .

ولی هرچی زنگ میزدم فایده نداشت و برنمیداشت ، با حرص بلند شدم باید خودم رو به خونه میرسوندم .

فایده ای نداشت کلاسم که تموم شده بود ، پس بهتر بود که هرچه زودتر خونه برم و ببینم داره سر وسایل من چه بلایی میاره .

بلند شدم و با عجله خودم رو به در دانشگاه رسوندم ولی خبری از تاکسی نبود .

از منتظر بودن متنفر بودم ، تازه قدر ماشینی که از دست دادم رو میفهمیدم حالا باید همش منتظر بمونم و الاف بشم .

نمیدونم چند دقیقه بود که منتظر بودم ولی خبری از تاکسی نبود حوصلم سر رفته بود و بدنم مخصوصا پاهامم به شدت درد میکردن .

علتشم شب و روز کار کردن و وسایل خونه رو جمع کردن بود .

نگاهم رو توی خیابون چرخوندم نه ظهری بود ، از تاکسیم خبری نبود .

کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و با پاهای پیاده شروع کردم راه رفتن ، حداقل تا سر خیابون اصلی و محل عبور و مرور تاکسی ها و اتوبوس ها می رفتم شاید خبری شد .

برای اینکه زودتر به خیابون اصلی برسم نگاهی به کوچه کناری که همیشه بچه ها از اون سمت میرفتن و از بین چند کوچه رد میشدن تا زودتر برسن انداختم ، و با یه تصمیم ناگهانی راهم رو با اون سمت کج کردم .

باید زودتر میرسیدم وگرنه معلوم نبود سوفی چیکار داشت میکرد ، که اینقدر مشغول بود که حتی جواب تلفنم نمیداد .

خیابون خلوت و ترسناکی بود ، با اینکه هوا روشن بود و ترسی نداشت ولی بازم فضاش یه جورایی بود باعث ترس و وحشت آدم میشد .

پسرایی که سر خیابون ایستاده بودن با نگاهی که شرارت ازشون میبارید نگاهی بهم انداخت و با چشم و ابرو به همدیگه اشاره کردن .

با دیدن این حرکتشون با ترس آب دهنم رو قورت دادم و با عجله خواستم از کنارشون بگذرم .

که آرنجم توسط کسی کشیده شد و با ترس سرجام خشکم زده بود ، نکنه یکی اوناست .

بدون اینکه به عقب برگردم تکونی به دستم دادم که ولم کنه ولی بی فایده بود و دستم رو اینقدری محکم فشار داد که اشک توی چشمام جمع شد .

با صدای لرزون لب زدم:

_دستم رو ول کن

از پشت بهم چسبید و درحالی که دستاش رو دور کمرم حلقه
میکرد صدای زمختش توی گوشم پیچید:

_کجا حالا بودی! خیلی خوشکلی ها

با صدای بلند یکی از دوستاش رو صدا کرد و با لحنی که شهوت
توش موج میزد گفت:

_مگه نه پیترا؟؟؟ اندامش رو ببین عالییه؟
با این حرفش ترس بدی توی دلم نشست و اشک توی چشمم نشست

خدای من گیر چه آدمایی افتاده بودم

با ترس شروع کردم به دست و پا زدن که با یه حرکت به سمت
خودش برم گردوند و تازه نگاهم بهش افتاد.

اینقدر هیکلش گنده و بزرگ بود که من تا روی سینه اش هم نبودم و چیزی که خیلی ترسناکش کرده بود پوست سیاه و چشمای رنگیش بود .

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و هیستریک با ترس شروع کردم به جیغ زدن .

دستش روی دهنم نشست و درحالی که فشارش میداد توی صورتم فریاد زد :

_خفه شو ، فقط چندساعت باهات کار دارم

با مشت و لگد به جونش افتاده بودم ، درحالی که دستش روی دهنم بود توی بغلش قفلم کرد و به زور به طرف خونه ای که اون نزدیکی بود ، هلم داد .

از ته دل جیغ میزدم ولی چون دستش روی دهنم بود صدام توی گلویم خفه میشد

لعنتی به قدری هیکلش غول بود که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم ، اشک صورتم رو خیس کرده بود و توی دلم همش به خودم فوحش

میدادم که چرا خیریت کردم و توی کوچه پس کوچه های که هیچ شناختی روی مردمش ندارم پا گذاشتم.

داشتم دست و پا میزدم و بقیه دوستاشن انگار به تفریح جالبی نگاه میکنن با هیجان چشم از ما برنمیداشتن.

از بس جیغ کشیده بودم و هق هق کرده بودم که دیگه نایی برام نمونه بود.

تقریباً امیدم رو از دست داده بودم که صدای داد کسی رو شنیدم که یک درصدم فکر نمیکردم روزی با شنیدن صدایم اینقدر خوشحال بشم.

_اینجا چه خبره؟؟ هااااان

صداش به قدری عصبی بود که میلرزید. با چشمایی که از ترس دو دو میزدند نگاهم رو به استاد که با دست های مشت شده از خشم به سمت ما میومد دوختم.

نگاهش که به من خورد نمیدونم چی توی نگاهم دید که یکدفعه انگار وحشی شده باشه با دو قدم بلند خودش رو به ما رسوند و قبل از اینکه پسره به خودش بیاد مشت محکمی توی صورتش کوبید .

دست پسره دور من شل شد و رهام کرد ، با بدنی که میلرزید
ازش فاصله گرفتم .

تنها حامی من اینجا استاد بود ، با پاهای که به زور سرپا
نگهم داشته بودن و میلرزیدن خودم رو به استاد رسوندم و
ناخودآگاه از پشت بهش چسبیدم .

دوستای پسره خواستن به سمتون بیان که چندتا مرد قذبلند
از ماشین استاد خارج شدن .

اونا تا نگاهشون به اون مردا خورد نگاهی بهم انداختن و
ایستادن

ولی پسره دستی به دماغ خونیش کشید و درحالی که سرش رو کج
میکرد پوزخندی به قیافه ترسو من زد و گفت:

_فکر نکن در رفتی بازم همو میبینیم.

این حرف کامل از ذهنش درنیومده بود که استاد عصبی فریاد
زد:

_چی گفتی حروم زاده

به طرفش حمله کرد و تا میخورد زدش ، باورم نمیشد اینی که اینجور مشت ولگد میزنه استاد باشه .

جوری با حرص میزد که من با تعجب خیره اش شده بودم ، کسایی که اونجا بودن هم از ترس هیچ کدوم جلو نمیرفتن و تکون نمیخوردن.

اون مرد هم اول چندتا ضربه به استاد زد ولی نتونست مقاومت کنه و جلوی استاد بمونه .

از حرکات استاد معلوم بود که رزمی کاره ، چون به قدری مهارت داشت که از حرکات رزمیش معلوم بود.

بالای مرد نیمه جون رفت و درحالی که روی صورتش خم میشد با صدای عصبی فریاد زد:

_ بار آخرت باشه که دست درازی میکنی فهمیدی؟؟

مرد ناله ای کرد و بیهوش شد

استاد عصبی یقه پیرهنش رو صاف کرد و به طرف من برگشت ، با دیدنم دندان هاش روی هم سابید و درحالی که دستم رو میکشید عصبی کنار گوشم غرید :

بلائی سرت میارم که یادت بره هرزگی یعنی چی !

چی؟؟ هرزگی؟؟؟

این لعنتی چی داره میگه !

" امیرعلی ————— "

کلاس تموم شد و سوار ماشین شدم ، امروز بعد از دانشگاه یه قرار کاری مهم داشتم و به اجبار مجبور شدم چند نفر از بادیکاردام رو با خودم بیارم !

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم .

برای یه لحظه تو پیچ خیابونی که اصلا امن نبود و محل ارازل و اوباش بود حس کردم نورا رو دیدم .

ماشین چند خیابون فاصله گرفت ولی نمیدونم چرا دل شوره داشتم و یه حس بد ولم نمیکرد .

سعی کردم بیخیال باشم و تا رسیدن به خونه چشمامو روی هم
بزارم ولی هنوز پنج دقیقه ام نگذشته بود

کلافه راننده رو صدا زدم و گفتم :

_دور بزن

راننده نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

_ولی قربان ...

توی حرفش پریدم و بدون اینکه بزارم چیزی بگه عصبی داد زدم
:

_هرچی زودتر دور بزن

دیگه چیزی نگفت و دور زد ، نزدیکی اون خیابون که رسید بهش
اشاره کردم داخل شه .

داخل که شد ، با چیزی که میدیدم حس کردم خون توی رگام یخ بست و ناباور پلکی زدم .

چی میدیدم ، خدای من اونی که بین اون همه پسر بود واقعا نورا بود ؟؟؟

هرچی ماشین نزدیک تر میشد میفهمیدم که اشتباه ندیدم و نوراس دستام مشت کردم و بلند فریاد زدم :

_ماشین رو نگه دار زود باش

از صدای دادم راننده ترسید و با یه حرکت ماشین رو نگه داشت ، چون سرعت ماشین زیاد بود تکون زیادی خورد و ایستاد .

عصبی پیاده شدم وقتی نگاهم به صورت بی روح و ترسیده نورا خورد که اون طور به خودش میلرزید عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت و ، وقتی به خودم اومدم که اون پسره زیر مشت و لگدام داشت جون میداد .

وقتی کارم تموم شد تازه متوجه شدم که تموم این مدت نورا از پشت به من چسبیده و دستاش دور کمرم حلقه بودن .

خیلی از دستش عصبی بودم ، چطور پا توی این خیابون و کوچه های خلوت میزاره و یک درصدم فکر نمیکنه ممکنه چه بلایی سرش بیاد .

دستش رو که به شدت میلرزید گرفتم و درحالی که توی بغلم قفلش میکردم و عصبی به سمت ماشین میبردمش عصبی بهش گفتم هرزه !

دیدم چطور با این حرفم ، چشماش به اشک نشست و نگاه ازم دزدید

توی اوج عصبانیت بودم و هیچی حالیم نبود ، فقط میخواستم اذیتش کنم و زجرش بدم .

وقتی یاد پسره میفتادم که چطور بغلش کرده بود و بهش دست زده بود جنون بهم دست میداد و میخواستم نورا رو بکشم .

اون مال من بود ، کسی حق نداشت به اموال من دست بزنه .

معلوم بود توی حال و هوای خودش نیست وگرنه با این حرفی که من بهش زدم عمرا ساکت میموند و جیغ جیغ نمیکرد.

همونطوری که تمنا توی بغلم بود اشاره ای به افرادم کردم تا زودتر بریم.

بدون چون و چرایی سوار ماشین پشت ماشین من شدن ، با یه حرکت نورا رو داخل ماشین انداختم و در رو محکم بهم کوبیدم.

گوشه صندلی کِز کرد و از ترس توی خودش مچاله شد .

با دیدن این حرکاتش کلافه نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و نگاه ازش گرفتم.

باید میبردمش خونه خودم ، توی وضعیتی نبود که بتونم تنها بزارمش .

سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی با صدای برخورد دندون هاش روی هم ناباور به طرفش برگشتم

با دیدن وضعیتش بی اختیار نزدیکش شدم و زمزمه کردم :

چته حالت خوب نیست ؟؟

هیچ حرفی نزد و شدت لرزیدنش بیشتر شد ، نگران دستش رو گرفت و به طرف خودم کشوندم .

اختیاری روی حرکاتش نداشت و توی بغلم افتاد ، دستمو دور بدنش پیچیدم و سرم به سرش چسبوندم و چشمام رو بستم و آرام لب زدم:

_نترس دیگه همه چی تموم شده من اینجام .

بی اختیار دستم توی موهاش نشست و خواستم موهاشو کنار بزنم که با برخورد دستم با پیشونیش با وحشت دستم رو عقب کشیدم

داشت توی تب میسوخت و از بس سرش داغ بود که وحشت زده فریاد زدم:

_زود برو سمت بیمارستان سریع .

راننده با تعجب و نگرانی پشت هم تکرار کرد

_چشم قربان

بدنش انگار کوره آتیش بود ، سرشو توی بغلم گرفتم و موهای پریشون روی پیشونیش رو کنار زدم.

گونه هاش قرمز شده بودن و درحالی که میلرزید کلماتی نامفهوم زیر لب تکرار میکرد :

_ولم کن دست به من نزن

انگار بهش شوک وارد شده بود که نرسیده به ماشین بیهوش شده !

بی اختیار سرم نزدیک گوشش بردم زمزمه کردم :

_تا وقتی من هستم نباید از کسی بترسی!

تا ماشین نگه داشت در عقب باز شد و خواستم پیاده شم که یکی از افرادم دستاش رو برای بغل کردن تمنا جلو آورد

_بدینش به من قربان

چی میخواست چه غلطی کنه ؟؟

چشم غره ای بهش رفتم که از ترسش چند قدم عقب رفت و از ماشین فاصله گرفت .

کلافه سرم رو تکون دادم و با یه حرکت نورا توی بغلم گرفتم و از ماشین پیاده شدم .

با قدم های بلند خودم رو داخل بیمارستان رسوندم و با دیدن دکتر داد زدم :

_مریضم حالش خوب نیست !

دکتر با عجله طرفم اومد ، ازم خواست که روی تخت بخوابونمش !

درحالی که معاینه اش میکرد اشاره ای به پرستار کنار دستش کرد و با عجله چند دارو گفت تا زودتر براش بیارن .

خودشم مشغول وصل کردن سِرْم به دستش شد ، هرچند میدونستم چش شده ولی نگاهی به صورت رنگ پریده نورا اندختم و بی اختیار نگران از دکتر پرسیدم :

_حالش چگونه دکتر؟؟

دکتر سرم توی دستش فرو کرد که آخی آروم از بین لباش خارج شد

به طرفم برگشت و آشفته گفت:

_شوکه عصبی!

اووه خدای من پس حدسم درست بوده! یعنی اینقدر بهش سخت گذشته، فکر میکردم این چیزا توی این کشور دیده و برایش عادی یا حداقل کمتر میترسه!

ولی به کل یادم رفته بود این دختر چند وقت نیست توی این کشور زندگی میکنه و تموم اتفاق هایی که اینجا برایش میفته تازگی داره.

لبم رو با دندون کشیدم و چند قدم جلو رفتم و بهش نزدیک شدم.

آروم نفس میکشید و قرمزی صورتش کمتر شده بود ، بی اختیار دستم روی گونه اش نشست و نوازشش کردم .

_دارو ها رو مصرف کنه حالش خوب میشه فقط زیاد مراقبش باشید باز دچار شوک عصبی نشن .

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و سکوت کردم ! چون این چیزایی که داشت برام توضیح میداد خودم از حفظ بودم .

چند ساعت بیهوش بود و مثل یه دختر بچه کوچیک آروم نفس میکشید و خوابیده بود .

نمیدونم چقدر خیره صورتش بودم که کم کم لای پلکهاش رو باز کرد و گنگ به اطرافش خیره شد.

انگار تازه داشت یادش میفتاد که چه اتفاقی افتاده ، چون کم کم رنگ نگاهش تغییر میکرد ، وحشت توی حرکاتش معلوم بود

از روی مبل بلند شدم و با عجله خودم رو بالای سرش رسوندم که با دیدنم شروع کرد به هیستریک جیغ زدن .

اینقدر از ته دلم جیغ میزد که وحشت کردم ، بی اختیار خم شدم و سرش رو توی آغوشم گرفتم

دستم دورش پیچیدم تا از وحشتش کم کنم ولی بی فایده بود

چند دکتر و پرستار با شنیدن صدای جیغش هراسون داخل اتاق شدن !

پرستار خواست جلو بیاد که دکتر با دست اشاره کرد صبر کنه

نورا رو توی بغلم تکون میدادم و آرام کنار گوشش لب زدم:

_نترس دیگه تموم شد ، بین من انجام نمیزارم اتفاقی برات بیفته

اینقدر در گوشش حرف زدم تا آرام شد ، هنوزم توی بغلم بود که دکتر لبخند اطمینان بخشی بهم زد و همراه با پرستارا از اتاق خارج شدن

دلم نمیخواست از خودم جداش کنم ، برای اولین بار داشتم یه حس خاص رو تجربه میکردم !

یه حسی که خیلی وقته توی زندگی من وجود نداشته و الان با وجودش یه تغییر بزرگ درونم حس میکنم .

تغییری که داشت من رو میترسوند ، با نفس هایی آرومی که میکشید حس کردم خوابه .

آروم از خودم جداش کردم که با دیدن چشمای بسته اش فهمیدم که باز بیهوش شده .

البته حقم داشت ، با وجود اون داروها که این خورده بود قطعا تا دو روز باید میخوابید .

آروم سرش روی بالشت گذاشتم و از اتاق خارج شدم ، باید مرخصش میکردم دیگه تحمل موندن توی بیمارستان رو نداشتم .

بعد از اینکه برگه ترخیصش رو گرفتم وتموم کارهاش رو کردم یکی از افرادم رو صدا زدم و بهش گفتم تموم وسایلش رو با خودش بیاره .

اون داشت وسایل رو جمع میکرد که نزدیک نورا شدم و درحالی که روش خم میشدم یک دستم زیر پاش و اون یکی زیر گردنش زدم و بلندش کردم .

توی بغلم گرفتمش و داشتم بیرون میرفتم که با دیدن چشمای گشاد شده همون کسی که داشت وسایل رو جمع میکرد رو به رو شدم .

چشم غره ای بهش رفتم که زود سرش رو پایین انداخت و معذرت خواهی زیر لب گفت .

نگاه ازش گرفتم و درحالی که داشتم از اتاق خارج میشدم خطاب بهش گفتم:

به جای اینکه منو نگاه کنی وسایل رو جمع کن و زود دنبالم بیا .

نذاشتم حرفی بزنه و درحالی که نورا توی بغلم بود از اتاق خارج شدم، اولین بار بود دختری رو بغل میگرفتم چه برسه به اینکه توی جمعیت بخوام بدون ترس از عکاس و خبرنگار اینطوری راه برم درحالی که دختری باهامه اونم با این وضعیتی که من بغلش کرده بودم و به خودم چسبونده بودمش.

ولی دست خودم نبود وقتی پرستار خواست ویلچر بیاره تا راحت کنار ماشین بیاردش نتونستم قبول کنم .

حتی نمیتونستم ببینم یکی از افرادم بغلش کنه و بیاردش، دوست نداشتم دستشون به بدنی که حق من بود بخوره .

آخه این نیم وجبی مگه چقدر وزن داشت خودم راحت میتونستم ببرمش .

داخل ماشین نشستم و نورا رو صندلی روبه رویم خوابوندم و کتم روش انداختم .

خداروشکر عکاس و خبرنگاری اون اطراف نبود ، نمیخواستم دردسر تازه ای برام درست بشه .

ماشین به حرکت دراومد و من درحالی که به پشتی صندلی تکیه میدادم نگاهم رو به دختری که آروم روبه روم خوابیده بود دوختم .

مگه این دختر چی داشت که من نمیتونم بیخیالش بشم ، پوووف کلافه ای کشیدم و چنگی به موهای پریشونم زدم .

خودمم نمیدونستم دقیق چی میخوام ، الان میخواستمش ، یک ساعت بعدش با یادآوری مشکلی که داشتم ازش دل زده میشدم و سعی میکردم ازش فاصله بگیرم .

از فکراییی که توی سرم چرخ میخورد کلافه و عصبی بودم ، نمیدونم چقدر خیره صورت غرق در خوابش بودم که با توقف ماشین به خودم اومدم .

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از ماشین خارج شدم

دستامو مشت کردم تا برای بغل کردنش جلو نرن ، درحالی که از ماشین فاصله میگرفتم خطاب به راننده گفتم:

_بیارش تو اتاقم

صدای چشمی که گفت شنیدم ولی هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که ایستادم و کلافه دندون هام روی هم فشار دادم .

نه نمیتونستم بزارم دست کسی بهش بخوره ، به عقب برگشتم و راننده رو که تا کمر توی ماشین خم شده بود تا بغلش کنه ، عصبی از پشت روی شونه اش کوبیدم که به طرفم برگشت.

با غضب نگاهش کردم و از پشت دندون های چفت شده ام غریدم:

_برو کنار خودم میارمش

از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت ، با یه حرکت خم شدم و کشیدمش توی بغلم .

با قدم های عصبی از پله های عمارت بالا رفتم که ملیحه با دیدن نورا توی بغلم با تعجب نگاهی بهم انداخت و جلو اومد و گفت:

_آقا این

انگار لال شده باشه فقط با دست اشاره ای به نورا کرد ، پوووف حالا کی میخواست جواب اینو بده !

حقم داشت شوکه بشه ، اولین بار بود میدید من دختری رو بغل کردم و تازه با وضعیتی که نورا داشت و لباس بیمارستان هنوز تنش بود بدتر شوکه شده بود.

بی تفاوت خواستم از کنارش رد بشم که با یادآوری مامان ،
روی پاشنه پا به طرفش چرخیدم و درحالی که از گوشه چشم
نگاهی بهش مینداختم جدی لب زدم:

_نشوم به مامانم گفته باشی هااا

بدون توجه به من نگاه از صورت نورا نمیگرفت که عصبی فریاد
زدم:

_با تو بودم ملیحه !

با صدای دادم نورا تکون خفیفی خورد ولی اقدر دُز داروها
بالا بود که بیدار نشد

ملیحه از جاش پرید و با ترس پشت هم یک ریز تکرار میکرد
:

_ چی گفتید آقا متوجه نشدم ببخشید .

نورا روی دستام جا به جا کردم ، از خشم لبم رو با دندون کشیدم و عصبی غریدم:

_ نشنوم به مامان چیزی بگی هاا

دستاش رو توی هم قفل کرد و درحالی که سرش رو پایین مینداخت با صدای ضعیفی لب زد:

_من کی پیش خانوم چغلی کردم آقا که اینطور میگید .

یه طوری خودش رو مظلوم نشون میده هر کی ندونه فکر میکنه راست میگه و صادق تر از خودش نیست .

چشم غره ای بهش رفتم ، حرف زدن با این آدم بی فایده بود و فقط تهدیدش کارساز بود تا مامان نتونه از زیر زبونش حرف بکشه .

بدبخت دست خودشم نبود مامان هم هر دفعه مجبورش میکرد ، و آمار من رو کامل ازش میگرفت.

دستم درد گرفته بود این وروجکم کم سنگین نبود، ازش فاصله گرفتم و درحالی که پشتم بهش بود بلند طوری که بشنوه گفتم:

_ایندفعه فرق میکنه ملیحه ، چیزی ازت بشنوم از کار اخراجی و مامانم هم پا درمیونی کنه قبول نمیکنم.

هیچی نگفت و ساکت شد ، خوبه فقط با تهدید میتونستم جلوی زبونش رو بگیرم .

به طرف اتاق مهمان رفتم ولی وسط راه دودل بودم که ببرمش اتاق خودم یا نه !

نمیدونم این چه حسی بود که داشت من رو وادار به این کارا میکرد .

آخر اون حس پیروز شد و به طرف اتاق خودم بردمش و آرام روی تخت خوابوندمش.

توی خودش جمع شد و اخماش توی هم رفت ، پتو روش کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

این دختر الان این وقت شب توی اتاق تو چیکار میکنه امیر
علی؟؟؟

همش توی ذهنم این سوال تکرار میشد و خودم رو با این حرف
که آره تنهاس و حالش خوب نیست که شب تنها بمونه آروم
میکردم .

ولی خودمم میدونستم اینا همش بهانه اس

خیلی خسته بودم و تموم بدنم درد میکرد به حمام آب داغ
نیاز داشتم حوله رو از کمد بیرون کشیدم و به طرف حمام
رفتم .

زیر دوش آب ایستادم و به آینده نامعلومی که پیش روم بود
فکر کردم

آینده ای که برام سیاه و تاریک بود ، وقتی که نمیتونستم
کسی رو کنار خودم داشته باشم و آروم باشم چه فایده ای
داشت.

این آینده ای که پر بود از تنهایی و بی کسی آزارم میداد
.

یا یادآوری نورا لبخندی گوشه لبم نشست

یعنی واقعا این دختر میتونست به من کمک کنه ???

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

جلوی آیینه ایستادم و با حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که با صدای موبایلی که توی اتاق پیچید با تعجب به اطرافم خیره شدم.

صدای موبایل من که این نبود ، با تعجب یه دور نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن نورا تازه یاد این افتادم که ای وای من حتما گوشی نوراس !

حوله رو جلوی آیینه انداختم و با قدم های بلند به طرف وسایل نورا که گوشه اتاق بودن رفتم .

صداش از داخل کیفی که همراهش بود میومد ، درش رو باز کردم و با دیدن اون همه کتاب و وسایل ریز و پیزه دهنم باز موند.

نگاهی به نورا که غرق خواب بود انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

_ای دختر این کیف دانشگات بوده یا بقچه ننه بزرگت از بس شلوغ پلوغه .

بی حوصله کیفش رو برعکس کردم که هرچی وسایل توش بود روی زمین ریخت ، پر اطرافم شد چیزایی که برای اولین بار میدیدم .

گیرسر ، شونه کوچولو ، رژلب ، کتاب ، خودکار درحالی که میخندیدم سری به عنوان تاسف براش تکون دادم .

همه رو کنار زدم که با دیدن گوشی موبایلش که هنوزم زنگ میخورد برش داشتم ولی دستم روی دکمه وصل تماس نرفته بود که تماس قطع شد .

پووف کلافه ای کشیدم و بلند شدم ، یعنی کی بود ؟؟
 شاید دوستاش بودن نگران شدن
 با یادآوری اون دوستش جولیا دندون هام با حرص روی هم فشار
 دادم و گوشی تو مشتم فشردم ، همون بهتر نگران شه دختره
 سمج لجباز !

خواستم روی میز بزارمش ولی یکدفعه نمیدونم چی شد که دلم
 خواس ببینم چی داخل گوشیش داره .

میدونم فضولیه ولی یه حسی بود که میخواست سر از کار این
 دختر دربیارم .

صفحه گوشیشو روشن کردم و انگشتم روش کشیدم که با راحت
 باز شدنش با تعجب خیرش شدم .

یعنی گوشیش رمز نداشت ؟ یعنی اینقدر براش مهم نیست که اگه
 فیلم شخصی داشته باشه شاید کسی ببینه .

اولین دختری بود که میدیدم گوشیش رمز و پسوردی نداشته ، همه خترای اطرافم برای پنهون کردن گندکاری هاشو بیست جور رمز داشتن حالا نورا ???

دستی به لبم کشیدم و نگاهی به گوشیش انداختم باباش بود ، که تماس گرفته بود ولی دوستاشم چندبار زنگ زده بودن.

گوشیش هیچ چیزی نداشت ، جز چندتا عکس که با دوستاش گرفته بود چیز خاصی توی گوشیش نبود.

این دختر داشت تمام معادلات من رو بهم میزد و حسابی گیجم کرده بود !

توی گوشیش که چیزی نبود یعنی واقعا دوست پسری تا به حال نداشته ؟ یا با کسی در ارتباط نبوده.

توی فکر و خیالاتم غرق بودم که با لرزیدن گوشی توی دستم به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم

با دیدن اسمس جولیا از حرص لبم رو با دندون کشیدم ، اگه بهش میگفتم نورا اینجاس صد درصد میخواست اینجا بیاد و نورا رو با خودش ببره.

با این فکر عصبی گوشیه سایلنت کردم و روی میز پرتش کردم .

نه من حالا حالا با این دختر کار داشتم ! تازه به دستش آورده بودم ، نمیذاشتم به این زودی ها از دستم در بره .

به طرف کمد لباسی رفتم و یه تیشرت و شلوار راحت پوشیدم . خواستم از اتاق خارج بشم که با یادآوری نورا به طرفش رفتم و روی صورتش خم شدم

مثل دختر بچه ها راحت خوابیده بود ، دستم روی پیشونیش گذاشتم نه خبری از تب هم نبود

از اینکه اینجا توی اتاق من و روی تخت من بود یه حس عجیبی داشتم که خودمم درکش نمیکردم .

توی سیاهی و برزخ بدی دست و پا میزدم و حالم رو به راه نبود

فضای اتاق برام خفه کننده شده بود با عجله از اتاق خارج شدم و در رو بستم

به فضای باز احتیاج داشتم و گرنه خفه میشدم ، دستی به گلووم کشیدم و به طرف حیاط رفتم .

" _____ورا "

لای پلکای خستم رو به زور باز کردم ، سرم به شدت درد میکرد و دهنم تلخ بود

نگاهم که به اتاق ناآشنایی که توش بودم خورد ناباور پلکی زدم و سعی کردم روی تخت بشینم .

اینجا کجا بود ، من توی این اتاق چیکار میکردم .

هیچ چیزی یادم نمیومد و این به شدت آزارم میداد ، دستی به سرم که درد میکرد کشیدم که چشمم خورد به دست کبود شدم .

نگاه دقیقی بهش انداختم معلوم بود جای آمپول و سرمه ولی چرا؟؟

کلافه دستی به چشمم کشیدم و یک پام رو از تخت پایین گذاشتم ولی سرم گیج رفت و اتاق دور سرم چرخید .

دست لرزونم رو به تخت گرفتم و آرام باز روش نشستم ولی سر گیجه ام به قدری زیاد بود که آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با یه حرکت روی تخت دراز کشیدم.

حالت تهوع امونم رو بریده بود و به شدت حالم بد بود .

این سردرگمی که من چطور سر از اینجا درآوردن بیشتر آزارم میداد و باعث میشد به خودم بیشتر فشار بیارم .

چشمم روی هم گذاشتم تا حالم بهتر شه که با صدای باز شدن در اتاق و نزدیک شدن کسی بهم ، آرام چشمم رو باز کردم که با دیدن استاد از تعجب چشمم گشاد شدن و ناباور لب زدم:

_ شما؟؟ من من

زبونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم و به جز صداهای نامفهوم چیزی از گلویم خارج نمیشد

با عجله به طرفم اومد و کنارم روی تخت نشست ، دستش رو به نشونه آرام باش جلوم گرفت و زمزمه کرد:

آروم باش هیچی نشده باشه؟؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم به این موضوع که استاد قبلا چه پیشنهادی به من داده و الانم روی تخت اتاقش توی این وضعیت چیکار میکنم فکر نکنم

وقتی دید هنوزم دارم با وحشت نگاه میکنم خیره چشمم شد و با آرامش لب زد:

عمیق نفس بکش !

خودش نفس عمیقی کشید و بیرون فرستاد به منم اشاره کرد این کار رو انجام بدم .

چند بار نفس عمیق کشیدم که بلند شد و به طرف تلفن کنار تخت رفت .

_خوبه حالا که آروم تر شدی بگم برات شام بیارن یه چیزی بخوری ضعف نکنی

من فقط ساکت نگاه ازش نمیگرفتم ، با فکر به اینکه نکنه بلایی سرم آورده باشع که الان روی تختشم با ترس پتو رو از روی خودم کنار زدم .

استاد که تازه تلفن رو قطع کرده بود با دیدن این حرکتم نگاه عجیبی بهم انداخت و پرسید :

_چیزی شده ؟؟

ولی من فقط نگاهم میخکوب لباسای تنم بود ، این لباسا رو خوب میشناختم !

لباسای بیمارستان تن من چیکار میکردن ، یکدفعه با یادآوری بلایی که سرم اومده بود و اون مردی که میخواست بهم تجاوز کنه هیستریک بدنم شروع کرد به لرزیدن .

دست خودم نبود و نمیتونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم .

تازه داشت چیزایی یادم میومد ، توی خودم جمع شدم و پاهام رو توی بغلم کشیدم .

بدون توجه به اطرافم بدنم رو تکون میدادم و زیرلب با خودم حرف میزدم

باورم نمیشد همچین بلایی داشت سر من میومد ، حتی با فکر بهش هم حالم بد میشد .

هنوزم صداش توی گوشم بود که بهم میگفت بیا بریم فقط چند ساعت میخوامت و حرکت دستای کثیفش روی بدنم باعث میشد از بدن خودم چندشم بشه

دستامو روی گوشام فشار دادم تا صدای نحسش رو نشنوم ولی صداش توی مغزم میپیچید و حالم رو بدتر میکرد

هیستریک شروع کردم به جیغ زدن و خودم رو تکون دادن

_ولم کن لعنتی ، دستای کثیف تو به من نزن

ولی یکدفعه تو آغوش گرمی فرو رفتم
 با جیغ سعی کردم از خودم جداش کنم ولی استاد بدتر بهم
 چسبید، دستاس رو دور کمرم قفل کرد .

ازش میترسیدم اونم مثل تموم مردای دیگه فقط به فکر غرایض
 خودش بود .

هرچی تقلا کردم و جیغ زدم بی فایده بود و از جاش یک سانتم
 تکون نخورد

کنار گوشم آروم شروع کرد به زمزمه کردن

با حرفی که بهم زد ناباور خشکم زد و تکون نخوردم باورم
 نمیشد داشت همچین حرفی به من میزد

از بس بهم چسبیده بود وقتی حرف میزد لباش به گوشم میخورد
 ، باعث میشد سرم رو کج کنم و بیشتر توی خودم فرو برم

_آروم باش ، تو دختر قوی هستی میدونم میتونی از پس این
مشکلتم بربیای ! من ازت بیشتر از اینا انتظار دارم !
میخوام بشی همون نورای روز اول

یعنی واقعا من رو یه دختر قوی میبینی؟؟ منی که هر دقیقه
اشکم در مشکمه؟؟

هق هقم رو خفه کردم و سعی کردم آروم باشم ولی دست خودم
نبود و بدنم میلرزید.

اینقدر دم گوشم حرف زد تا آروم شدم و وقتی به خودم اومدم
که اشکا روی صورتم خشک شده بودن و از گریه خبری نبود.

وقتی دید گریه نمیکنم یکدفعه ازم جدا شد و ایستاد ، با
قدری ناگهانی این حرکت رو انجام داد که با تعجب خیره اش
شدم .

چش شد یکدفعه ! تا چند دقیقه پیش که به زور بهم چسبیده
بود ، پس الان چشه!

بدون اینکه بهم توجه کنه کلافه دستی به گردنش کشید و به طرف تلفن رفت و درحالی که زیرلب با خودش چیزایی زمزمه میکرد شماره ای گرفت و صدا روی پخش گذاشت.

با پخش شدن صدای زنی توی اتاق ، استاد عصبی تقریبا داد زد:

_پس غذا چی شد ???

زن با صدای لرزونی جواب داد:

_الان میارم آقا ببخشید داشتم آماده میکردم .

پوووف کلافه ای کشید و زیرلب بلند طوری که من بشنوم گفتم:

_بگو داشتم آمارتو میدادم

دستاش رو مشت کرد و درحالی که معلوم نبود از چی اینقدر عصبیه از پشت دندان های چفت شده اش غرید:

تا پنج دقیقه دیگه غذا توی اتاقمه فهمیدی؟ شد شش دقیقه اخراجی .

بدون اینکه بزاره زنه که بنظرم مستخدم بود حرفی بزنه گوشه رو قطع کرد و با قدم های بلند به طرف پنجره رفت و پرده رو کنار کشید .

متعجب از رفتار های ضد و نقیض شونه هام رو بالا دادم و سعی کردم بیخیال باشم .

میخواستم آبی به دست و صورتم بزنم ولی اینقدر سرگیجه ام شدید بود که نمیتونستم برای چند دقیقه هم سرم رو بالا بگیرم

بدون اینکه اختیاری روی خودم داشته باشم دراز کشیدم و سرم توی بالشت فرو بردم .

سرم به شدت درد میکرد و بیشتر علتشم از گریه زیادی بود که کرده بودم .

نمیدونم چقدر چشمام بسته بود که صدای در اتاق و پشت بندشم بوی غذا باعث شد شکمم ضعف بره و بی اراده صدای بلندی بده.

از خجالت چشمام بیشتر روی هم فشار دادم و ملافه روی خودم کشیدم.

صدای خنده ریز استاد باعث شد بیشتر خجالت بکشم ، صدای زنی توی اتاق پیچید که باعث شد کنجکاو کمی ملافه رو کنار بزنم تا ببینم کی هست.

با دیدن زن ریز نقشی که عجیب صورتش مهربون میزد ، با دقت بیشتری گوش ایستادم که چی میگن .

_آقا غذا رو کجا بزارم؟؟ نمیخواید بیاید سالن برای صرف شام .

استاد سینی دستش رو ازش گرفت و درحالی که بهش پشت میکرد کوتاه لب زد :

_نه ، میتونی بری

سینی روی میز کنار تخت گذاشت و به طرف من برگشت که با دیدن همون زنه عصبی فریاد زد:

پس برای چی اینجا هنوز !

زن که داشت من رو زیر چشمی دید میزد با صدای داد استاد بالا پرید و با ترس دستش روی سینه اش که به شدت بالا پایین میشد گذاشت .

بخشید الان میرم

با عجله از اتاق خارج شد و در رو بست .

این استادم چقد خشن بود و من نمیدونستم ، خواستم خودم رو به خواب بزنم تا بره ولی با کشیده شدن ملافه از روی صورتم با وحشت خیره استاد شدم که با پوزخندی گوشه لبش نگاه ازم نمیگرفت .

اخمی بهش کردم و عصبی ملافه رو خواستم از دستش بکشم که کلا ملافه رو از لچ من گوشه اتاق پرتش کرد و جدی گفت:

_بلند شو زود باش

حیف که سرم به شدت گیج میرفت و حالم خوب نبود وگرنه یک لحظه هم این خونه ای که این روانی توش بود رو تحمل نمیکردم و همون موقع از دستش فرار میکردم

بدون اینکه تکونی به خودم بدم روی پهلو چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و درهمون حال لب زدم:

_غذا نمیخورم گرسنم نیست

با شنیدن حرفم چنان قهقهه ای زد که صداش تو کل خونه پیچید ، با تعجب به طرفش چرخیدم که علت خنده بی موقعشو بدونم که چشمش بهم خورد و خندش شدت گرفت.

خدا شفات بده ای زیر لب زمزمه کردم که فکر نمیکردم شنیده باشه ولی با قطع شدن خندش و به خون نشستن چشماش لبم رو با دندون کشیدم و سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

پس صورتم رو ازش برگردوندم ، صدای قدم های عصبیش که با عجله بهم نزدیک میشی باعث شد با استرس توی خودم جمع بشم .

کنارم رسید و روی صورتم خم شد ، درحالی که رگ های پیشونیش از عصبانیت بیرون زده بودند با صدای خشنی فریاد زد :

_چی گفتی ??? نشیندم

نه انگار هرچی جلوی این کوتاه میام بدتر میشه با حرص روی تخت نشستم درحالی که عصبی چشمم رو توی حدقه میچرخوندم گفتم:

_همون که شنیدی ، یه چیز رو دوبار تکرار نمیکنم
استاد

از لجش استاد رو کشیدم که متوجه حد و مرزهای بین خودمون بشه و به خودش بیاد .

بفهمه که جز استاد هیچ نسبت دیگه ای با من نداره ، برخلاف انتظارم که الان عصبی میشه ؟

لبخندی زد و با حالت خاصی روی صورتم خم شد ، عقب رفتم که فاصله رو حفظ کنم ولی لعنتی باز جلوتر میومد .

اینقدر جلو اومد و من خم شدم که سرم به تاج تخت خورد و باعث شد نیشخندی به صورت متعجب من بزنه و درحالی که نگاهش خیره لبهام بود زمزمه کرد:

_آهان دوست نداری فقط استادت باشم ؟ اوووف جوجه اینقدر درگیر من شدی خوب زودتر میگفتی!

با چشمای گرد شده خیره دهندش شدم چی ؟؟ این چی میگه !

پرروی عوضی با حرص دستام مشت کردم و عصبی مشت محکمی به سینه اش کوبیدم .

_اصلا هم هیچین چیزی نیست

دستم رو گرفت و درحالی که فشارش میداد پوزخند صدا داری به صورت وار رفته من زد و گفت:

_نمیخواه حالا انکار کنی من درکت میکنم ، هیچ کسی نمیتونه
من رو ببینه و عاشقم نشه ؟

موهای شلخته دورم رو کنار زدم و درحالی که با حرص دستام
رو مشت میکردم داد زدم:

_ارزونی همونایی که عاشقتن ، دست از سر من بردار

انگار از اذیت کردن من لذت میبره خنده بلندی کرد و به طرف
سینی غذا رفت

با دیدن خنده اش بیشتر عصبی میشدم که داره من رو دست
میندازه و بهم میخنده.

سینی رو روی پاهام گذاشت و با لحن جدی که صد درجه با چهره
خندون چند دقیقه پیشش فرق داشت گفت:

_زود باش تا پنج دقیقه دیگه سینی رو خالی میخوام

اول خواستم لچ کنم و نخورم ولی با دیدن سوپ خوش عطری که توی سینی بهم چشمک میزد بیخیال اون گندماغ شدم و قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

استاد نیم نگاهی بهم انداخت و انگار خیالش راحت شده باشه بدون کوچکترین حرفی از اتاق خارج شد .

اینم خداییش مشکل داشت یک ثانیه میخندید و ثانیه بعد اخماش توی هم بودن .

اصلا معلوم نبود برای چی زندس اصلا !

بی تفاوت شونه هام رو بالا فرستادم و برای اینکه بیشتر از این ضعف نکنم و صدای شکم بالا نیاد ، با عجله شروع کردم به خوردن .

غذام که تموم شد ، انگار حالم بهتر شده باشه سرگیجه ام کمتر شد .

آخه دختره ی الاغ تو اینجا چیکار میکنی نصف شبی

آره بهتره هرچی زودتر از اینجا برم .

با این فکر به سختی بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم ولی تا دستم روی دستگیره نشست با دیدن لباسای بیمارستان تنم کلافه برگشتم .

حالا باید چیکار کنم ، آشفته طول اتاق رو قدم میزدم که چشم خورد به کیف خودم که کنار کیسه ای گوشه اتاق بودن.

با عجله به سمتشون رفتم و نگاهی داخلش انداختم که با دیدن لباسام لبخندی زدم و با عجله شروع کردم به پوشیدن لباسام

برام فرقی نمیکرد الان ساعت چند بود و یا نصف شبه ، فقط میخواستم از اینجا فرار کنم.

بعد از پوشیدن لباسام با عجله بلند شدم و کیفم روی دوشم انداختم ولی هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که در اتاق باز شد و استاد که سرش پایین بود داخل شد.

یک قدم عقب رفتم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم که لباس هام رو کامل پوشیده بودم با تعجب ابرویی بالا انداخت و نزدیکم شد.

هر قدمی که اون جلو میرفت من عقب تر میرفتم تا اینکه پشتم
به کمد خورد و ایستادم.

روبه روم رسید و اینقدر بهم چسبید که گرمای بدنش رو کامل
حس میکردم.

دوست نداشتم حسش کنم چون تموم معادلات من رو بهم میریخت و
میترسیدم بالاخره اختیار از دست بدم و روزی خودم رو ببینم
که روی تختش کنارشم.

دستم روی سینه داغش گذاشتم و سعی داشتم به عقب هُلش بدم
ولی بی فایده بود و یک ذره هم عقب نرفت.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که سعی میکردم لرزش صدام
رو پنهون کنم لب زدم:

برید کنار استاد !

دستاش رو دو طرف کمرم روی کمد گذاشت و در حالی که نگاهش
روی صورتم سنگینی میکرد سرش رو خم کرد و آروم زمزمه کرد:

_کی به تو اجازه داد بری ، که لباس پوشیدی؟

هه این پیش خودش چی فکر کرده؟؟؟ اجازه بگیرم از کی؟؟؟

انگار خودش رو مالک تمام و کمال من میدونست و من برده زر خریدش بودم که اینطوری با من رفتار میکرد.

سرم رو بالا گرفتم و پوزخند صدا داری بهش زدم و درحالی که سعی میکردم نگاهم به چشماش نیفته گفتم:

_من به اجازه کسی نیاز ندارم !

دستش روی چونه ام نشست ، سرم رو بالا گرفت .

_ مطمئنی؟؟؟ به اجازه کسی نیاز نداری؟؟؟

عصبی خیره چشمای وحشیش شدم و با لحن تندی لب زدم:

زیر دستش زدم و لبم رو با دندون کشیدم و عصبی غریدم :

_هه من هیچ اصراری ندارم با شما صمیمی بشم ، این شما یید که دارید به زور من رو به خودتون میچسبونید .

هنوز حرصم خالی نشده بود و خواستم ادامه بدم که با نشستن انگشتش روی لبم حرف توی دهنم ماسید و با تعجب خیره چشماش شدم .

انگشتش رو چند بار روی لبم کشید که باعث شد ته دلم یه طوری بشه و بخوام از خود بیخود بشم .

اینقدر احم کرده بود و جدی بود که نمیتونستی تشخیص بدی درونش چه حسی داره و چی میگذره .

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم دستش رو کنار بزنم که با دست دیگه اش مُچ دستم رو گرفت و درحالی که هنوز نگاهش روی لب هام قفل بود زیر لب انگار که داره با خودش چیزی رو زمزمه میکنه گفت:

_یعنی تو میتونی من رو از عذاب چند ساله نجات بدی !

عذاب ، چه عذابی !!!

ناباور خیره صورت عبوسش شدم و دهن باز کردم که درباره عذاب ازش سوال بپرسم ولی با یک قدم بلند ازم فاصله گرفت و عصبی چنگی توی موهایش زد

یعنی منظورش چی بود ؟؟

با چشمای ریز شده خیره اش بودم که عصبی برگشت که از اتاق خارج شه ولی با دیدنم که هنوز وسط اتاق ایستادم تقریباً فریاد زد:

_مگه نمیخواستی بری هااا ، برو دیگه برای چی وایسادی ؟؟؟

دانشجو شیطان بلا_عشق ممنوعه استاد,

با صدای دادش خشکم زد و با تعجب خیره دهنش شدم !
این چشه بیمار روانی ، تا چند دقیقه پیش که میگفت باید برای رفتن از من اجازه بگیری نه به الان که به زور میخواد بیرونم کنه .

به درک !

منو بگو که دلم به حال کی سوخت ، این لعنتی دلسوزی نداره .

دستم رو به نشونه برو بابا به سمتش گرفتم و درحالی که از اتاق خارج میشدم بلند گفتم:

_انگار خیلی دلم میخواد تو خونه تو بمونم ، برو بابا .

دستم روی دستگیره نشست ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشم با صدای فوق العاده عصبی فریاد زد:

_هررری ، فقط اگه شب توی خیابونا بهت رحم نکردن و تیکه پارت کردن به من هیچ ربطی نداره .

با این حرفش از ترس یخ کردم و ایستادم ، با یادآوری اتفاقی که امروز برام افتاده بود آب دهنم رو به زور قورت دادم .

نباید جلوی این غول بیابونی کوتاه بیام ، من میتونم خودم تنها به خونه برم ، هر ساعتی از شبم که باشه.

با دستای لرزون در رو باز کردم ولی قبل از اینکه بیرون برم با حرص خطاب بهش گفتم:

_اگه یه روزی دیدی دارم میمیرم دلم نمیخواد دلسوزی کنی و کمک کنی ، من احتیاج به کمک آدمی مثل تو ندارم .

از اتاق خارج شدم و با عجله از پله ها پایین رفتم ، اینقدر عصبی بودم که نگاهی به اطرافم نکرده بودم .

پایین پله ها که رسیدم با دیدن خونه ای به اون بزرگی و شیکی دهنم باز موند.

معلوم بود از اون خرپولاس ، خونس رو ببین لعنتی !

از بس خونس قشنگ بود که نمیتونستی ازش چشم برداری ، وقتی به خودم اومدم که چند دقیقه اس بی حرکت موندم و اطراف رو دید میزنم .

کلافه از دست خودم که تا چیز جالبی میبینم به کل همه چی یادم میره و مات و مبهوت اون چیز میشم ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با عجله از ساختمون عمارتش خارج شدم .

اوووه حیاطش رو ببین تا کی من بخوام پیاده برم و به در اصلی برم!

بدنم به شدت کوفته بود و حوصله این همه راه رفتن رو نداشتم ، نمیدونستم ساعت چنده و سیاهی شبم باعث میشد بترسم .

با یادآوری حرفاش عصبی دستام مشت کردم و با قدم های بلند سعی کردم هرچه زودتر به در خروجی برم .

بالاخره اونجا یه بلایی سر خودم میاوردم و به یه طریقی میتونستم خودم رو به خونه برسونم .

فقط نمیخواستم امشب رو توی خونه این روانی که معلوم نبود چشمه بگذرونم .

بعد چند دقیقه که نمیتونستم از درد پاهام دیگه راه برم به در خروجی رسیدم و از نگهبان خواستم در رو باز کنه .

نمیدونم خونه به این بزرگی برای چیه این بود وقتی خودش هم تنها زندگی میکرد .

نگهبان ولی بی توجه به حرفام کمی از قهوه توی لیوانش رو خورد و بی تفاوت لب زد:

_آقا گفتن در رو باز نکنم

عصبی دستی به صورتم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_آقاتون گوه خوردن

موهام کنار زدم و درحالی که نگاهم رو به اطراف میچرخوندم کلافه گفتم:

_تا سه می شمارم در رو باز کن وگرنه ??

لیوان توی دستش رو کلافه روی میز کوبید و بلند گفت:

_آقا گفتن شبه نمیتونید از عمارت خارج بشید

آهان آقاتون! یه آقایی بسازم چهارتا از اون طرفش بزنه بیرون ، فقط وایسه و تماشا کنه .

هرچی جلوش کوتاه میام فایده ای نداره و بدتر لچ میکنه ، برات دارم یه درسی بهت بدم تا آخر عمرت یادت نره من هنوزم همون نورای سرسخت گذشته ام .

لبم رو با دندون کشیدم و نگاهم رو به اطراف دوختم ولی با دیدن دیووارهای بلند و حفاظ دار عصبی دور خودم چرخیدم .

پس چطور از این خراب شده بیرون برم !

نگاهم که به در آهنی خورد چیزی توی ذهنم جرقه خورد ، که هم جالب و ترسناک بود و هم اینکه تنها راه باقی مونده بود .

بدون توجه به نگیهان که مشکوک نگاهم میکرد کیفم رو یکطرفه انداختم و درحالی که دستم رو به میله های در گرفته بودم پامو روی دیوار بغل و اون یکی روی در گذاشتم و به سختی بالا کشیدم .

هنوز نصفه در رو بالا نرفته بودم که با صدای داد استاد سعی کردم زودتر بالا برم و تا دیر نشده فرار کنم .

ولی هنوز حرکتی نکرده بودم که کسی از پشت پاهام رو بغل کرد و به شدت پایین کشیدم .

از ته دل جیغ زدم ولی ول کنم نبود و به شدت پاهام رو به سمت پایین میکشید !

با اون یکی پام خواستم لگدی بهش بزنم که انگار متوجه شده باشه دستش روی کمرم نشست و با یه حرکت تا به خودم بیام ، توی بغلش کشیده شدم .

از پشت توی بغلش قفل کرد و سعی داشت جلوی تقلاهام رو بگیره ولی من نمیتونستم ساکت بشینم .

هیچ دلم نمیخواست حتی ثاینه ای هم پیش این بیمار روانی بمونم .

جیغی از ته دل کشیدم و داد زدم:

_ولم کن لعنتی ، دست از سرم بردار میخوام برم خونه ام .

بدون اینکه جوابم رو بده خطاب به نگهبان فریاد کشید:

_احمق مگه نگفتم حواست بهش باشه و نزار بیرون بره پس چرا موندی عین مونگلا فقط نگاش کردی؟

نگهبان با نگرانی جلو اومد و با لکنت لب زد:

_قرب..ان پیش خ..و دم فکر کردم دختره و کاری از دستش برنمیاد .

چشم غره ای بهش رفت و بدون توجه به تقلاهای من ، همونطوری که توی بغلش چفتم کرده بود به طرف خونه کشیدم .

تقریبا من رو دنبال خودش میکشوند چون من از پشت توی بغلش چفت بودم ، مجبورم میکرد راه برم .

از بس جیغ و داد کرده بودم که گلوم میسوخت و دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم .

با حرص دندونامو روی هم سابیدم و با صدایی که از شدت جیغ هام گرفته بود نالیدم:

_چیکار من داری میخوام برم خونه ام ای بابا !

همونطوری که سرسختانه راه میرفت سرش رو پایین آورد و دقیق کنار گوشم طوری که نفس های داغش روی گوشم پخش میشدن زمزمه کرد:

باید امشب اینجا بمونی ، چیزیم که من بخوام باید حتما اجرا بشه فهمیدی ؟

چی؟؟ چیزی که اون بخواد ؟
مگه همه چی باید به دل آقا خوش بیاد .

از طرز حرف زدنش معلوم بود از اون خودخواه های گنده دماغه !

نمیدونستم چطور حرصم روش خالی کنم چون داشتم میترکیدم و هیچ کاریم از دستم برنمیومد که تلافی کنم.

سرم رو پایین انداختم که با دیدن دستاش که محکم از دور شونه هام رد شده بودن و من رو توی بغلش چفت کرده بود چیزی توی ذهنم جرقه خورد

آره خودشه ، هم حرصم خالی میشه و هم شاید به این طریق ولم کنه و دست از سرم برداره ، بزاره برم.

دهنم رو باز کردم و یکدفعه بدون اینکه بهش اجازه کاری رو بدم دندونام توی دستش فرو کردم .

صدای دادش توی باغ پیچید و من با لذت بیشتری دندونام رو توی پوست دستش فرو کردم .

از حرکت ایستاده و با صورتی جمع شده از درد دستش رو کنار لبهام آورد و فریاد زد:

_گوشتشو کندی لعنتی ، بسه!

ولی من انگار به چیزی که تموم این مدت خواسته باشم ، رسیدم و راحت میتونم حرصم رو خالی کنم بدون توجه به حرفاش بیشتر فشار میدادم تا به غلط کردن بیفته که چرا من رو اینقدر اذیت میکنه .

وقتی دید دیگه فایده نداره و من ول کنش نیستم دستش تو موهام چنگ شد و درحالی که میکشیدشون فریاد زد :

_ول کن دیگه لعنتی ، بده به فکرت بودم که نصف شب نری توی خیابون آواره بشی ؟

با وجود درد بدی که توی سرم پیچیده بود بازم نمیخواستم کوتاه بیام و جلوش کم بیارم ولی با فشار محکمی که به موهام آورد و کشیدشون .

برای ثانیه ای حس کردم نفسم بند اومد ، از بس دردش زیاد بود که بی اختیار آخ بلندی گفتم و دستش رو ول کردم .

موهام رو تکون محکمی داد که سرم به چپ و راست چرخید و توی صورتم فریاد زد :

دختره ی خیره سر ببین چه بلایی سر دستم آوردی؟؟

از درد سرم جلوی چشمام سیاهی رفت و دستم روی دستش گذاشتم تا از فشار دستش کم کنم ولی بدون اینکه حال من براش مهم باشه ، همونطوری که موهام توی دستش چنگ بودن حرکت کرد و من رو دنبال خودش کشوند.

پاهای سست و بی جونم رو دنبال خودم کشوندم و دنبالش رفتم.

باز حالم بد شده بود و حتی نای صحبت کردنم نداشتم چون با هر قدمی که برمیداشت فشار دستاش بیشتر میشد ، پوست سرم بیشتر تیر میکشید .

از ضعفی که دچارش شده بودم متنفر بودم و حالم از خودم بهم میخورد.

پاهام بی حس شدن و درحالی که هنوزم موهام توی دستاش بود زانو زدم و روی زمین افتادم که برگشت و با دیدن حالم بدون اینکه ناراحت بشه

موهام رو ول کرد و کنارم روی زمین زانو زد ، صورتش از
عصبانیت قرمز شده بود ، چشماش دو گلوله آتیش بودن .

با حرصی که توی صداشم موج میزد توی صورتم فریاد زد:

بلائی سرت میارم که یادت نره با دم شیر بازی کردن چه
عواقب سنگینی داره

ناباور بهش چشم دوختم ، یعنی بخاطر یه گاز گرفتن من
اینطوری وحشی شده

چرا این آدم تا این حد مرموز و مشکوک بود ، یک ثانیه خوب
و مهربون بود ولی تا کارها بر طبق میل و خواسته هاش پیش
نمیرفتن خطرناک میشد و هرچی جلوی چشماش بود رو نابود
میکرد .

یعنی واقعا این آدم چند ساعت پیشه که داشت به زور من رو
مجبور میکرد برای اینکه ضعف نکم غذا بخورم ؟
و به زور اون همه غذا به خورد من داد و از چشماش معلوم
بود نگران حاله منه !

پس الان چش شده که اینطور وحشی شده ، چون نخواستم شب پیشش
بمونم !

تا به خودم بجنبم و بخوام بلند شم زیر بغلم رو گرفت و با
یه حرکت بلندم کرد و ولی چون پاهام بی جون بودن نمیتونستم
سر پام بایستم.

این ضعف و بی حالیم رو از ظهر داشتم ، کمی هم که جون
گرفته بودم این لعنتی با وحشیانه کشیدن موهام حالم رو
بدتر کرده بود .

وقتی دید نمیتونه من رو تا خونه بکشونه با یه حرکت دستش
رو زیر زانوم برد و بغلم کرد .

نمیخواستم توی بغلش باشم و گرمای تنش رو حس کنم .

گرمایی که باعث میشد من با این همه نفرتی که ازش دارم ،
با حس کردنش از خود بی خود بشم .

مشت بی جونم رو به سینه اش کوبیدم که سرش رو پایین آورد
و با اخمای در هم خیره صورتم شد و با اخم لب زد:

_آروم بگیر دلت نمیخواد که از اینجا تا عمارت روی زمین
بکشونمت و ببرمت؟

اینقدر این حرف رو جدی زد که از ترس لال شدم ، اینی که من
میدیدم عمرا که میزاشت من از این خونه خارج بشم .

پس کلافه چشمام رو بستم و سعی کردم نسبت به این آدمی که
تعدادل روانی نداشت بی تفاوت باشم .

آره خودشه !باید نسبت به حرفاش و حرکاتش بی تفاوت باشم
اینطوری اونی که اذیت میشد اون بود نه من !

با فکری که به ذهنم رسید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
ریلکس باشم

با صدای باز شدن دری بدون اینکه چشمام باز کنم فهمیدم
وارد عمارت شده .

از بالا و پایین شدنم میشد حدس زد که داره از پله ها بالا
میره .

نمیخواستم باز من رو به اتاقش ببره ولی نه نباید اعتراض
میکردم !

راهش این نبود !

باید کاری کنم خودش به غلط کردن بیفته و جلوی پام زانو بزنه .

توی بغلش معذب بودم و با یادآوری پیشنهادی که بهم داده بود کلا بدنم بی حس میشد و ناخودآگاه سعی میکردم ازش فاصله بگیرم .

توی فکرای درهم برهم خودم غرق بودم که با پرت شدنم روی چیز نرمی چشمم رو با وحشت باز کردم که با دیدن خودم روی تخت ، دستام با حرص مشت شد .

ولی استاد بدون اینکه نگاهی به من بندازه شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و با یه حرکت از تنش بیرون کشید

با تعجب خیره هیکلش شدم که برگشت و نگاهم رو غافل گیر کرد .

پوزخند صدا داری بهم زد که آب دهنم رو به زور قورت دادم ، صورتم رو برگردوندم .

اصلا این چرا داشت لخت میشد؟؟؟

با نزدیک شدنش به تخت ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که اومد و روی تخت نشست و خواست دراز بکشه که جیغ زدم:

_با زور و کتک که من رو تا اینجا آوردی الان اینجا خوابیدنت چه معنی میده هااا ؟

عصبی چشماش رو بست و دستی به گردنش کشید ، معلوم بود داره جلوی خودش رو میگیره که چیزی نگه .

ولی من نمیتونستم شب جایی بخوابم که اون لندهورم هست ، عصبی بالشتم رو زیر بغلم زدم و خواستم بلند شم که با صدای دادش به خودم لرزیدم و بی حرکت موندم .

واقعا وقتی عصبی میشد ترسناک بود

_بخواب سرجات تا بلایی سرت نیاوردم

از لچ سعی کردم به ترسم غلبه کنم و بلند شم ولی هنوز یه ذره هم تکون نخورده بودم ، که دستم کشیده شد و تا به خودم پیام روی تخت پرت شدم و استاد روم خیمه زد :

زبونم از ترس بند اومده بود که عصبی کنار گوشم با حرص خاصی زمزمه کرد:

_خود خواستی !

با حرکتی که انجام داد جیغ خفه ای کشیدم

" امیدرعلی "

وقتی وارد اتاق شدم ، با دیدن نورا که لباسش رو تنش کرده بود عصبی شدم .

با قدم های بلند به سمتش رفتم ، اصلا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

دختره نفهم ! با این حالش هنوزم دست بردار نبود

دیدم چطور با دیدنم ترس توی نگاهش نشست ولی زود به خودش مسلط شد و نگاه ازم گرفت ، یعنی واقعا نمیفهمید شبه و میخواست این وقت شب کجا بره دقیقا ؟؟

میخواستم بترسونمش تا دست برداره و کوتاه بیاد ولی نه این دختره کوتاه بیا نبود !

اینقدر عصبی شدم که از دهنم در رفت و سرش داد زدم هررری از خونه من برو بیرون .

کنترل رو از دست داده بودم و داد میزدم وقتی به خودم اومدم که از اتاق خارج شده بود و کلافه و عصبی به موهام چنگ میزدم.

اول نمیخواستم دنبالش برم ، بره به درک ، اصلا هر بلایی سرش میومد به من چه !

با این فکر خودم رو آرام کردم و روی تخت نشستم ، ولی به ثانیه ای نکشید کلافه بلند شدم وبا نگیهان تماس گرفتم، تا نزاره از در خروجی بیرون بره.

اینقدر عصبیم کرده بود که به کل ماشین رو فراموش کرده بودم که باهاش برم و شروع کردم به دویدن وقتی به خودم اومدم که نصف راه رو پیاده اومدم.

کلافه با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم دیگه فایده نداشت برگردم .

از همینجام میتونستم صدای جیغ جیغ هاشو بشنوم که چطور سر نگیهان بدبخت رو داشت میخورد .

ولی با دیدنش بالای در ناباور پلکی زدم و بهش خیره شدم .
یعنی این واقعا دختر بود ؟ دختره خیره سر ببین کجا رفته .

لحظه ای با دیدنش که عین گربه سعی داشت از دیوار بالا بره
خندم گرفت ولی سعی کردم بروز ندم .

حیف شب بود وگرنه میزاشتم هر جایی میخواد بره ، هر طوری
بود از دیوار پایین کشیدمش و مجبورش کردم به عمارت برگردیم

ولی وسط راه با وحشی گری گازی از دستم گرفت که دادم به
هوا رفت .

تا حالا توی عمرم همچین بلاهایی سرم نیومده بود که این دختر
داشت سر من درمیاورد

اوج عصبانیم رو وقتی دید که بدون توجه به حال بدش موهاش
رو دور دستم پیچیدم و کشون کشون به سمت عمارت بردمش.

هیچ کس حق نداشت اینطوری با من رفتار کنه !

شانس آورد حالش بد شد ، وگرنه با عصبانیتی که من داشتم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد.

با دیدنش که روی زمین نشسته بود و رنگش به شدت پریده بود ناخودآگاه دستم روی موهاش شل شد.

نمیخواستم بیشتر از این بحث کنم ، بی اختیار خم شدم و وقتی به خودم اومدم که توی بغلم بود .

خودمم درک نمیکردم چم شده و چرا اینطوری میکنم !

انگار باورم نداشتم این دختره بتونه من رو درمان کنه ، و من محکومم تا آخر عمرم توی زندگی سیاهم دست و پا بزنم.

تا زمانی که به اتاق برسیم بهش چشم دوختم و توی فکرای درهم و برهمم غرق بودم.

همش توی فکرم چرخ میخورد که اگه بالاخره نتونم تسلیم خودم کنم چی ؟ پیشم نمونه و نخواد کمکم کنه چیکار کنم ؟

هرچند بهش حق میدادم ولی یه جورایی نمیتونستم ازش بگذرم.

با فکرای که توی سرم میگذشت عصبی نورا روی تخت انداختم.

بدون توجه به چشمای گرد شده از ترسش پیرهنم رو با یه حرکت از تنم بیرون کشیدم و کناری انداختم.

زیادی گرم شده بود و حس میکردم تنم کوره آتیشه و حرارت از تنم بیرون میزنه

امشب از اون شبا بود که دلم عجیب گرفته بود ، آخه خدا این چه دردی بود که توی جون من افتاده .

چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشم

اصلا یادم نمیومد اولین باری که فهمیدم این مشکل رو دارم کی بود ، ولی هربار با نزدیک شدن دختری بهم و لمس کردنشون هیچ حسی بهم دست نمیداد و هیچ لذتی نمیبردم که بخوام رابطه برقرار کنم .

ولی وقتی برای اولین بار نورا رو لمس کردم حس کردم این همون کسیه که میتونه کمکم کنه.

نمیدونم منشا این حس و حال از کجا میومد ولی هرچی که بود یه کشش قوی نسبت بهش داشتم.

نمیتونستم منکر این بشم که برای اولین بار خوشم از دختری اومده و دوست دارم کنارم باشه

حتی شده به زور !!

همینطوری که توی فکر و خیال های خودم غرق بودم دستم به سمت شلوارم رفت که با دیدن چشمای از حدقه بیرون زده نورا ، بیخیال شدم ولی برای منی که همیشه لخت بودم با لباس خوابیدن سخت بود.

ولی امشب مجبور بودم تحمل کنم !

بدون توجه بهش که گارد گرفته و آماده حمله بود خواستم روی تخت دراز بکشم که با جیغی که زد با ترس روی تخت نشستم و با بهت و تعجب خیره اش شدم.

شروع کرد به حرفای بیخود و چرت و پرت گفتن ، دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم و داشتم از حرص منفجر میشدم.

دندون هام روی هم سابیدم و کلافه دستی پشت گردنم کشیدم .

خواستم بیخیال باشم ولی دیگه داشت زیادروی میکرد .

با یه حرکت روی تخت خوابوندمش و تا به خودش بجنبه روش خیمه زدم.

با حرص نفس نفس میزدم و هرکس دیگه ای جای نورا بود قطعاً تا حالا گردنش رو شکسته بودم.

وحشت زده خواست کنارم بزنه که سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و گاز محکمی از گردنش گرفتم.

قصدم فقط ترسوندنش بود وگرنه هیچ چیزی نمیتونست من رو تحریک کنه و همیشه دیگران بودن که تلاششون رو برای تحریک کردن من بکار میگرفتن .

ولی همیشه کارشون بی نتیجه میموند و ناراضی از پیشم میرفتن.

حتی شده بود ساعت ها بخوام با کسی رابطه داشته باشم ولی هرکاری کردم نشده و همین باعث تحقیر و از بین رفتن غرورم شده بود .

هربار غرور و شخصیتم بیشتر از قبل خورد میشد برای همین با وجود اصرار های مامان برای ازدواج هیچ وقت زیر بار نرفتم .

وقتی بدن هیچ زنی من رو تحریک نمیکرد ، برای چی باید خودم رو آزار بدم ولی این دختر داشت تموم معادلات من رو بهم میریخت .

با گازم صدای آخش بلند شد و عصبی با ناخن هاش چنگی به سینه ام زد .

دو دستش رو بالای سرش قفل کردم و درحالی که پاهام دو طرفش میزاشتم توی چشماش خیره شدم و با صدای که از شدت حرص میلرزید فریاد زدم:

_آروم میگیری؟ یا نههههه ؟؟؟؟

چند ثانیه توی چشمام خیره شد ، یک دفعه آب دهنش رو توی صورتم پاشید و درحالی که تقلا میکرد با بغض لب زد:

_عوضی آشغال ، تو از اون آدمایی که اون بیرونن که وحشی تری !

با این حرفش اینقدر عصبی شدم که با وجود اینکه هیچ کششی به رابطه نداشتم

دستم به سمت پیرهنش رفت و درحالی که با یه حرکت از وسط پارش میکردهم توی صورتش فریاد زدم:

_آره من یه حروم زاده ام که نذاشتم زیر دست و پای اونا
جون بدی !

درحالی که با حرص نفس نفس میزدم ادامه دادم:

_باید میذاشتم مثل یه حیوون بدنت رو تیکه تیکه کنن

نیشخندی به صورت ترسیده اش که سعی داشت بدنش رو بپوشونه
زدم و عصبی داد زدم :

_حالام دیر نشده منم که عین اونام ، پس باید کارم رو تموم
کنم آره ؟؟

با وحشت شروع کرد به دست و پا زدن و خواست کنارم بزنه ولی
اینقدر حرص و عصبانیتم زیاد بود که زورش بهم نمیرسید

پیرهنش رو از تنش بیرون کشیدم و عین وحشیا به جون تن و
بدنش افتادم .

جیغ میزد و تقلا میکرد و درحالی که به بدنم چنگ مینداخت
هق هقش بالا گرفت

ولی من توی حال و هوای خودم نبودم و تموم کارهایی که میکردم از لذت نبود بلکه از حرص بود

انگار میخواستم تموم حرص و عصبانیت عمرمو سر نورا خالی کنم! حرفش برام خیلی سنگین بود .

اینکه من رو هم عین همون لاشخورها میدید ، برام سخت بود

بدون توجه به تقلهاش دستمو روی بالا تنه برهنش گذاشتم ، و فشاری بهش آوردم که از ترس بود یا لذت آااااا بلندی از بین لبهاش بیرون اومد.

درحالی که از خشم نفس نفس میزدم عصبی فریاد زدم :

_حالا شدم عین همونا آره ؟ وحشی ، لجن خوست میاد ؟

بدون اینکه چیزی بگه فقط با ترس و وحشت سعی داشت کنارم بزنه .

عصبی لبامو روی لباش گذاشتم درحالی که به زور میبوسیدنش دستم رو به سمت پایین تنش بردم .

با این حرکت سرش رو کج کرد و آنچنان جیغ بلندی زد که حس کردم گوشام گر شدن .

هیستریک جیغ میزد و با مشت به سر و صورتم میکوبید ، انگار از این که ازم ترسیده بود و اشکش در اومده بود حرصم کمتر شده بود با نفس های بریده بریده لب زدم :

_چیه؟؟ مگه نگفتی منم عین همونام پس چرا میترسی ها اان؟؟

چیزی نگفت و با دست به سینه ام کوبید:

_نوووووچ اشتباه کردی که اون موقع فرار نکردی الان من میخوام کار نصفه اونا رو تموم کنم .

با این حرفم صورتش از حرص قرمز شد و درحالی که به صورتم چنگ میزد جیغ کشید :

_حالم ازت بهم میخوره عوضی ، دست از سرم بردار بزار برم !

تموم صورتش از اشک خیس بود و هق هق گریه اش به قدری بلند بود که مطمئن بودم نصف عمارت الان فهمیدن توی این اتاق چه خبره !

ولی برام مهم نبود ، مهم این بود که این دختر باعث شده بود به قدری عصبی بشم که بخوام بر خلاف عقایدم ، پا روی احساساتم بزارم و به بدترین روش یعنی ، رابطه بخوام اذیتش کنم .

هر چند کاری از دستم برنمیومد ، ولی تنها راهی که الان برای آزار دادن نورا به فکرم میرسید همین رابطه لعنتی بود .

دستم به سمت شلوارش رفت و خواستم به کارم ادامه بدم که جیغ کشید:

_اگه باز دستت بهم بخوره خودم رو میکشم فقط کافیه انگشتت بدنمو لمس کنه

نمیدونم چرا با این حرفش حس کردم برای ثاینه ای قلبم نزد
و با بهت خیره صورت خیس از اشکش شدم.

این حرف رو چنان با اطمینان گفت که مطمئن بودم جدی میگه

دستم دو طرف سرش روی بالشت گذاشتم و برای چند ثانیه خیره
لبه‌اش که از بغض میلرزیدن شدم.

به معنای واقعی امشب به همه چی گند زده بودم ، دختره
اینقدر ازم ترسیده بود که عمرا پیشنهادمو قبول میکرد و
بخواد پیش من بمونه!

ازش پیدا بود توی اولین فرصتی که به دست بیاره از دستم
فرار میکنه و میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه!

کلافه از گندی که زده بودم با عجله از روی تن لرزونش بلند
شدم و درحالی که به سمت پنجره میرفتم چنگی به موهای
پریشونم زدم.

از روی تصویرش که روی پنجره افتاده بود دیدم چطور با هر قدمی که ازش دور تر میشدم ، بیشتر توی خودش جمع میشد.

انگار میترسید برگردم و کار ناتمامم رو تموم کنم !

ولی من اگه میخواستمم نمیتونستم ، فقط قصدن ترسوندنش بود وگرنه من چه چیز زندگیم شبیه آدم های معمولی بود که رابطه ام باشه .

درحالی که هق هقش اوج گرفته بود با دستای لرزونی سعی کرد بدن برهنه اش رو بپوشونه .

چون میدونست هیچ راه فراری نداره و مجبوره طبق خواسته من عمل کنه

به سختی به پهلو چرخید و ملافه رو روی خودش کشید ولی لرزش بدنش به قدری زیاد بود که میدیدمش چطور زیر ملافه به خودش میپیچه و لرزش بدنش رو نمیتونه کنترل کنه .

حالم از خودم بهم میخورد ، چطور نتونسته بودم به اعصابم مسلط باشم و با این دختر شبیه تموم افراد دور و برم رفتار نکنم .

حالا چطور با این رفتارهای دلت خوشه که پیشت میمونه ،
هااا امیرعلی ؟

همیشه حرف حرف من بود و عادت به این نداشتم که کسی بیاد
و بخواد تموم زندگی من رو تحت الشعاع خودش قرار بده .

هنوز عادت نکرده بودم یا شایدم یاد نگرفته بودم با نورا
چطور رفتار کنم .

این دختر با تموم کسای که دور و بر من بودن فرق داشت .

نمیدونم چقد خیره آسمون شدم و سیگار کشیدم که با صدای
نالای کسی به عقب برگشتم و آروم سیگار توی دستمو توی
جاسیگاری خاموش کردم .

توی تاریک روشن اتاق میدیدم چطور ناله میکنه و به خودش
میپیچه ولی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم .

میترسیدم باز بهش نزدیک بشم و آزارش بدم ، خودمم قبول
داشتم رفتارم قابل پیش بینی نبودن و کلا آدم نرمالی نیستم .

سرم رو به شیشه سرد تکیه دادم و چشمام رو بستم ، شاید سردیش باعث میشد کمی از التهاب صورتم کم شه.

با صدای بلند شدن ناله هاش چشمام رو که به شدت میسوختن باز کردم و نگران به سمتش چرخیدم.

پوووف امشب چه شب پر دردسری شد خداای من !!

بوی سیگاری که توی اتاق پیچیده بود به قدری زیاد بود که نمیشد نفس کشید.

پنجره سرتاسری اتاق رو که یه جورایی مانع بین هوای سرد بیرون بود با یه حرکت کشیدم .

هوای سرد داخل میشد بهتر بود تا اینکه نورا از بوی سیگار خفه شه.

انقدر توی خودم و مشکلاتم غرق بودم و سیگار پشت سیگار کشیده بودم که اصلا حواسم به نورایی که روی تخت خوابیده نبوده .

هوای تازه و البته سرد توی اتاق پیچید که با قدم های کوتاه به سمت نورا رفتم، برای نزدیک شدن بهش دودل بودم چون میدونستم حال بدش بخاطر منه!

بالای سرش ایستادم ، دستم رو آروم روی پیشونیش گذاشتم ، تکون آرومی خورد و ناله آرومی کرد .

خداروشکر تب نداشت ، اووووف نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

برای امروز بس بود دیگه نمیکشیدم ، کنارش روی تخت نشستم و خیره صورتش شدم .

این دختر چی داشت که من اینطور جذبش شدم ، کنارش روی تخت با فاصله دراز کشیدم و اینقدر خیره صورتش شدم که کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد .

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با سر و صداهایی که از اطرافم به گوشم میخورد گیج چشمام باز کردم .

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن دختری که تا کمر توی کمد خم شده و دنبال چیزی میگرده ، چشمام ریز کردم و ناباور لب زدم :

_چیکار میکنی اونجا ???

ولی بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنه به کارش ادامه داد.

این کیه اصلا ??

کلافه روی تخت نشستم و درحالی که دستی به گردنم میکشیدم
فریاد زدم:

_با تو هستم هالو !

صورتش رو که برگردوند با دیدن نورا ، تازه فهمیدم چی شده
!

اتفاقای دیشب جلوی چشمام نقش بست و با نوک انگشت گوشه لبم
رو خاروندم

حالا این وقت صبح توی کمد من چیکار میکرد ، لبم رو با زبون
خیس کردم و خطاب به نورایی که هنوزم به کارش ادامه میداد
لب زدم:

_دنبال چی میگردی !!??

لباسی از بین لباسام بیرون کشید و درحالی که پشتش بهم بود بی خجالت پیراهنش رو از تنش بیرون کشید.

ناباور خیره نورایی که با ادم دیشب صد درجه فرق میکرد شدم.

چطور اینطوری جلوی من راحت لباس عوض میکرد درحالی که من از پشت داشتم کامل بدن لختش رو میدیدم.

چشمم کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه که پیرهن من رو تنش کرد و با صورتی بی روح به طرفم برگشت.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده ، لباس دیشبش رو که من پاره کرده بودم رو از پایین پاش بلند کرد و بایه حرکت به طرفم پرتش کرد که توی صورتم خورد.

عصبی از جلوی چشمم کنارش زدم و درحالی که با حرص نگاهش میکردم فریاد زدم:

_این چه کاری بود کردی احمق !

پوزخندی به صورت عصبیم زد و درحالی که کیفشو روی دوشش
مینداخت به طرف در اتاق رفت .

هنوز بیرون نرفته بود که انگار چیزی دیده باشه ایستاد و
به طرف آینه رفت و گوشیش رو برداشت و درحالی که عجیب
نگاهش میکرد ، نیم نگاهی به سمت انداخت و نیشخندی زد و
گفت :

_یاد بگیر به وسایل شخصی دیگران دست نزنید استاااااااا .

دندون هام روی هم سابیدم و خواستم چیزی بارش کنم که بی
تفاوت بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

یعنی اینقدر ازم متنفر شده که اول صبح زود پا شده تا از
پیشم فرار کنه !

خودمم نمیدونستم چه مرگمه ، آخه با اون بلاهایی که تو دیشب
سرش آوردی توقع داشتی عاشقت بشه .

بی حوصله خودم روی تخت انداختم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .

اینطوری که بوش میومد باید میرفتم سراغ نقشه قدیمیم این دختره به این آسونیا کوتاه نمیاد .

" _____ورا "

سر درگمم توی خیابون راه میرفتم ، وقتی یاد کارهایی که دیروز باهام کرد میفتم حرص کل وجودم رو میگیره .

لعنتی آخرش مجبورم کرد شب رو تا صبح پیشم بخوابه!

هرچند هیچی متوجه نشده بودم وانقدر خسته بودم که تا خود صبح تقریبا بیهوش روی تخت افتاده بودم .

صبح وقتی چشمم باز کردم اولش با دیدن صورت استاد که چند سانت باهام فاصله داشت تعجب کردم و وحشت زده روی تخت نشستم .

ولی وقتی نگاهم به پیراهن پاره شده ام افتاد تموم اتفاقات
دیشب جلوی چشم نقش بستن.

به قدری خشمگین بودم که میخواستم توی خواب بهش حمله کنم
و اینقدر با دستام به گلویش فشار بیارم تا زیر دستام جون
بده

لعنتی! دیشب تا حد مرگ من رو ترسوند پس هر بلایی سرش
میاوردم حقش بود.

اینقدر فشار روم بود که شبیه مرده های متحرک شده بودم و
موقعی به خودم اومدم که با بالا تنه ای برهنه روبه روش
ایستادم و دارم پیراهنم رو عوض میکنم.

همون پیراهنی که دیشب خود لعنتیش پارش کرده بود .

درحالی که راه میرفتم و به سنگ فرش های خیابون خیره بودم
که با بلند شدن صدای گوشیم به خودم اومدم و به سختی نگاه
از اون نقطه نامعلوم گرفتم

بی حوصله دستم رو داخل کیفم فرو بردم و گوشیم رو بین اون همه خرت و پرت بیرون کشیدم.

چشمم رو ریز کردم و با دیدن اسم جولیا روی صفحه گوشی پوووف کلافه ای کشیدم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم

_ اووووف خدا حتما نگران شدن ، حالا چی جوابشو بدم .

اینقدر به گوشی توی دستم خیره شدم تا تماس قطع شد ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با دیدن تاکسی که داشت به سمت میومد با عجله دستم رو به نشونه نگه دار جلوش تکون دادم .

تاکسی جلوی پام متوقف شد که سوار شدم و خسته به صندلی تکیه دادم.

خونه لعنتیش اینقدر از شهر دور بود و از بس پیاده راه اومده بودم که نفسم بالا نمیومد.

توی محله مرفه نشینا که زندگی بکنی نیاز نداری که پیاده بری از بس همشون پولدارن و ماشین شخصی دارن.

کیفم رو توی بغلم جا به جا کردم که با لرزیدن گوشی توی دستام بدون اینکه سرم رو تکون بدم گوشی رو بالا گرفتم و با دیدن پیامی از جولیا روی صفحه با عجله بازش کردم که نوشته بود خیلی نگرانمه و کجام و چرا جواب نمیدم.

اینا چه گناهی داشتن که باید شب و روز درگیر کارها و مشکلات من و نگران من باشن.

خواستم شمارشو بگیرم و دستم یه سمت وصل تماس رفت ولی قبل از اون زودتر شماره جولیا روی صفحه افتاد که داشت باهام تماس میگرفت.

نگاهم رو به بیرون دوختم و با استرس پوست لبم رو کشیدم ، حالا چی جوابش رو بدم که نگران نشه و باور کنه .

هیچ چیز خاصی به خاطر نمیومد لعنتی! با دردی که توی لبم پیچید آخی گفتم و دستم روی لبم گذاشتم که با خونی شدن انگشتم فهمیدم که باز از بس توی فکر و خیال بودم نفهمیدم چطور لبهام رو تیکه تیکه کردم .

عادت خیلی بدی داشتم ولی نمیتونستم ترکش کنم و بتونم موقعی که نگرانم یا استرس دارم اینطور لبم رو خونی نکنم!

همونطوری که با انگشتم تماس رو وصل میکردم با دست دیگم داخل جیب های شلوارم دنبال دستمال کاغذی میگشتم

تماس وصل شد و صدای نگران جولبا توی گوشی پیچید که پشت هم تکرار میکرد

_الووو نورا خودتی؟؟؟ چرا جواب نمیدی

دستمالی از داخل جیبم بیرون کشیدم و همونطور که روی زخم لبم فشارش میدادم لب زدم:

_سلام ببخشید نگرانتون کردم آره خوبم ، دارم میام خونه !

صدای نفس راحتی که کشید توی گوشی پیچید و بعدش مثل بمب منفجر شد و شروع کرد به جیغ و داد کردن

_دختره بیخیال چرا زنگ میزدم جواب نمیدادی هااا ، نمیگی شاید کسایی هم باشن که نگرانت بشن؟؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم ، حق داشت که اینطور از دست من عصبی باشه وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم بعد از مکثی ادامه داد

_دیشب تا صبح من و سوفی پلک روی هم نداشتیم ، تقریبا تموم شهر رو دنبال تو زیر پا گذاشتیم

درحالی که صداش می لرزید سکوت کرد ، گوشی رو محکم توی دستم فشردم و با لبهای لرزون زمزمه کردم :

_جولیا من.....

توی حرفم پرید و نداشت ادامه بدم

_میدونی کجاها رو دنبال گشتیم ، هاااان !!

اونقدر عصبی بود که به من مهلت حرف زدن نمیداد ، دستمال رو از لبم کنار دادم که نگاهم به خون روش خورد و کلافه از حرفا و ناراحتی جولیا ، مچاله اش کردم و از پنجره ماشین بیرونش انداختم.

باید آرومش میکردم تا برسم خونه و همه چی رو براشون توضیح بدم ، نمیتونم بیش از این پنهون کنم و بریزم تو خودم ، همین الان هم داشتم از حرص میترکیدم.

نگاهم رو به جاده دوختم و با دیدن خیابون های آشنا گوشی رو بیشتر به گوشم نزدیک کردم و لب زدم:

_ببخشید مقصر من بودم میدونم ، بزار پیام خونه همه چی رو براتون توضیح میدم باشه؟؟ راستی خونه منید دیگه؟؟

حدس اینکه دیشب از نگرانی از خونه من تگون نخوردن کار سختی نبود ، چیزی نگفت که کلافه زیپ کیفم رو باز کردم و درحالی که دنبال کیف پولم میگشتم زمزمه کردم:

باشه جولیا؟؟

ایندفعه باشه ای آرومی گفت که با عجله گوشی رو قطع کردم و ته کیفم انداختم.

بعد از پرداخت کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با پاهای که به زور دنبال خودم میکشوندم به طرف خونه رفتم.

کلید رو توی در ننداخته بودم که یهویی در باز شد و توی آغوش گرمی فرو رفتم.

سوفی بود که قربون صدقه ام میرفت و همش پشت هم تکرار میکرد که نگرانت بودیم از دیشب کجا بودی

ولی جولیا درحالی که به قاب در تکیه داده بود با اخمای درهم خیره صورت من بود و پلکم نمیزد

از اینکه اینقدر نگران من بودن و اذیتشون کرده بودم خجالت زده سرم رو پایین انداختم و خسته داخل خونه شدم .

به شدت به دوش آب گرمی احتیاج داشتم ، حس میکردم بدنم نجس شده و همش گرمی دستاش روی تنم احساس میکردم .

الان نای توضیح دادن نداشتم ، بدون توجه به چشمای گرد شدشون حولم رو از بین وسایل جمع شده ام بیرون کشیدم و با قدم های نامتعادل به سمت حمام رفتم.

ولی دستم روی دستگیره حمام ننشسته بود که به شدت به سمت عقب کشیده شدم.

ناباور به جولیای که با اخمای درهم خیرم بود چشم دوختم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم کلافه زمزمه کردم:

_چی شده؟؟

پوزخندی به قیافه داغون من زد و با ناراحتی لب زد :

_آره نبایدم بدونی چی شده ، اصلا ما برات مهم نیستیم

دستش رو به سمت سوفی که نگران نگاهمون میکرد گرفت و ادامه داد :

_ما از دیروز در به در خیابونا دنبال تویم اونوقت خانوم راحت اومدن بدون اینکه بگه کجا بوده و چی شده میخواد بره حمام

واقعا الان کشش صحبت کردن نداشتم و حس میکردم چیزی به نام حس و انرژی توی بدن من نمونده.

ولی جولیا به قدری ناراحت و کلافه بود که نمیشد بیخیالش بشم.

نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم و گفتم:

_باشه میگم

حوله روی مبل انداختم و درحالی که سرم رو به پشتی مبل تکیه میدادم چشمام رو بستم.

از نگاه خیرشون خجالت میکشیدم ، شرم میشد بگم استاد دیشب قصد چه کاری رو با من داشته.

هنونطوری که چشمام بسته بودن شروع کردم به تعریف کردن ماجرا ، از گیر افتادم بین اون آدم تا اومدن استاد و بیمارستان و بردنم به خونه اش !

وقتی به اون قسمتی که استاد قصد داشت بهم دست درازی کنه رسیدم بدنم شروع کرد به لرزیدن و بی اراده دسته های مبل رو چنگ زدم.

هر تیکه ای که تعریف میکردم حسم بدتر میشد و حس میکردم از بدنم داره حرارت بیرون میزنه!

دیروز دوبار بهم شوک وارد شده بود و بایدم بدنم بخواد نسبت به این مسائل واکنش نشون بده و حالم بد شه

دست جولیا روی شونه ام نشست و به شدت تکونم داد و جیغ کشید:

بسه دیگه نمیخواه ادامه بدی

ولی من بدون توجه به حرفاش بی اختیار ادامه میدادم !

تک تک لحظه هایی که دیروز زجر کشیدم رو به زبون میاوردم و بدنم هیستریک وار میلرزید .

انگار همه اون لحظه ها داشتن دوباره برام اتفاق میفتادن چون جلوی چشمم نقش بسته میبستن و بیش از این من رو زجر میدادن.

صداهای گنگ اطرافم رو میشنیدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم ، بدنم خشک شده بود .

جولیا به شدت تکونم میداد و ازم میخواست چشمم رو باز کنم .

ولی دست خودم نبود و انقدر اون اتفاقا برام زنده بودن و توشون غرق بودم که صدای جولیا گنگ و نامفهوم به گوشم میرسید

با سیلی محکمی که توی گوشم خورد وحشت زده چشمم باز کردم که جولیا با صورتی که از اشک خیس بود سرمو توی آغوشش گرفت و نفسش رو با فشار بیرون فرستاد

قلبم اینقدر تند میزد ، که نفسم بالا نمیومد و چشمم از وحشت گرد شده بودن .

جولیا مضطرب و نگران همش پشت هم تکرار میکرد :

_غلط کردم گفتم بگو ، نباید روت فشار میاوردم .

با صدای که میلرزید ادامه داد :

_حال بد الانت فقط باعث و بانیش منم !

دستمو روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد گذاشتم ، چشمم به شدت میسوختن .

دیروز به کل روز بدی برام بود و با یادآوریش کل اعصابم بهم ریخته بود

سرم به قدری سنگین شده بود که نمیتونستم تکونش بدم و با هر حرکتی که میکردم گردنم تیر میکشید.

دستم رو آرام به گردنم کشیدم و خودم رو از جولیا جدا کردم که سوفی با صورتی که از شدت گریه قرمز شده کنارم نشست و با صدایی که می لرزید لب زد:

_اوووه خدای من چه اتفاق هایی بدی دیروز برات افتاده و اذیت شدی !

نگاهش رو به جولیا دوخت و ادامه داد :

_من و جولیا خیلی دوستای بدی هستیم که تو شرایط بدی بودی و ما کنارت نبودیم !

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستش رو گرفتم و درحالی که نوازشش میکردم با صدایی که گرفته بود لب زدم:

_اینطوری نگو شماها خیلی خوبید و حواستون بهم هست ، اگه نبودید نمیدونستم چیکار کنم .

به طرفش خم شدم و درحالی که با کف دست اشکای صورتش رو پاک میکردم بوسه ای روی لبش زدم.

چشمش درخشید و با مهربونی نگاه کرد و لبخند کوچکی روی لبهاش نقش بست .

دستم روی مبل گذاشتم و بی حوصله بلند شدم و بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم حوله رو برداشتم و درحالی که روی دوشم مینداختم به طرف حمام رفتم .

شاید حمام میتونست حالم رو کمی خوب کنه ، و سرحال بیارتم .

داخل حمام که شدم و با قدم های کوتاه به طرف وان رفتم قبل از اینکه بزارم کامل پُر شه داخلش نشستم و شیر آب رو باز کردم ، چشمم روی هم گذاشتم .

کمی آب بالا اومد و بدنم هر لحظه گرم تر میشد ، دستم توی آب فرو بردم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .

شاید آب میتونست بدنم رو از رد دستای اون عوضی پاک کنه ، لعنتی هنوزم گرمای تنش رو حس میکردم !

چیزی توی چشمش بود که نمیفهمیدمش و این آزارم میداد ، یه حس گنگ و پیچیده !

اینو فهمیده بودم که میخواد و سعی میکنه خودش رو بد و خشن نشون بده ولی نمیتونست .

واای نورا اصلا تو چرا داری به اون فکر میکنی؟؟

نمیدونستم این حس لعنتی چی بود که من رو ول نمیکرد و هرچی سعی میکردم ازش متنفر باشم بازم خود به خود توی ذهنم راه پیدا میکرد .

من این رو نمیخواستم که بیاد و بشه ملکه ذهنم و آزارم بده

خودمم درک نمیکردم چمه و این حس سردرگم آزارم میداد .

اینقدر توی حمام موندم تا کمی حالم بهتر شد و بالاخره از وان بیرون اومدم .

حوله رو دور خودم پیچیدم و درحالی که باهاش موهام رو خشک میکردم به طرف اتاقم رفتم .

با دیدن تخت بی اختیار خمیازه ای کشیدم و به طرفش قدم برداشتم .

دیشب اصلا درست حسابی نخوابیده بودم و به شدت خوابم میومد

تقریبا تموم وسیله های خونه رو جمع کرده بودم جز همین تخت!

حالا با دیدنش خوشحال شدم که جمعش نکردم و حالا راحت میتونستم به دل سیر بخوابم.

با یادآوری روز آخری که سوفی بهم زنگ زد و گفت برام خونه پیدا کرده افتادم و خواستم بلند شم و برم ازش بپرسم. ولی خیلی خوابم میومد.

موهام رو دور حوله کوچیکتری پیچیدم و زیرلب زمزمه کردم:

بیخیال نورا بخواب و به هیچ چیزی هم فکر نکن!

میدونستم اگه چیزی از سوفی بپرسم این بحث باز داغ میشه و الان حس بحث کردن نداشتم و بدنم به شدت به خواب و استراحت نیاز داشت.

روی تخت دراز کشیدم و درحالی که پتو روی خودم میکشیدم چشمم بستم و نمیدونم کی به خواب عمیقی فرو رفتم و بیهوش شدم.

با تکون های شدید کسی چشمم رو گنگ باز کردم که نگاهم خورد به سوفی که روی صورتم خم شده بود و نگران صدام میکرد.

بلند شدم و به سختی روی تختی نشستم که درد بدی توی گردنم پیچید

آخ آرومی از بین لبهام خارج شد و با اخمای درهم دستمو به گردنم کشیدم.

حتما بخاطر بد خوابیدنم بود که گردنم گرفته بود و نمیتونستم تکونش بدم.

سوفی با نگرانی دستشو روی گردنم گذاشت و لب زد :

چی شد؟

زبونی روی لبهای تری خورده ام کشیدم و به سختی زمزمه کردم:

_هیچی نیست کمی درد میکنه فقط !

نگران نگاهی بهم انداخت و درحالی که از اتاق خارج میشیدی
عصبی گفت:

_آخه با موهای خیس چرا خوابیدی اینطور شدی ها ؟

چیزی نگفتم که نزدیک در اتاق که رسید به طرفم برگشت و
گفت:

_حالم بلند شو بیا غذا آمادس یه چیزی بخوری تا بیهوش نشدی
!

سرم رو به نشونه تاکید حرفاش برآش تکون دادم که با قدم
های بلند بیرون رفت.

بلند شدم و با درد بدی که هنوزم توی گردنم بود حوله رو
به سختی از دور موهام باز کردم و در حالی که دستی به
موهای نم دارم میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم .

باید هر چه زودتر برم دنبال کارهای خونه !

اینطوری حداقل کمی از کارهام کمتر میشد ، باید زودتر با خودم کنار میومدم !

کارهام سر و سامون میدادم تا وکیل بابا سراغم نیومده کار درست و درمونی پیدا کنم .

دیگه مهلتی برام نمونده !

نباید بزارم استاد به خواستش برسه باید بفهمه من زیرخواب کسی نیستم !

بعد از اینکه غذا خوردیم بلند شدم که ظرفا رو جمع کنم ولی سوفی صدام کرد و با دیدن اخمای درهمش ، از کارم پشیمون شدم و ظرفا رو سرجاشون گذاشتم برای این که بخندونمشون به شوخی بلند گفتم :

_انگار من بچتونم هاااا

نگاهم رو بین هر دو که با تعجب نگاهم میکردن چرخوندم و خنده ریزی کردم و گفتم :

_جولیا بیشتر به باباه میخوره

سوفی نیم نگاهی به صورت درهم جولیا انداخت و یکدفعه مثل بمب منفجر شد و درحالی که میخندید با دست جولیا رو نشون میداد .

جولیا اولش سعی کرد اخم کنه و نخنده ولی نتونست و کم کم شروع کرد به خندیدن !

بعد از اینکه خوب خندیدیم سوفی ظرفای کثیف رو بلند کرد و به طرف ظرفشویی برد و درهمون حال زمزمه کرد :

_راستی فردا اسباب کشی داریم ها حواست باشه !
قرار بود امروز باشه که این اتفاق افتاد و نصفه نیمه موند.

اسباب کشی ، چه اسباب کشی ؟؟
درحالی که با دستم پشت گردنم رو که هنوز درد میکرد میمالیدم سوالی پرسیدم :

_چه اسباب کشی ؟؟ من که خونه پیدا نکردم .

شیر آبو روی ظرفا باز کرد و درحالی که باقی مونده غذا رو توی یخچال میزاشت با خوشحالی لب زد :

_خونه رو من برات پیدا کردم تو فکرش نباش فقط فردا وسایل رو باید زود جمع کنیم و بفرستیم

وقتی دید با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش میکنم در یخچال رو بست و درحالی که باز دستشو زیر شیر آب میگرفت با خوشحالی بلند گفت:

_چیه چرا چشمت رو اینطوری میکنی! باشه بابا خونه خودمون دو طبقه اس و کوچیکه، همسایه قبلیمون رفته منم خواستم قبل از اینکه کسی بیاد خونه رو بگیره وسایل تو رو زودتر ببرم اونجا بزاریم که این اتفاق برات افتاد.

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و طره ای از موهام دور دستم پیچیدم .

_واقعا؟؟ چه خوبه پیام پیش شما منم دیگه تنها نمیومم، خوب به صاحب خونتون میگفتی من میخوامش به کسی نده؟

مایع روی بشقاب ریخت و در حالی که شروع به شستنشون میکرد، پوزخند صدا داری یه قبافه متعجب من زد و گفت:

_اون پول رو میبینه، تا وقتی اون توی دستاش نباشه کسی رو تحویل نمیگیره

کلافه نگاهم رو به وسایل گوشه خونه دوختم حالا چطور میخواستم این همه وسایل رو جا به جا کنم، نمیشد به بچه هام بگم دیگه ازشون خجالت میکشیدم.

جولیا که کنارم نشسته بود رد نگاهم رو گرفت و بلند شد و درحالی که به طرفشون میرفت گفت:

_بلند شید بقیه خورده ریزه ها رو هم جمع کنیم برای فردا وقتی نمونده .

کارتونی بلند کرد و به طرف بقیه وسایل رفت ، در همون لحظه نگاهش به من که همونطوری ماتم زده سر جام نشستم خورد .

_تو که هنوز نشستی نورا ، فردا صبح بیکار نیستیما ، باید بریم دانشگاه دو کلاس مهم داریم .

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، امروز مگه چند شبه اس ، با یاد آوری کلاس هایی که فردا با اون لعنتی دارم سرم تیر کشید و با درد چشمم بستم .

چطور میتونستم باز تحملش کنم ، جولیا که خیره حرکاتم بود با نگرانی بلند شد و به سمتم اومد .

_چی شد ؟؟

پیشونیم رو مالیدم و برای اینکه نگران نشه به اجبار لبخندی روی لبم نشوندم

_هیچی نیست یه سر درد کوچیکه فقط همین !

یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و همونطوری که به سمت یخچال میرفت عصبی گفت:

من که میدونم چته ! حق نداری فردا اینطوری رفتار کنی
که فکر کنه پیشش کم آوردی ، فهمیدی؟؟

کلافه چشمام توی حدقه چرخوندم و چیزی نگفتم .

آب میوه توی لیوان ریخت و در یخچال رو یه طوری بهم کوبید
که با ترس پریدم که نگاهم به صورت خشمگینش خورد .

لیوان رو جلوی لبهام گرفت و درحالی که با نگاهش برام خط
و نشون میکشید گفت:

_اینجا ایستادم نگات میکنم تا آخرین قطره میخوریش هاا .

از دستش گرفتم و بدون اینکه حرفی بزارم یکدفعه همشو سر
کشیدم !

جولیا راس میگه نباید جلوش کوتاه بیام ، نمیدونم چرا
اینقدر من کم طاقت و شکننده شدم .

منی که وجودم پُر بود از زندگی و شادی ، چرا حالا باید
اینقد گوشه گیر و منزوی بشم .

شاید همه اینا دلیلش یکدفعه برشکست شدن بابا و از عرش به فرش افتادنم بود .

شاید چون عادت به اینجور زندگی نداشتم ، این خودش یه شوک بزرگ برام بود .

ولی تا کی میخوام اینطوری باشم ، دلم برای نورای شر و شیطان گذشته تنگ شده بود .

همونی که بزرگ ترین دغدغه اش تیپ و مد و زیباییش بود .

اونی که اینقدر شیطنت داشت که همه از دستش عاصی شده بودن و به دختر شر و شیطان معروف بود .

با یادآوری اسمی که بابا همیشه صدام میکرد لبخندی بی اختیار گوشه لبم نشست .

همیشه صدام میزد شیطان بلا !

وقتی بابا به این اسم صدام میکرد قهقهه همه بالا میگرفت و اکثرا میگفتن این اسم واقعا برازندته !

واقعا هم شیطان بودم و هم سر به هوا !

حالا چی مونده ازم ، جز اینکه شدم یه موجود بی خاصیت و افسرده

توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و نمیدونم کی آب میوه رو تموم کرده بودم و هنوزم لیوان روی لبهام بود و بی اراده ادای خوردن رو درمیاوردم .

با صدای قهقهه بچه ها به خودم اومدم و با ترس از جا پریدم و درحالی که دستم روی سینه ام که به شدت بالا پایین میشد میگذاشتم با چشمای گشاد شده از ترس تقریبا فریاد زدم :

_چیه چی شده ؟؟

سوفی با دستایی کفی به سمتم اومد و درحالی که نمیتونست جلوی خودش رو بگیره با خنده بریده بریده اشاره ای به دستم که لیوان رو محکم گرفته بودم کرد و گفت:

_یه ساعته زیر نظرت داریم ، لیوان خالی گذاشتی روی لبات و اونوقت نمیدونم داری چی میخوری که ما نمیبینیمش .

با فهمیدن سوتی که دادم خندم گرفت و لیوان روی میز گذاشتم و درحالی که دستی به دماغ میکشیدم خطاب به جولیا گفتم:

پاشو بریم بقیه وسایل رو جمع کنیم .

تا چند ساعت تموم وسایل رو جمع کردیم و گوشه خونه گذاشتیم .

قرار بود فردا بعد از اینکه از سر کلاس برگشتیم اسباب کشی کنم .

بچه ها طبق معمول شب پیشم موندن ، چون به قدری خسته شده بودیم که نمیتونستم بزارم این همه راه رو تا خونه هاشون برن .

چند تا بالشت روی زمین گذاشتیم و دراز کشیدیم چون دیگه تخت خوابی هم نبود که برم روش بخوابم .

بچه ها به خواب عمیقی فرو رفته بودن ولی من درحالی که توی تاریک روشن اتاق به سقف خونه خیره بودم .

به فردا فکر میکردم ، به فردایی که باز قرار بود استاد رو ببینم .

کلافه از حس های مبهمی که جدیدا درگیرشون شده بودم به پهلو چرخیدم و سرم توی بالشت فرو بردم .

اینقدر فکر و خیال کردم که از خستگی نمیدونم کی پلکام روی هم رفتن و به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح زود همراه جولیا به دانشگاه رفتیم امیدوار بودم استاد بیخیال من شده باشه .

وگرنه نمیدونستم میتونم خودم رو کنترل کنم یا نه ، که حرفی بارش نکنم .

سر کلاس به اصرار من صندلی های آخر نشستیم تا کمتر توی دید استاد باشم .

ربع ساعت از وقت کلاس گذشته بود ولی خبری از استاد نبود .

از استادی که همیشه سر تائیمش حاضر میشد بعید بود این غیبت !

بچه ها هر کدوم بیخیال شروع به حرف زدن ولی من خوشحال از اینکه مجبور نیستم چشم بهش بیفته و تحملش کنم ، بودم .

به طرف جولیا برگشتم و دهن باز کردم که بگم پاشو بریم

که با پیچیدن صدای استاد توی کلاس ، چشمم محکم روی هم فشار دادم و آروم سرمو به طرفش چرخوندم

با دیدنش که نیومده کتتش رو از تنش درمیاورد و به طرف پروژکتور میرفت عصبی دستام مشت کردم .

از همه بخاطر دیر کردنش عذرخواهی کرد

داشتم همینطوری حرص میخوردم که دست جولیا روی دستم نشست و درحالی که نوازشش میکرد آروم کنار گوشم لب زد:

بیخیال باش عزیزم !

سرم رو با نشونه تایید حرفاش برآش تکون دادم و به طرف استادی که شروع به درس دادن میکرد برگشتم .

استاد اول نگاهش یک دور توی کلاس چرخید و انگار دنبال کسی میگشت.

یکدفعه با دیدن من برای چند ثانیه نگاهش خیره صورتم شد ولی زود به خودش اومد و شروع کرد به درس رو ادامه دادن.

من به جایی اینک که حواسم جمع درس دادنش باشه ، نگاهم روی عضله ها و اندام استاد میچرخید .

از دیروز که بدنش رو برهنه دیده بودم ناخودآگاه هر لحظه جلوی چشمم نقش میبست.

دستم زیر چونه ام زده بودم همینطوری از بالا تا پایین برندازش میکردم که سرش رو بلند کرد و نمیدونم توی نگاهم چی دید که برای ثانیه ای مات و مبهوت خیرم شد .

ولی کم کم لبخند خوبی روی لبهاش نقش بست و بلند خطاب به هم گفت:

_بچه ها اگه یه مدل زنده زن برای توضیح دادن من اینجا باشه بهتر متوجه میشید آره ؟

پسرا با خنده همه راضی بودنشون رو اعلام کردن

استاد شروع کرد به قدم زدن و در همون حال گفت :

_حالا کی داوطلب میشه؟؟

تقریباً تموم دخترا دستشون رو بالا گرفتن که استاد نگاهش رو بینشون چرخوند و درحالی که روی من زُم کرده بود بلند گفت:

_خانوم احمدی شما بیاید اینجا ببینم
تکونی نخوردم و بی حرکت ایستاده بودم که جولیا دستی روی شونه ام زد و کنار گوشم با حرص غرید:

_استاد با توعه ها

چی ؟ با منه ؟؟ هینی از ترس کشیدم و از جام پریدم که خنده جمع بالا گرفت
به اجبار بلند شدم و کنارش ایستادم

به طرفم برگشت و درحالی که چرخه دورم میزد بلند گفت :

_خوب موضوع تدریس امروز ما چی بود ؟؟

حالا چی میگفتم ، من که حواسم به درس نبود و اصلاً نفهمیده بودم چی درس داده .

وقتی دید من سکوت کردم با ابروهای بالا رفته به طرف بچه ها برگشت .

سوالی دستش رو تگون داد و گفت:

_چی بود بچه ها؟؟

بچه ها بلند گفتن :

_عفونت های داخلی زنان

زیر چشمی نگاهی به استاد کردم که نزدیکم شد

_خوب خانوم احمدی شما که حتی نمیدونید موضوع درس امروز
چی بوده سر کلاس من چیکار میکنید؟؟

عوضی ، لعنت بهت !

قصدهش فقط دست انداختن من بود و دوست داشت من رو اذیت کنه
فقط همین !

آب دهنم رو به سختی قورت دادم ، حالا چی میگفتم ؟

میگفتم تو درس میدادی نگاهم ناکجاآباد تو بوده و داشتم
دیدت میزدم .

با دیدن سکوتم نزدیکم شد و آرام کنار گوشم لب زد :

_اگه نمیخواهی این درس بندازمت ، شب میای خونم اونجا درس امروز رو برات تشریحی توضیح میدم

با شنیدن حرفی که زد چشمم گرد تر از این نمیشن ، بی حیای بی تربیت !

میدونست اینجا نمیتونم چیزی بارش کنم اینطوری میگه !

دستم مشت کردم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم تا آبروی خودم توی دانشگاه بره .

چون اینجا بحث درسم بود و نمیخواستم به هیچ وجه مشکلی توی درسم پیش بیاد .

ولی مثل خودش که میتونستم تلاقی کنم با فکری که به ذهنم رسید پوزخند صدا داری زدم و یکدفعه بلند گفتم :

_چیزی گفتید استاد ؟؟

استاد با این حرفم رنگش پرید و با تعجب نگاهی بهم انداخت ولی زود به خودش اومد و درحالی که به طرف میزش میرفت بلند زمزمه کرد :

_نه !

برای اینکه اذیتش کنم نگاهم رو بین بچه ها که با کنجکاوی نگاهمون میکردن چرخوندم و خطاب به استاد گفتم:

_آهان الان دارم متوجه میشم منظورتون چی بوده ؟

سرش رو بلند کرد و در حالی که چشم غره ای بهم میرفت کلافه گفت:

_برید بشینید خانوم !

ولی من تازه بازیم شروع شده بود و قصد تفریح داشتم ، چرا همش اون بتونه من رو اذیت کنه !

من نتونم؟؟ با این فکر خنده ریزی کردم و با لوندی موهای دورم رو کنار زدم و درحالی که به سمت استاد میرفتم بلند گفتم:

_بچه ها میدونید استاد چی بهم گفت ؟

دانشجوها که انگار به بازی مهیجی نگاه میکنن با کنجکاوی بلند گفتن نه !

حالا نوبت اون بود که حرص بخوره ، خودکار توی دستش رو محکم فشار داد و درحالی که سعی میکرد لبخند بزنه دستشو به طرفم گرفت و گفت:

_فرمایید بشینید ، اگه دلک بازی هاتون تموم شده !

چی؟؟ به من گفت دلک !

عوضی بیشعور!

همه بچه ها با این حرفش خندیدن ولی من مثل بمب آماده انفجاری بودم که فقط به یک تلنگر احتیاج داشتم.

میدونستم چطور حرصش بدم صندلی گوشه کلاس رو کشیدم و درحالی که وسط میزاشتمش ، با یه حرکت روش نشستم

لباسم تا سر زانو بود ولی با یهویی نشستم با یه حرکت بالا پرید تقریبا تموم رون هام و پاهای برهنه ام در معرض دید قرار گرفتن .

صدای اووووه کشیدن پسرای کلاس بالا گرفت ، این موارد خیلی برام مهم نبودن و از بچگی به لباس باز پوشیدن بین مردا عادت داشتم ولی این مورد رو که از قصد بخوام خودمو اینطوری توی دید بزارم از لج استاد بود .

دستی به چونه ام کشیدم و سوالی پرسیدم :

_خوب نظرتون چیه درباره درس امروزی که استادان دادن بحث کنیم و نظر بدیم؟

نگاهمو بینشون چرخوندم هرکدوم چیزی میگفتن که با دیدن جولیای که از شدت خنده قرمز شده بود و نگاه از استاد نمیگرفت با تعجب از گوشه چشم نگاهی به استاد انداختم .

با دیدن صورتش یه لحظه جا خوردم ، رگ های پیشونیش بیرون زده بودن و یه طوری با حرص و عصبانیت ، نگاه میکرد و دستاش رو مشت کرده بود که از ترس به خودم لرزیدم .

ناخودآگاه لباسم رو چنگ زدم و پایین کشیدم و پاهامو جفت کردم .

عه نورا اصلا به اون چه مربوط پسره سه نقطه ، بزار ببینه حرص بخوره !

نگاه ازش گرفتم و در حالی که موهام رو یک طرف گردنم جمع میکردم با ناز خواستم حرفی بزنم که دست کسی روی شونه هام نشست و حرف توی دهنم ماسید .

استاد بود که فشار محکمی به شونه هام آورد و با صدایی که سعی میکرد نلرزه و عصبانیتش معلوم نباشه بلند گفت :

_خوب بچه ها وقت کلاس تمومه میتونید برید .

بچه ها که انگار دلشون نمیخواست برن و داشتن بازی مهیجی رو دنبال میکردن سرجاشون نشسته بودن که استاد این بار فشار محکم تری به شونه هام آورد .

یکدفعه فریاد کشید :

_مگه با شماها نیستم ???

درد بدی توی بدنم پیچیده بود و تکونی به خودم دادم تا از زیر دستاش بیرون بیام که عصبی ازم جدا شد و به سمت میزش رفت.

بچه ها دونه دونه از کلاس خارج میشدن که جولیا با خنده به سمت اومد و درحالی که کیفم رو به سمتم میگرفت با شیطنت لب زد :

_فرار کنیم تا نیومده ! خیلی روی اعصابش اسکی رفتی

با عجله کیفمو روی دوشم انداختم ولی هنوز یک قدم برنداشته بودم که صدای عصبی استاد توی کلاس خالی پیچید:

_ شما بمونید خانوم احمدی !

جولیا با حرص نگاهی به استاد انداخت و با اخمای درهم دست به سینه کنارم ایستاد و زیر لب زمزمه کرد :

_ تو خواب ببینه تو رو باهاش تنها بزارم .

میدونستم الان این دوتا باز بهم گیر میکنن و دعوا بالا میگیره ، کلافه به طرف جولیا برگشتم و با مهربونی لب زدم:

_ بزار ببینم حرف حسابش چیه باشه عزیزم؟ نمیخوام سر من باز بهت توهینی کنه .

کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و دهن باز کرد که مخالفت کنه ، دستمو جلوش گرفتم و با خواهش گفتم:

_ باشه عزیزم بخاطر من نه نیار لطفا !؟

پوووف کلافه ای کشید و درحالی که نگاهی به استاد که با
اخمای گره خورده خیره ما بود ، میکرد با قدم های تند از
کلاس خارج شد و در رو محکم بهم کوبید.

با رفتن جولیا ، دست به سینه وسط کلاس ایستادم و خیره اش
شدم

در حالی که دستاش رو زیر چونه اش زده بود با اخمای که به
شدت توی هم بودن نگاهی به سرتا پام انداخت .

هرچی نگاهش پایین تر میومد حس میکردم بیشتر دندوناش رو
از حرص روی هم فشار میده .

یکدفعه آنچنان مثل جن زده ها از جاش پرید که باعث شد از
ترس تکونی بخورم .

ولی زود به خودم اومدم و نگاهم رو ازش دزدیدم تا نفهمه
ازش میترسم و باز بخواد اذیتم کنه !

نزدیکم شد و یکدفعه پیرهنم رو چنگ زد و کشید ، جیغ خفه
ای کشیدم و با چشمای گشاد شده خیره صورت سرخ از عصبانیتش
شدم که چطور با حرص نفس نفس میزد .

_این چیه پوشیدی هااااا

چنان دادی زد که ترسیدم بچه ها بریزن توی کلاس و آبروم بیشتر از این بره !

از ترس بی اختیار دستمو روی دهنش گذاشتم و با خشم غریدم:

_چه خبرته صداتو بیار پایین ، دوما طرز لباس پوشیدن من به تو ربطی نداره فهمیدی؟

درحالی که نگاه ازم نمیگرفت گازی از کف دستم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم .

با مشت به سینه اش کوبیدم که نه تنها ولم نکرد بلکه بدتر دندوناش رو توی گوشت دستم فرو کرد .

از دردش اشک توی چشمام جمع شده بود و هرچی مشت به سر و صورتش میکوبیدم مثل بیمارای روانی دست بردار نبود .

از درد به خودم میپیچیدم که دستم رو ول کرد

از درد دستم خم شده بودم که صدای خشمگینش کنار گوشم باعث شد سرم رو بالا گیرم.

_بار آخرت بود از این لباسا پوشیدی و تن و بدنی که حق منه رو به نمایش دیگران گذاشتی وگرنه بلایی سرت میارم که حتی اسم خودتم یادت بره !

چی ؟؟؟ این چی میگه ! بدن اون ؟؟
اون چه حقی درباره من داره که اینطوری صحبت میکنه !

با چشمای گشاد شده از تعجب خیره دهنش شدم درحالی که سرم رو کج میکردم ناباور لب زدم:

_چی ؟؟

عصبی یقه پیراهنم رو توی مشتش گرفت ، و درحالی که تکونم میداد گفت :

_بار آخرت بود این رفتار رو ازت دیدم فهمیدی؟

دستم روی دستش گذاشتم و درحالی که سعی میکردم از خودم جداش کنم با حرص نالیدم:

_ولم کن ببینم اصلا به تو هیچ ربطی نداره !

با این حرفم فکم رو توی دستش گرفتم و درحالی که عصبی فشارش میداد گفت :

_چی گفتم؟؟ هااا جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن

لبام رو به زور میخواستم تکون بدم نمیتونستم ، ولی از حرصش به زور شروع کردم به حرف زدن و با کلمات نامفهوم سعی داشتم حرفم رو بهش بفهمونم .

با این حرفام چشماش شدن دوتا کاسه خون و یکدفعه تا به خودم بیام به دیوار کلاس کوبیدم داد و بهم چسبید .

درحالی که دستاش رو دو طرف سرم به دیوار تکیه میداد سرش رو نزدیک گوشم آورد و کلافه از پشت دندون های کلید شده اش غرید:

_اینو خوب توی گوشتات فرو کن ، آره تو مال منی ! همه چیت حتی هوای که توش نفس میکشی !

به این حرفش پوزخند صدا داری زدم و درحالی که سرم رو کج میکردم تا ازش فاصله بگیرم با لحن حرص دراری لب زدم:

_من مال تو نیستم و مال توام نمیشم ! این آروزت رو به گور میبری ، مطمئن باش .

دندوناش روی هم سابید و کلافه چنگی به موهاش زد و یک قدم ازم فاصله گرفت :

خوشحال از اینکه بالاخره ولم کرده خواستم نفس راحتی بکشم که یکدفعه مثل جن زده ها باز بهم چسبید .

اینقدر محکم بهم چسبیده بود که حس میکردم استخون هام در حال خورد شدن.

گرمای بدنش حالم رو بد میکرد و نمیخواستم بیشتر از این بهم بچسبه !

دستم روی سینه اش گذاشتم که به عقب هولش بدم که دستام رو گرفت و به زور دور کمر خودش قفل کرد .

نمیدونم منظورش از این کارا چی بود ، اصلا اینو نمیفهمیدم ، با تعجب نگاهی به دستام که به زور دور کمر خودش قفل کرده بود ، شدم .

عصبی توی صورتش فریاد زدم :

_چیکار میکنی دیوونه ولم کن !

نیشخندی بهم زد و در حالی که نگاهش رو به در کلاس میدوخت تهدید آمیز لب زد:

_کافیه الان یکی از دانشجوها داخل شه و ما رو.....

حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو به چشمای ترسیدم دوخت و ادامه داد:

_ما رو توی این وضعیت ببینه ، اونوقت پیش خودش چی فکر میکنه ؟؟

وقتی دید سکوت کردم و از ترس چیزی نمیگم ، ابروهایش رو بالا فرستاد و درحالی که نوچی زیر لب زمزمه میکرد لب زد :

_دوستی و رابطه استاد با دانشجویش اوووف اونم کجا توی کلاس!

با ترس تقلا کردم تا ازش جدا بشم و درهمون حین نالیدم :

_هیچ کس همچین چیزی رو باور نمیکنه!

سرم رو بین دستاش گرفت و درحالی که لباسش رو نزدیک صورتم میاورد با خنده حرص دراری گفت:

_اگه ما رو در حین بوسیدن و اینطوری بهم چسبیده ببینن چی؟؟

هرچی تقلا میکردم تا از دستش راحت بشم بی فایده بود و یه طوری من رو محکم چسبیده بود که نمیتونستم تکیه بخورم.

منم رو توی بغلش چفت کرده بود و اینقدر قدش بلند بود و هیکلش دوبرابر من ، که انگار بچه ای رو بغل کرده ، قدرت هر حرکتی رو از من گرفته بود.

با این حرفاش دیگه مطمئن شده بودم مشکل داره و دیوووانس و از اذیت کردن من لذت میبره .

از اینکه میدید اینطوری با ترس نگاهش میکنم و تقلا میکنم حس برتری و قدرت بهش دست میداد .

الان توی موقعیت بدی بودم باید هر طوری شده راضیش میکردم تا ولم کنه ، وگرنه معلوم نبود چی پیش بیاد .

میترسیدم کسی داخل کلاس بشه و ما رو توی این موقعیت ببینه !

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم درحالی که لبم رو با دندان میکشیدم نگاهم رو به چشمای کشیده جذابش دوختم .

_میشه ازم فاصله بگیری و آروم باشی ، اونطوری باهم حرف بزنیم ؟

چشماش رو ریز کرد و مشکوکانه پرسید:

_ترسیدی آره؟؟

لعنتی ! اصرار داشت من اعتراف کنم که ضعیفم و دارم جلوش کم میارم .

دهن باز کردم که جواب دندون شکنی بهش بدم ولی با یادآوری موقعیتی که توش بودم عصبی چشمم روی هم فشار دادم .

توی دلم با خودم زمزمه کردم:

آروم باش نورا ، آروم !

تو میتونی رام خودت بکنیش ، اون در برابر تو هیچی نیست فهمیدی؟؟

تو همون دختر شر و شیطان گذشته ای پس به اعصاب خودت مسلط باش و کاری کن باورت کنه !

با این حرفا انگار آرام تر شده بودم چشمام رو باز کردم که با دیدن صورتش یک سانتی صورتم که خیره لبهام بود ، پلکم نمیزد متعجب شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .

با لحن آرومی لب زدم :

_باشه روی حرفایی که زدی سعی میکنم فکر کنم ، باشه ؟

انگار باور نداشت من همچین حرفی بزنم ازم فاصله گرفت ، اوووف داشتم خفه میشدما لعنتی مثل کنه بهم چسبیده بود ولم نمیکرد .

دستی به چونه اش کشید و مشکوک پرسید :

_مگه من گفتم فکر کن؟؟ یا حق فکر کردن بهت دادم .

حالا نوبت من بود که تعجب کنم ، این دیوونه باز داره چی میگه؟؟

مگه خودش از صبح نداره اصرار میکنه که من قبول کنم ! پس الان چی داره میگه .

پیراهنم رو مرتب کردم ، لبم رو با زبون خیس کردم ، با تعجب گفتم :

یعنی چی؟؟

به طرفم قدم برداشت که با ترس از دیوار فاصله گرفتم و عقب تر رفتم .

نیشخندی به صورت ترسیده من زد و در حالی که به طرف میزش میرفت کتش رو برداشت و تنش کرد .

من هنوز همونجا ایستاده بودم که با دیدن اینکه انگار نمیخواه چیزی بگه عقب گرد کردم تا از کلاس خارج بشم .

که صداش از پشت سرم بلند شد ، دیگه اون عصبانیت قبل توی صداش نبود و با لحنی آرام گفت:

_جواب سوالتو نگرفته میخوای کجا بری؟

ایستادم ، سرم رو به سمتش کچ کردم و درحالی که از گوشه چشم به اون که درحال مرتب کردن کتش بود نگاه میکردم لب زدم:

_مهم نیست

کیفش رو توی دستش گرفت و درحالی که نزدیکم می شد کنارم ایستاد و گفت :

_نه اتفاقا خیلی هم مهمه ! میدونی چرا؟؟ چون اصلا من اجازه فکر کردن به تو ندادم و حتی هم در این مورد نداری!

روی صورتم خم شد و درحالی که نگاهش رو داخل چشمم میدوخت ادامه داد:

_تووو چه بخوای و چه نخوای مال منی ! پس بیش از این دست و پا نزن .

با این حرفش وسط کلاس خشکم زده بود و ناباور به اون که بیرون میرفت چشم دوختم .

باورم نمیشد داشت راحت میگفت که من مال اونم و چه بخوام و چه نخوام نمیتونم از دستش در برم .

دستم رو عصبی مشت کردم و از بس حرص و عصبانیتم زیاد بود که جیغ خفه ای کشیدم .

مردک دیوووانه با این حرفا چه چیزی رو میخواست ثابت کنه اینکه من رو میتونه راحت به دست بیاره !

از درون داشتم میسوختم ، به شدت احساس گرما میکردم ، کلافه موهام از داخل گردنم کنار زدم با دست شروع به باد زدن خودم کردم !

وقتی این حرف رو میزد توی نگاهش و صداش یه جدیت خاصی بود که همینش من رو میترسوند .

میترسیدم دست از سرم بر نداره و برام مشکل ساز بشه !

میخواستم در نهایت آرامش درسم رو بخونم و پیش خانوادم برگردم .

ولی اینطوری که بوش میومد اون نمیخواست بیخیال من بشه و خودش رو مالک من میدونست .

چند دقیقه تو کلاس موندم تا حالم سر جاش بیاد بعد کیفم رو چنگ زدم و کلافه از کلاس بیرون زدم .

عجیبش اینجا بود که چطور جولیا سراغ من نیومده ، خسته از افکار درهم برهمی که توش غرق بودم از کلاس خارج شدم .

ولی با ندیدن جولیا توی سالن با تعجب چرخ میچرخیدم دور خودم زدم ، به قدری سالن شلوغ بود که سخت بود بخوای کسی رو اینطوری پیدا کنی .

درحالی که نگاهم رو بین بچه ها میچرخوندم گوشی رو از جیب کیف بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم .

هر چی بوق میخورد جواب نمیداد این باعث تعجبم شده بود ، آخه مگه امکان داشت من پیش استاد باشم و جولیا من رو تنها بزاره مگه اینکه اتفاق مهمی افتاده باشه .

نمیدونستم چیکار کنم و چطوری پیدااش کنم ، شونه هام رو بی حوصله بالا فرستادم و درحالی که هنوزم درحال زنگ زدن بهش بودم بیرون رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم .

مثل دیوونه ها نگاهم رو به اطراف چرخوندم ولی با ندیدن جولیا عصبی از اینکه داشت دیرمون میشد و باید میرفتیم دنبال کارهای خونه ، روی صندلی گوشه حیاط نشستم و باز شمارش رو از سر گرفتم .

ولی هرچی بوق میخورد باز برنمیداشت ، از یه طرفیم نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود که نکنه اتفاقی واسش افتاده که گوشی رو برنمیداره .

اونم کسی که حاضر نبود یک ثانیه با وجود استاد من رو تنها بزاره .

حالا مگه چه اتفاقی افتاده بود که هیچ خبری ازش نبود !

نمیدونم چقدر توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و مدام پشت هم شمارش رو میگرفتم که با نشستن کسی پیشم سرم رو به سمتش

کچ کردم که با دیدن جولیا عصبی کیفمو روی نیمکت کوبیدم
و بلند شدم جلوش ایستادم.

دستامو روی کمرم زده بودم و طلبکار نگاهمو به رو به رو
دوختم.

_کجا بودی از صبح دارم زنگ میزنم؟؟ چرا برنمیداشتی؟

صدای خسته اش به گوشم رسید که گفت:

_یه سر رفته بودم درباره وام دانشجویی حرف بزنم

وام؟؟ دستام رو پایین انداختم و با تعجب درحالی که کنارش
مینشستم سوالی پرسیدم:

_چی؟ چرا درخواست وام دادی؟

دستی به چشماش کشید و درحالی که اخماش توی هم فرو رفته
بودن با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد زمزمه کرد:

_شهریه این ترم یه کم....

حرفش رو خورد و درحالی که نگاه ازم میدزدید ادامه داد :

_یه کم برام زیاده نمیتونم پرداختش کنم .

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و درحالی که به رو به رو خیره بودم سوالی پرسیدم :

_چقدر هست حالا ???

خم شد و درحالی که سرش رو بین دستاش میگرفت کلافه نالید :

_اون قدری بالا هست که من نتونم پرداختش کنم .

اوووف خدایا خسته شدم ، هر روز یه مشکل و درگیری داشتیم .

همیشه پشتم بودن و کمکم کردن حالا باید هرکاری از دستم بر میومد براشون انجام بدم .

با یادآوری مقدار پولی که از فروش ماشین و خونه باقی
مونده بود و هنوزم دست نخورده توی بانک گذاشته بودم تا
کاری باهاش راه بندازم خوشحال به طرف جولیا برگشتم .

_باشو بریم که جور شد

سرش رو بالا آورد و با تیز بینی چشماش رو ریز کرد و
مشکوک پرسید :

_چطور به این زودی؟؟

میدونستم الان اگه بگم پولای خودمو میگم قبول نمیکنه ، میگه
خودت بهش محتاج تری !

ولی وقتی خواهرم و دوستم ناراحت و به پول احتیاج داشته
باشه ، میشه من با وجود پولی که دارم ازش دریغ کنم و
بزارم ناراحت و درگیر بمونه .

کلافه چشمامو توی حدقه چرخوندم و برای فرار کردن از سوال
هاش ، کیفم رو برداشتم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم
بلند گفتم :

_دنبالم بیا تا برات بگم

صدای قدم هاش که با عجله دنبالم میومد به گوشم میرسید .

منم قدم هام رو بلندتر برمیداشتم تا بیشتر ازش فاصله بگیرم ، نیاز داشتم فکر کنم و ببینم چه دروغی میتونم براش سرهم کنم .

چون این جولیایی که من میشناسم عمرا اگه بفهمه پولای منن ازم قبولشون کنه .

نمیتونستم حال بدش رو ببینم و کاری براش نکنم ، وقتی اینقدر توی دردسر و سختی افتاده بود .

دنبالم میوند و همش سوال پیچم میکرد تا از زیر زبون بیرون بکشه پول رو میخوام از کجا جور کنم .

کنار جاده منتظر تاکسی ایستاده بودیم و داشتم سوال های جور و جور جولیا رو جواب میدادم .

که با دیدن جان که داشت با نیش باز به سمتون میومد بی حوصله جولیا رو صدا زدم .

عصبی دسته کیفش رو توی دستاش فشار داد بلند داد زد :

_چیه خووب؟؟ چرا جواب من رو نمیدی !

اینقدر بلند این رو گفت که تموم کسایی که از کنارمون رد میشدن با تعجب نگاهشون رو بینمون چرخوندن .

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و زیر لب زمزمه کردم :

_چته آرام باش؟؟ باشه بریم خونه جوابتو میدم حالا اونجا رو ببین .

اخماش رو توی هم کشید و سوالی پرسید :

_کجا رو؟؟

با چشم و ابرو به سمتی که جان داشت نزدیکمون میشد اشاره ای کردم و گفتم :

_ببین داره میاد یه طوری ردش کن بره تا نکشتمش!

با این حرفم لبخند پلیدی روی لبهاش نقش بست و زیر لب طوری که من بشنوم گفتم:

_من رو اذیت میکنی و چیزی نمیگی؟ بد جور تلافیشو سرت درمیارم حالا بمون و تماشا کن .

لبم رو با دندون کشیدم و خسته از بچه بازی های جولیا خواستم برای تاکسی که نزدیک میشد دست بلند کنم تا نگهداره که جان کنارم ایستاد و درحالی که سرتا پا برنداژم میکرد گفت:

_کجا میرید خانوما؟؟؟ ماشین من هست بیاید برسونمتون!

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و پوزخند صدا داری زدم به فارسی گفتم:

_مگه از جونم سیر شدم سوار ماشین تو بشم ، همین الان کم مونده با نگاهت من رو بخوری پسره سه نقطه...

میدونستم از حرفام هیچی متوجه نمیشه و راحت میتونستم هرچی دلم میخواد بار این پسره چلغوز کنم بلکه دلم خنک شد و کمی از حرص کم بشه!

جان سویچ توی دستش رو چرخوند و با تعجب پرسید:

_چی گفتی؟؟ متوجه نشدم.

دستم رو برای تاکسی که داشت نزدیک میشد بلند کردم و آرام لب زدم:

_هیچی گفتم ممنونم خودمون میریم

سرش رو به تایید حرفم تکون داد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده!

داشتم همینطوری میخندیدم که با حس سنگینی نگاهی روی خودم ، بی اختیار نگاهمو توی جمعیت چرخوندم که با دیدن استاد که با اخمای درهم و چشمای به خون نشسته خیره منه و پلکم نمیزنه.

با ترس آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سرعت نگاهم رو دزدیدم .

واای خدا من اینم کم بود ، گاوم زایید ، دیگه تا تلافی نکنه ول کنم نیست

با عجله به طرف جولیا برگشتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم این پسره رو رد کنه تا زود بریم .

منظورم رو زود گرفت و به طرف جان چرخید و با مهربونی گفت:

_ممنون جان ولی کار داریم خونه نمیریم ، مسیرمون با تو یکی نیست

جان ولی مگه ول کن بود ، چند قدم جلو تر اومد و درحالی که نگاهش روی هیکلم بالا پایین میشد و انگار به بدن برهنه ای نگاه میکنه گفت:

_هرجایی میخواید من میرسونمتون ، اصلا فکر کنید من راننده شخصیتونم!

بابا تو چقد کنه ای !

نه خیلی ازت خوشم میاد با اون نگاه هیزت ، اوهووووع راننده
شخصیمم میخواد بشه

با چشمای از حدقه دراومده خیره جان شدم که با دیدن نگاهم
چشمش درخشید و دستش رو به سمت ماشینش گرفت و گفت:

_بریم خانوما؟؟

دیگه شورش رو درآورده بود هرچی هیچی نمیگم ! دهن باز کردم
که تا مخالفت کنم ولی با شنیدن صدای استاد توی فاصله
نزدیکی ازم آب دهنم رو قورت دادم و با استرس لبم رو گاز
گرفتم.

حالا کی میخواست جواب این رو بده و اای خدای من !
یه روز نباید آرامش داشته باشم.

_خانوم احمدی جزوه ای که صبح بهتون دادم از روش کپی بگیرید
رو میشه لطف کنید بدید ؟

این حرفاش همه بهونه بودن تا خودش رو توی جمع ما جا بده و یه طورایی به من بفهمونه که آره من همیشه این دور و برام و حواسم بهت هست ، پس دست از پا خطا نکنی !

سعی میکرد آروم باشه ولی از چشمای به خون نشسته ودستای مشت شده اش میتونستم بفهمم تا چه حد عصبیه .

جان با ابروهای گره خورده نگاهی به استاد انداخت و دندوناش روی هم سابید.

چه گیری افتاده بودما ، کلافه نگاهم رو بین هر دوشون چرخوندم و به اجبار برای اینکه جان چیز خاصی پیش خودش فکر نکنه کیفمو باز کردم و درحالی که یکی از جزوه هام بیرون میکشیدم به طرف استاد رفتم.

تقریبا چند قدم با جان و جولیا فاصله داشت وقتی که نزدیکش شدم جزوه به سمتش گرفتم و گفتم:

_فرمایید استاد

یه طوری ایستاده بودم که جان دیدی روی من نداشت و استادم جلوم ایستاده بود و اون اصلا نمیتونست چیزی ببینه.

دستش به سمت جزوه اومد و درحالی که اون رو میگرفت دستم رو از زیر جزوه توی دستش محکم قفل کرد .

چون جزوه تقریبا بزرگ بود و روی دستم بود کسی متوجه چیزی نمیشد ، درحالی که نگاهمو رو به اطراف میچرخوندم تکونی به دستم دادم و زیرلب عصبی زمزمه کردم:

_دستمو ول کن ! کسی میبینه زود باش

عصبی نگاهش رو توی چشمام دوخت و پوزخندی زد و گفت:

_این پسره چیکار میکنه کنار تو !!

سکوت کردم چون نیاز نبود چیزی بگم و اصلا به اون مربوط نبود که بیاد و دخالت کنه !

وقتی سکوتم رو دید عصبی یک قدم نزدیک تر اومد

_اصلا تو چرا همش نیشِت باز بود ها اا؟؟؟

رگ های پیشونیش بیرون زده بودن ، میترسیدم کارم دستم بده
و آبرو ریزی راه بندازه !

با نگرانی نگاهم رو به اطراف چرخوندم ، اینجا جای کلکل
نبود که بخوام چیزی بارش کنم ، فعلا باید کاری میکردم
میرفت و ازم فاصله میگرفت.

با استرس پایین لباسم رو چنگ زدم

خیره چشمای به خون نشسته اش شدم و درحالی که سعی میکردم
آروم باشم لبم رو با زبون خیس کردم و گفتم:

_من داشتم به چیز دیگه ای میخندیدم ، باور کن !
حالام دستمو ول کن میخوام برم کار دارم .

به جای اینکه ولم کنه بدتر دستمو محکم فشار داد ، از دردش
اخمام توی هم فرو رفتن و آخ آرومی از بین لبهام بیرون
اومد .

خوب که فشارش داد ، سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم زمزمه
کرد :

_بار آخری بود که کنار این پسره دیدمت و نیشتم باز بود ،
فهمیدی ؟؟؟

از درد لبم رو اینقدر گاز گرفتم که طعم تلخ خون توی دهنم
پیچید .

به اون ربطی نداشت من با کی صحبت میکنم و حق دخالت توی
زندگی من نداشت

حاضر بودم درد بکشم ولی جلوی حرف زورش کوتاه نیام ، وقتی
دید سکوت کردم و حرفی نمی‌زنم عصبی گفت :

_هووووم ! نشنیدم بگی چشم !؟

لبامو بهم فشار دادم و جوابی بهش ندادم ، طوری ایستاده
بودیم که کسی متوجه نمیشد داره دستم رو فشار میده و تقریبا
توی جای خلوتی بودیم و به کسی دید نداشت .

سرش رو بالا گرفت و نمودونم توی صورتم چی دید که دستم رو ول کرد و درحالی که ازم فاصله میگرفت کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

دفعه دیگه پسری رو دور و برت ببینم اینطوری باهات رفتار نمیکنم تاوانش رو بد پس میدی .

با چشماش برام خط و نشون کشید و با قدم های بلند و حالتی که کاملا معلوم بود عصبیه ، ازم فاصله گرفت و از دانشگاه خارج شد .

پسره روانی احمق ! نمودونم چی از جون من میخواه لعنتی !

سوزش عجیبی توی لبم احساس میکردم ، دستم رو به لبم کشیدم که از دردش صورتم جمع شد .

دستم رو که جلوی صورتم گرفتم با دیدن خون صورتم ، توی هم رفت .

اه لعنتی باز حرصم گرفته بود و نفهمیدم چطور لبام رو تیکه پاره کرده بودم .

با دیدن جان که داشت نزدیکم میشد با عجله کف دستم رو به لبم کشیدم تا اثری از خون ها نمونه ، و باز این بخوای سوال پیچم کنه .

وااای حالا نوبت این بود !

رو به روم ایستاد و درحالی که موشکافانه نگاه میکرد سوالی پرسید :

پس چرا جزوه رو به استاد ندادی؟؟

با دیدن جزویی که دستم بود و وقتی استاد مچم رو ول کرده بود

از شدت بی حسی جزوه از بین انگشتم روی زمین افتاده بود و متوجه اش نشده بودم پوووف کلافه ای کشیدم .

بی توجه به نگاه های مشکوک جان خم شدم و در حالی که از روی زمین برش میداشتم بی تفاوت گفتم :

_یادم افتاد ازش کپی نگرفتم و قرار شد چند روز دیگه بهشون پس بدم .

دستی به ته ریش کشید و با لحنی که معلوم بود حرفم رو باور نکرده بود نیشخندی زد و گفت:

_جدیدا استاد خیلی مرموز شده نه ??

نگران از اینکه به چیزی شک کنن و فکر کنه من با استاد رابطه دارم و توی دانشگاه بخش بشه با چشمایی که از ترس دو دو میزدن بهش خیره شدم و با نگرانی لب زدم :

_نه اصلا من متوجه همچین چیزی نشدم .

دستی به دماغش کشید و زیرلب با خودش چیزی زمزمه کرد که با ترس و نگرانی خیره دهنش شدم و خشکم زد

با لحن مرموزی زیر لب زمزمه کرد :

_ولی من میدونم چشه !

با ترس نگاهش کردم ، و اای نکنه فهمیده استاد به من پیشنهاد داده !

اگه این رو بدونه کار من زاره و از فردا کم کم همه بچه ها میفهمن و برام دردسر درست میشه!

اوووف لعنت بهت استاد از وقتی که پا توی زندگی من گذاشتی داری اینطوری گند میزنی بهش!

با تکون خوردن دست جان جلوی صورتم به خودم اومدم و کلافه نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم :

_بله؟؟

لبخندی بهم زد و درحالی که جولیا رو نشونم میداد گفت :

_بریم دیگه ، جولیا خیلی وقته منتظره!

چپ چپ نگاهش کردم بلکه از رو بره ، ولی این بشر پروتر از این حرفا بود و تا زمانی که سر من رو به باد نمیداد ول نمیکرد .

بدون توجه بهش با قدم های بلند خودم رو به جولیا رسوندم و درحالی روبه روش می ایستادم نامحسوس با چشم ابرو بهش اشاره کردم که هر طوری شده این رو بیچونیم و در بریم .

جولیا زود گرفت که چی میگم ، سرش رو به نشونه باشه برام تگون داد که بدون توجه به جانی که شاد و شنگول پشت سرمون میومد خودمون رو به خیابون رسوندم و دستم رو برای تاکسی که از روبه رو میومد تگون دادم .

جان با دیدن این حرکت عصبی چند قدم جلو اومد و درحالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت:

_این بچه بازیایه درمیارید؟؟ میشه بدونم؟؟

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم در تاکسی که منتظرمون ایستاده بود رو باز کردم و درحالی که دستم رو پشت کمر جولیا میزاشتم تا زودتر سوار شه ، خطاب به جان لب زدم:

_ما امروز خیلی کار داریم جان ، نمیخوایم مزاحم تو هم بشیم !

نگاهش رو به ماشینا دوخت و کلافه درحالی که دندون هاش روی هم میسابید گفت:

_من از صبح صدمبارہ دارم میگم مزاحم نیستید !

صورتش رو برگردوند و درحالی که خیره چشمام میشد پوزخندی زد و آروم طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

_تو همش داری بهونه میاری که یک لحظه کنار من نباشی ، هه ولی کور خوندی!

سرش رو نزدیک آورد و دقیق کنار گوشم ادامه داد:

_من بالاخره تو رو رام خودم میکنم منتظرم باش گربه کوچولو !

بدون توجه به دهن باز مونده از تعجبم ، با قدم های بلند ازم فاصله گرفت و سوار ماشینش شد.

این لعنتیا پیش خودشون چی فکر کردن ، هرکی از راه میرسه میخواد من رو برده و مطیع خودش بکنه !

ای بابا شاید ما دلمون شما رو نمیخواود مگه زوریه ؟؟ حق
انتخابم نداریم

نمیدونم چند ثانیه مات و مبهوت خیره رو به رو بودم که با
صدا کردن های مکرر جولیا به سختی نگاهم رو گرفتم و خسته
سوار ماشین شدم.

سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم ،
خسته بودم از درگیری ها و کش مکش های اطرافم .

دلم میخواست بخوابم وقتی بیدار شدم ببینم همه اینا چیزی
جز کابوس ، نبودن

این روزا زیادی خسته بودم ! جولیا سرشو روی شونه ام گذاشت
و با مهربونی لب زد :

_زیاد بهشون فکر نکن ، بیخیال باش نزار ذهن و فکرت رو
درگیر کنن باشه عزیزم؟

از این که در همه حال حواسش بهم بود لبخندی روی لبهام نقش
بست و برای اینکه خیالش رو راحت کنم باشه ای زیر لب زمزمه
کردم .

تا زمانی که به خونه برسیم چشمام رو باز نکردم و توی فکر و خیال های خودم غرق شدم .

با فکر به اینکه قراره باقی پولا رو به جولیا بدم ، و دیگه کاری نمیتونم برای خودم راه بندازم و در به در کوچه و خیابونا برای پیدا کردن کار میشم عصبی شدم !

از فکر به بدبختیام سردرد عجیبی گرفته بودم ، حالا خوبه شانش آوردم خبری از وکیل بابا نیست وگرنه نمیدونستم باید چطوری ردش کنم که به بابام خبر نده .

با توقف ماشین به خودم اومدم و پیاده شدیم !
داخل خونه که شدیم با دیدن سوفی که دست تنها تقریبا نصف وسایل رو تا در ورودی آورده بود خجالت زده به طرفش رفتم و بغلش کردم .

بوسه محکمی روی گونه اش نشوندم و با خجالت گفتم :

بخدا شرمندم ! همه کارا افتاد گردنت ، میموندی ما هم میومدم با هم انجامش میدادیم .

با مهربونی خندید و درحالی که به طرف باقی وسایل میرفت گفت:

_حالم دیر نشده بیاید کمک!

کیفمو روی سکوی آشپزخونه گذاشتم و با خنده در حالی که به کمکشون میرفتم بلند داد زدم:

_من اگه شما رو نداشتم چیکار میکردم؟؟

نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده

به ماشینی برای بردن وسایل زنگ زدم و تقریباً حدود یک ساعت طول کشید تا کامل خونه خالی شد و همه چی رو بار ماشین زدیم.

دیگه اون دختر پولداری نبودم که باید کوچیک تری کارمم خدمتکار انجام میداد ، مجبور شدم پایه پای بچه ها تموم وسایل رو داخل ماشین بزارم.

چون پولی برای گرفتن کارگر نداشتم و از این به بعد هم چون پس اندازی دیگه نداشتم کارمم سخت تر میشد .

باید هر طوری شده کاری پیدا میکردم وگرنه زیر خرج و مخارج دانشگاهم میموندم و نمیتونستم از پشش بربیام .

بعد از اینکه کارمون تموم شد جولیا تاکی خبر کرد تا دنبال ماشین وسایل بریم .

برای برداشتن کیفم داخل خونه شدم و نگاه کلی به خونه انداختم !

دور خودم چرخی زدم و با دقت همه چی رو بخاطر سپردم ، ببین نورا دیگه همه چی تموم شد !

اینم آخراش بود ، آخرین چیزی که از زندگی مرفه ای که داشتی برات مونده بود .

ببین همه چی رو چه راحت از دست دادی؟؟ تو موندی و یه جیب خالی !

هیچ وقت یک درصدم فکر نمی‌کردم اینقدر محتاج بشم که به فکر خرج های شخصی که میکنم باشم .

منی که پول تو جیبی یک روزم خرج بیشتر از ده روز الانم بود .

کلافه دستی به چشمای اشکیم کشیدم و با قدم های بلند به سمت کیفم رفتم و عصبی چنگش زدم .

لعنت بهت نورا پس کی میخوای قوی باشی؟

هرچی هم غصه بخوری هیچی حل نمیشه به خودت بیا !

با این فکر نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت در خونه رو بستم و قفلش کردم .

نگاهی به کلیدای توی دستم انداختم و کلافه ته کیفم پرتشون کردم .

توی اولین فرصت باید برم و کلیدا رو به صاحب املاکی تحویل بدم .

سوفی با دیدنم بی حوصله داد زد:

پس کجایی بدووو بریم دیر شد!

با عجله به طرفشون رفتم که با دیدن سوفی که نگاهش میخ
خونه همسایه بود کلافه با دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

چطور یادم رفته بود که آمار پسره رو دربیارم ، وای چطور
به سوفی قول داده بودم و فراموش کرده بودم.

نورا ببین یه بار یه چیزی ازت خواست و تو باز گند زدی !

با عجله سوار ماشین شدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم
!

هرچی ماشین از محله ای که زندگی میکردم دور تر میشد به
محله هایی که خونه هاشون کوچیک تر و ساده تر بودن نزدیک
تر میشدیم.

دل توی دلم نبود تا خونه جدیدم رو ببینم ، کاشکی حداقل قابل تحمل باشه و بتونم توش زندگی کنم .

وگرنه با این پولی که من داده بودم بعید میدونم میشد باهاش یه خونه درست و درمون گرفت .

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و درحالی که موهای خیس به پیشونی چسبیده ام رو کنار میزدم ، سعی کردم بی تفاوت باشم .

البته همش سعی ! وگرنه درونم آشوب بود و استرس داشتم .

با توقف ماشین ، سوفی درحالی که پیاده میشد بلند گفت :

_رسیدیم زود پیاده شید وسایل ببریم داخل

پیاده شدم و ناباور به رو به روم خیره شدم ! یعنی واقعا این خونه ای بود که من قراره از این به بعد توش زندگی کنم !

با اینکه خونه ای کوچیک و نقلی بود ولی به قدری خوشکل بود که مات و متحیر مونده بودم.

یعنی واقعا با پول به اون کمی ، این خونه گیرم اومده بود؟؟

باورم نمیشد ، بتونم همچین جایی گیر بیارم ، اصلا مگه توی پایین شهرم همچین خونه هایی قشنگی ، وجود داشت؟؟

از شوق و ذوق نمیدونستم چیکار کنم و روی پا بند نبودم .

با خوشحالی به طرف سوفی برگشتم و ناباور لب زدم:

_اینجا خونتونه؟؟

سوفی درحالی که به سمت ماشین وسایل میرفت بلند خندید و بریده بریده گفت:

_خونه توام هست از این به بعد

لبخندی زدم و با خوشحالی که به خونه تمیز و کوچولوم خیره شدم .

از اینجام معلوم بود که نصف خونه قبلیم نیست ، ولی هرچی بود توی این شرایط عالی بود.

مادر سوفی یه زن مهربون و خوشکل بود با اینکه سنش بالا میزد ولی معلوم جووونی زیبایی داشته .

به استقبالمون اومد و با مهربونی بهم خوش آمد گفت و توی آغوش گرفتم .

با بغل کردنش یاد مامانم افتادم و اشک توی چشمام جمع شد ، اگه الان بود کمکم میکرد و حداقل توی سختی ها کسی رو داشتم ، که سرمو روی پاش بزارم و گریه کنم .

با دیدن اشکام با مهربونی دستی به صورتم کشید و درحالی که بوسه ای روی گونه ام میزاشت گفت:

چرا گریه میکنی عزیزم ??

با خجالت دستی به چشمام کشیدم و با لکنت لب زدم :

_هیچی ، یه لحظه یاد مامانم افتادم

با این حرفم ناراحت شد و در حالی که با دستاش صورتمو قاب میگرفت با مهربونی خیره چشمای خیسش شد و آروم لب زد :

_منم عین مامانت عزیزم ، از این به بعد من جز سوفی دختر دیگه ایم دارم .

سوفی درحالی که کارتون کوچیکی دستش بود ، به طرف ما برگشت و درحالی که لب و لوجه اش رو آویزون میکرد گفت:

_مامان چه زود من رو فروختی ! نورا مامانمو دزدیدی؟؟

نمایشی هق هقی کرد که همه زدن زیر خنده ، خاله با خنده خطاب بهش گفت:

_کم فیلم بازی کن بچه ! زود این وسایل رو ببرید بالا تا دیر نشده .

سوفی ناراحت سرش رو پایین انداخت و با لحن بچگونه ای لب زد:

_دیدی گفتم ! نکنه من سر راهی بودم هااا نورا دختر واقعیته
؟؟

آره مامان بگوو من طاقتشو دارم .

اینقدری این حرف رو بامزه زد که قهقهه ام بالا گرفت ، خاله
درحالی که گوشش رو میگرفت و میپیچوند با خنده گفت :

_ای دختره دیووونه بیا برو دیگه به کارت برس

سوفی با خنده دستشو روی گوشش گذاشت و درحالی که صورتش رو
نمایشی جمع میکرد جیغ کشید :

_اااای مامان چطور دلت میاد گوشم کنده شد!

خاله با خنده گوشش رو ول کرد و درحالی که داخل میرفت بلند
گفت :

_من برم یه چیزی آماده کنم بخورید شمام زودتر وسایل رو
خالی کنید بیارید داخل .

با این حرف خاله نگاهم به راننده ماشین خورد که کلافه به
ماشینش تکیه داده بود و نگاهش رو بین ما میچرخوند .

با عجله به سمت ماشین رفتم و به جولیا اشاره کردم دنبالم بیاد تا زودتر وسایل رو پیاده کنیم .

بالاخره بعد از چند ساعت یک ریز کار کردن ، تموم وسایل رو تقریبا خالی کردیم و داخل خونه بردیم .

بدنم به شدت درد میکرد و حس میکردم تک تک عضلاتم زیر فشار کار زیاد دارن له میشن .

پول راننده رو دادم و با بدنی خسته داخل خونه شدم ، طبقه بالا از من بود که درکل یه اتاق داشت با پذیرایی کوچیک ولی نقلی و جمع و جوریش بدجور به دلم نشسته بود

در کل خونه تمیز و شیکی بود و هنوزم باورم نمیشد تونسته بودم خونه گیر بیارم .

با این پولی که برام مونده بود و قرار یود نصفشو به جولیا بدم ، بعید نبود که آواره خیابونا بشم .

ماجرا خونه که حل شد میموند کار فقط ، اونم جور میشد دیگه نگرانی از جانب وکیل بابا نداشتم و هم خیال خانوادم راحت میشد هم خیال خودم !

با کمک بچه ها بیشتر وسایل خونه رو چیدیم و مرتب کردیم !
تقریبا نصف خونه مرتب شده بود و دیگه دغدغه ای نداشتم اون
کارهای خورده ریزه رو هم میتونستم خودم بعدا کم کم مرتب
کنم .

فقط مونده بود صاحب خونه که سوفی باهاش حرف زده بود و
قرار بود امروز بیاد پول رو تحویل بگیره و قرارداد ببندیم
ولی انگار کاری براش پیش اومده بود گفت بود چند روز دیگه
میاد .

از بس خم و راست شده بودم حس میکردم کمرم از وسط دونیم
شده و اصلا توانایی دو قدم راه رفتن رو هم ندارم .

دستمو به کمرم گرفتم و به سختی تا مبل رفتم و آرام روش
نشستم .

تکیه ام رو دادم و به سختی چشمای دردناکمو روی هم گذاشتم
.

جولیا کنارم نشست و در حالی که نفسش رو با فشار بیرون
میفرستاد با خوشحالی گفت :

_ اوووف تموم شد دیگه !

چشمامو باز کردم و در حالی که نگاهم رو توی خونه مرتب شده میچرخوندم خطاب به بچه ها تشکر آمیز لب زدم:

_واقعا ازتون ممنونم بچه ها اگه شما نبودید معلوم نبود من باید چیکار میکردم

جولیا خودش رو بهم نزدیک کرد و دستاشو دور شونه هام محکم قفل کرد و گفت :

_ ما هم ممنونیم از دوستی که به خوبی تو داریم !

صورتمو به سمتش برگردوندم و درحالی که از گوشه چشم نگاهش میکردم با خنده گفتم:

_آخه چه خوبی من داشتم که خودم خبر ندارم ، از روزی که با من آشنا شدید فقط دردرس براتون داشتم نه چیز دیگه ای!

سوفی گلدون شیشه ای توی دستشو روی میز جلوی تلوزیون گذاشت و در حالی که به طرفمون میچرخید با صدایی که خستگی ازش میبارید آروم زمزمه کرد:

_این چه حرفیه میزنی !

راستی بچه ها بریم پایین تا دیر نشده مامان گفت شام آمادس.

خجالت زده بلند شدم و به طرف سوفی رفتم و دستاشو گرفتم :

_خیلی ازت ممنونم سوفی ، اگه تو

دستمو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم:

_اگه تو نبودی معلوم نبود تا کی باید دنبال خونه میگشتم و فکر نکنم میتونستم خونه ای به این خوبی پیدا کنم واقعا عالیه! ممنونم.

خنده ریزی کرد و با خوشحالی گفت :

_زیاد خوش حال نشو آوردمت همسایه خودم کردم تا هر روز خونت تلپ شم .

سرش رو پایین انداخت و با گریه نمایشی گفت :

_جون تو وقتی مامی از خونه بیرونم مینداخت نمیدونستم کجا برم !

با این حرفش قهقهه من و جولیا بالا گرفت و درحالی که بغلش میکردم زیر لب زمزمه کردم:

_امروز چقد شیطان شدی!

با همدیگه طبقه پایین رفتیم و شام رو اونجا خوردیم !

خونه اونا یه کمی بزرگ تر از سویت من بود و دیزاینش خیلی ساده و شیک بود .

موقع شام وقتی دور هم نشستیم و با خنده و شادی شروع به خوردن کردیم برای اولین بار بعد از مدت ها حس کردم از ته دلم خوشحالم و خانواده دارم .

خانواده ای که توی این کشوری که من هیچ کس رو نداشتم
بزرگترین نعمت برام بودن .

در همه حال حواسشون بهم بود و موقع ناراحتیم ناراحت میشدن
و با خنده هم میخندیدن !

مگه چیزی عالی تر از اینم بود ، اینکه حس کنی یه خانواده
داری !

نگاهم رو بینشون چرخوندم و درحالی که ته دلم از خدا بابت
داشتن اونا تشکر میکردم ، بی اختیار لبخندی گوشه لبم
نشست.

شام که تموم شد بلند شدم تا به خاله کمک کنم که نذاشت و
گفت که شماها خسته اید برید بشینید .

سوفی که انگار از خداش بود با نیش باز نگاهی به مامانش
انداخت و با قدم های بلند جلوی تلویزیون نشست .

نگاهی به جولیا که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود انداختم و درحالی که سرم رو به نشونه تاسف برای سوفی تگون میدادم رفتم و کنارش نشستم.

از بس خسته بودم و بدنم درد میکرد که فقط به یه دوش آب داغ نیاز داشتم شاید کمی سرحال میومدم.

از خاله بابت شام و پذیرایی تشکر کردم و همراه جولیا برای خواب بالا رفتیم.

قرار بود یه امشب رو پیشم بمونه چون اینقدر خسته بودیم که فقط نیاز به خواب داشتیم و بس

" امیرعلی " _____

با صدای هشدار مکرر گوشی چشمامو باز کردم و کلافه دستمو کشیدم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم .

با دیدن ساعت ، غلتی روی تخت زدم و بالشت رو توی بغلم چفت کردم .

تا یک ساعت دیگه وقت داشتم.

دیشب تا نزدیکی های صبح توی ماشین روبه روی خونه ی جدید نورا نشسته بودم و مثل دیوونه ها به خونه غرق در تاریکیش خیره شدم .

خودمم نمیدونستم چه مرگمه ، از یه طرف میخواستم کاری کنم محتاج من بشه و از طرف دیگه وقتی ناراحت میشد حاضر بودم هرکاری بکنم تا بخنده .

ولی برای به دست آوردنش برای اینکه برای همیشه مال من بشه ، باید محتاج و نیازمند من میشد .

پس همه این کارهایی که میکنم هم به نفع نورا بود و هم خودم !

به وکیلتم گفتم موقع فروش خونه یه قیمت خوب بخره !

ولی اون اصرار میکرد که این قیمت رو ندیم چون بهمون شک میکنه و این خونه با وجود اینکه توی محله های بالا شهره ولی این قیمت پیشنهادی من براش یه کمی زیاده !

ولی من قصدم چیز دیگه ای بود ، میدونستم نورا چند وقت دیگه هیچ پولی نداره .

پس میخوام تا زمانی که کاملا حس نداری و بی پولی نکرده تا با پای خودش بهم پناه بیاره حالا حالا توی دنیا خودش خوش باشه .

چون خوشحالی زیاد طول نمیکشید و اینقدر لجاجت بود که مطمئن بودم باهام راه نمیاد و مطمئن اینم باعث دردسر زیادی میشد .

همه دیروز از دور زیر نظر داشتمش ، که چطور وسایل رو پا به پای دوستاش جمع میکرد و خوشحال بود .

انگار دیگه اون دختر ناز پرورده روزی اول نبودش و یه آدم دیگه شده .

اگه از روز اول سر و وضعش رو نمیدیدم باورم نمیشد ، این دختر یک روزی اینقدر به خودش میرسید و مثل پرنسس ها راه

میرفت که هر کسی با نگاه اول میدیدش میفهمید که این دختر از خانواده پولداریه!

من که بلاخره میدونستم مال خودمه ولی این جاسوس بازی ها و اینکه با وجود افرادم باز خودم تعقیبش میکردم خودمم براش دلیلی نداشتم و همه ی این کارا رو بی اراده انجام میدادم .

افرادم دورا دور خبرشو بهم میرسوندن ولی نمیدونم ولی بازم خودم دنبالش راه میفتم تا از کارهاش سر دربیارم .

این دختر برام یه طورایی عجیب بود و مثل یه رازی بود که هر لحظه اشتیاقم برای فهمیدنش بیشتر میشد .

با یادآوری اون پسره جان که دیروز اون طوری دنبال نورا میگشت باز عصبی شدم .

اگه توی دانشگاه و مقام استادش نبودم معلوم نبود اون لحظه چه عکس العملی نشون میدادم .

میدونستم نگاهش دنبال نوراس ولی من عمرا نمیزارم اون فقط مال منه !

تنها کسیه که برای اولین بار دلم خواسته کنارم باشه .

پس به این آسونیا از دستش نمیدم

نگاهم به ساعت روی پاتختی خورد و با عجله بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم .

باید هرچه زودتر آماده میشدم تا دیر نشده !

بعد از شستن دست و صورتم ، درحالی که با حوله صورتم رو خشک میکردم از پله ها پایین رفتم .

ولی با دیدن مامان توی پذیرایی که با خوشحالی چشم ازم برنمیداشت و بهم لبخند میزد نمیدونم چرا کلافه شدم .

شاید چون میدونستم پشت این لبخندای مهربونش باز چه چیزی رو پنهون کرده .

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و درحالی که حوله تو دستمو روی مبل پرت میکردم ، برای اینکه ناراحت نشه لبخندی روی لبهام نشوندم .

به طرفش رفتم که بلند شد ، بغلش کردم و روی موهای بیرون زده از شالش رو بوسه ای زدم و با تعجب پرسیدم:

_سلام مامان از این طرفا ???

مامان ازم جدا شد و روی مبل نشست و با لحنی که ازش ناراحتی میبارید گفت:

_ چیه ??? حق ندارم خونه پسرم بیام؟

کلافه چشمام رو توی حدقه چرخوندم و به مبل تکیه دادم و بی تفاوت لب زدم:

_منظورم این نبود مادر من ! اگه یه نگاه به ساعت بندازی میفهمی چرا اینطوری میگم!

چشم غره ای بهم رفت و درحالی که نگاهش رو توی خونه میچرخوند با ناراحتی زمزمه کرد:

_حتما کاری دارم که اول صبحی اومدم

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و دستی به صورتم کشیدم !

وقتی این حرف رو میزد معلوم بود باز میخواد شروع کنه و بحث های قدیمی رو باز کنه!

لبم رو با دندون کشیدم و سوالی پرسیدم:

_اونوقت چیکار مادر من ???

بلند شد و درحالی که به طرف میز صبحونه میرفت بلند گفت:

_حالا بیا صبحونه بخوریم بعدا بهت میگم!

با دیدن این کاراش به شدت عصبی میشدم ، سرم رو پایین انداختم و چنگی بین موهای پریشونم زدم.

_امیرعلی بیا دیگه مادر !

زیرلب مدام با خودم تکرار میکردم :

_آروم باش امیر ، آروم

با فکر به اینکه این کار همیشگی مامان میتونه چی باشه و منم همیشه باهاش مخالفت میکردم پس دلیلی برای عصبانیت نبود ، فوقش بازم میگی نه !

پاشو خودتو نباز پسر !

بلند شدم و کنارش روی صندلی نشستم که ملیحه با سینی آب پرتغال نزدیکمون شد و روی میز جلوم گذاشت.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که با ترس نگاهش رو ازم دزدید و لیوان بعدی رو با دستای لرزون جلوی مامانم گذاشت .

با چشمای ریز شده خیره اش شدم ، این چرا امروز اینقدر عجیب شده !

درحالی که نگاه ازش نمیگرفتم توی فکر بودم که با اشاره ای که مامان بهش کرد بلافاصله با عجله ازمون فاصله گرفت و با قدم های تند به طرف آشپزخونه رفت.

نهههه خدای من ! یعنی بازم؟؟

پس باز ملیحه دهن لقی کرده و ماجرای نورا رو به مامان گفته ، ا ونم کنجکاو با عجله اول صبح اینجا اومده .

حالا میفهم جریان از کجا آب میخوره !

ای ملیحه آب زیرکاه ، بهت هشدار داده بودم چیزی به مامان نگي که برام دردسر نشه !

با وجود تهدید به اخراج هم دست از این کارهاش برنداشته و همه چی رو مو به مو برای مامان تعریف کرده .

وگرنه مامان برای چی باید اول صبح خونه من بیاد ؟

معلومه از شدت کنجکاو ی نتونسته تحمل کنه ، اومده تا آمار نورا رو دربیاره !

ولی کور خوندن ! من تا زمانی که از نورا مطمئن نشم هیچ حرفی نمی‌زنم.

چون دوست ندارم مامان رو امیدوار کنم و بعدش اگه نشد و نتونستم باز غصه من رو بخوره و افسرده بشه .

ولی میرسیم به ملیحه !
اگه ایندفعه اخراجت نکردم و از این خونه بیرونت ننداختم
امیر نیستم .

عصبی اصلا نفهمیدم چی کوفت کردم و خواستم با عجله قبل از اینکه مامان سوالی بپرسه بلند شم .

ولی مامان درحالی که لیوان چایشو روی میز میزاشت جدی گفت:

بشین کارت دارم!

همونطوری ایستاده دستامو روی میز گذاشتم و درحالی که به طرف مامان خم میشدم بی حوصله پرسیدم:

_چیکار آخه عزیز من؟؟ کار دارم دیرم شده .

بدون اینکه نگاهم کنه عسل رو برداشت و جدی لب زد:

_دختره کیه؟؟!

خودمو زدم به اون راه و با تعجب پرسیدم:

_کدوم دختر؟؟

درحالی که گازی به لقمه توی دستش میزد سرش رو بلند کرد و جدی پرسید:

_همونی که شما توی بغلت داخل خونه آوردیش و نگرانش بودی و مهم تر از همه شب توی اتاقت خوابیده!

لعنتی ببین چه نکته به نکته همه چیز رو بهش گزارش داده بود و حتی یه واو هم از قلم ننداخته .

نمیدونم این خدمتکار منه یا جاسوس مامان !

حوصله بحث و اعصاب خوردی های همیشگی رو نداشتم برای همین قبل از اینکه بحث بالا بگیره بلند شدم .

مامان باز خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و کلافه لب زدم:

_حرفی برای گفتن ندارم فعلا مامان !

ولی مامانم کسی نبود که زود کوتاه بیاد و از چیزی که میخواد دست بکشه!

مخصوصا الان که موضوع دقیق باب میلش بود

با قدم های بلند داشتم به طرف اتاقم میرفتم که با حرفی که مامان زد خشکم زد و عصبی دستامو مشت کردم .

_باشه تو حرف نزن خودم میگردم پیداش میکنم .

عصبی به طرفش چرخیدم و کنارش ایستادم کلافه نگاهم رو توی خونه چرخوندم .

_مادر من این حرفا چیه که شما میزنی؟؟ چی رو بگردی پیدا کنی

بدون اینکه اصلا نگاهی سمتم بندازه لیوان آب پرتغال رو برداشت و با آرامش کمی ازش خورد و بعد از چند ثانیه بی تفاوت لب زد:

_همون دختر خوشکله رو دیگه !

عصبی دندون هامو روی هم سابیدم ، ای خدا بگم چیکارت نکنه ملیحه با اون دهنه که چاک و بست درست حسابی نداره ، ببین چه بلایی سر من آوردی و مامان رو به جون من انداختی!

دستمو روی صندلیش گذاشتم و درحالی که به طرفش خم میشدم سرم رو کج کردم و شمردم شمردم لب زدم:

_آخه مادر من ، چیکار دختر مردم داری ! بری سراغش که چی بشه؟؟

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و ریز ریز خندید و گفت :

_برم عروسم رو ببینم دیگه !

چشمام از تعجب گرد شد و ناباور خیره اش شدم و درحالی که
سرم رو تکون میدادم لب زدم :

_چی ؟؟؟ عروست!

انگار توی فکر و خیال های خودش غرق باشه به رو به رو
خیره شد و لب زد:

_آره فکرشو بکن بالاخره دارم به آرزوم میرسم.

پووووف خدای من !

مادر ما رو ببین داره برای خودش میبره و میدوزه و تن ما
میکنه !

نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم ، وقتی مامان میخواست کاری کنه کسی نمیتونست جلودارش باشه و حتما صد در صد سراغ نورا میرفت.

ولی من که قصد ازدواج با نورا رو نداشتم ، فقط میخواستم برای یه مدت با من باشه و هم من میتونستم شانسمو امتحان کنم و هم به نفع اون بود که من میخوام حمایتش کنم هم از شر وکیل باباش راحتش میکردم و هم بهش قول میدادم بعد از اینکه از هم جدا شدیم نزارم سختی بکشه و هرچی میخواد براش میخریدم !

چه خونه ، چه ماشین ! نمیزارم بعد من توی زندگیش کمبودی رو حس کنه !

ولی مگه مامان اصلا به این حرفا توجه میکرد یا براش مهم بود.

اون فقط در حال حاضر عروس میخواست و به خیال خودش من تا زن بگیرم خوب میشم !

یعنی واقعا درک کردن من اینقدر سخت بود ، وقتی نمیتونستم به فردای خودم مطمئن باشم و بگم آره من این دختری میخوام و میتونم خوشبختش کنم چی؟!؟

من یه آدم نرمال با زندگی عادی نبودم ، چرا مامان نمیخواست
این رو درک کنه !

من زندگیم پُر شده از سیاهی و بدبختی ، هرکی از بیرون به
زندگی من نگاه میکرد پیش خودش میگفت چقدر خوشبخته !

ولی پول برای من خوشبختی نداره وقتی نمیتونم مثل یه آدم
عادی زندگی کنم ، خانواده و کسی رو داشته باشم که بهش عشق
بورزم .

دستی به ته ریشم کشیدم و کلافه صندلی کنار مامان رو بیرون
کشیدم و درحالی که روش مینشستم آروم لب زدم :

_میخوام باهات حرف بزنم مامان!

روی صندلی به طرفم چرخید و با خوشحالی زمزمه کرد :

_بالاخره میخوای دربارش حرف بزنی آره ؟؟

دیرم شده بود و از این بابت کلافه بودم دستی به پیشونیم
کشیدم و شمرده شمرده لب زدم :

_آره مادر فقط تو رو خدا منطقی باش و دقیق به حرفام گوش
بده .

سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و زیر لب گفت:

_بگو میشنوم .

لیوان روی میز رو توی دستم گرفتم و در حالی که تکونش میدادم آروم لب زدم:

_میشه تا زمانی که من میخوام ، نه حرفی درباره این دختر بزنی و نه چیزی دربارش بپرسی؟؟

با این حرفم اخماش رو توی هم کشید و جدی پرسید :

_اونوقت میشه دلیلش بدونم؟؟

نگاهمو از چشمای کنجاوش دزدیدم ، خوب دلیل چی میتونستم بگم !

نمیشد واقعیت رو بگم چون مامان صد درصد مخالفت میکرد و همه چی رو بهم میریخت باید به یه طریق دیگه ای راضیش میکردم اینطوری فایده ای نداشت.

لیوان رو توی دستم فشار دادم و در حالی که نگاهم روی آب پرتغالی که با هر تگون دست من روی دیوار های لیوان پخش میشد و حباب های کوچیک و بزرگی درست میکرد میدوختم ، آروم لب زدم:

_خودمم دقیق نمیدونم مامان .

نگاهم رو به چشمای مهربونش دوختم و ادامه دادم :

_فقط اینو میدونم که یه حس هایی به این دختر دارم همین !

چشمای مامان با این حرفم درخشید و ناباور لب زد :

_یعنی واقعا بهش حس داری؟

اینقدر با ذوق و شوق این حرف رو زد که برای ثانیه ای خندم گرفت .

حق داشت ذوق کنه چون توی عمرم برای اولین بار بود که
داشتم از دختری تعریف میکردم و اونم چه تعریفی!

لبخندی به این لحن شادش زدم و سرم رو به نشونه تاکید حرفش
تکون دادم.

خوشحال به طرفم خم شد و درحالی که دستاش رو دور گردنم
حلقه میکرد بوسه ای روی گونه ام نشوند و بلند زمزمه کرد:

_وااای خدایا شکرت

برای ثانیه ای دلم گرفت ، خانوادمم داشتن پا به پای من
میسوزن مخصوصا مامان!

اگه از روز اول مشکلمو نمیفهمید ، خودم میمردم ، لام تا
کام چیزی بهش نمیگفتم تا باعث ناراحتیش نشم .

بغلش کردم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم .

مامان آرام ازم جدا شد و دستی به چشماش کشید !

باورم نمیشد یعنی باز گریه کرده ، نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ناراحت لب زدم:

_حالا چرا گریه میکنی مادر من !

توی بغض خندید و برای اینکه من ناراحت نشم از دورغ گفت:

_گریه کجا بود عزیزم ، چیزی رفته بود توی چشمم .

با چشمای ریز شده خیره اش شدم و درحالی که دستی به گونه اش میکشیدم عصبی لب زدم :

_نبینم دیگه بخاطر من گریه کنی ها

لبخندی زد و با خوشحالی درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند زمزمه کرد :

_حالا هست جدیه ?? میتونم امیدوار باشم

نمیخواستم حالا که اینقدر امیدوار شده از خودم ناامیدش
کنم .

اینقدر با ذوق این جمله رو گفت که باعث شد نفسم توی سینه
ام حبس بشه .

لب باز کردم که بگم خودمم دقیق نمیدونم حسم چیه و مطمئن
نیستم از خودم و اگه نورا رو میخوام برای اینه که کمکم
کنه خوب شم فقط همین !

نه چیزی که توی ذهن مامان بود !
مطمئن اون تا عروسی و بچه دار شدنم رفته بود

ولی دلم نیومد باعث از بین رفتن لبخند روی لبهاش بشم ،
لبخندی که خیلی وقت بود روی لبهاش ندیده بودم .

هنوزم با کنجکاوی و ذوق چشم ازم برنمیداشت تا جوابشو بدم .

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و درحالی که سرم رو به
نشونه تایید حرفاش تکون میدادم آروم زیر لب زمزمه کردم :

_آره امیدوار باش !

لبخندش بزرگتر شد و درحالی که از روی صندلی بلند میشد با ذوق لب زد:

_خیلی خوشحالم کردی ، من برم دیگه عزیزم!

میدونستم الان میخواد بره و همه رو باخبر کنه برای همین قبل از اینکه از کنارم تگون بخوره .

بازوهاش رو توی دستام گرفتم ، رو به روش ایستادم و گفتم :

_مامان اون دختره روحشم خبر نداره ، تا زمانی که راضی نشده نمیخوام کسی بدونه هیچ کس فهمیدی !

با این حرفم صورتش توی هم رفت و ناراحت نگاه ازم گرفت ، تابلو بود که میخواست بره بگه و حدسم درست بوده .

البته حقم داشت ، از بس برام غصه خورده بود که حالا با این خبر کوچیک اینطور بال درآورده بود و سر از پا نمیشناخت

بالاخره مامان رو به زور و اجبار راضیش کردم حرفی نزنه و سکوت کنه ، وگرنه میخواست تموم فامیل رو خبر کنه!

من که قصد ازدواج نداشتم ولی مامان اینطوری که داشت پیش میرفت امروز فردا نورا رو به ریش من میبست !

کی مامان و بقیه میخوان درک کنن که من از ازدواج میترسم ، آره اعتراف میکنم میترسم!

میدونید چرا؟؟ چون من یه آدم نرمال با غرایض و خواسته های نرمال و عادی نبودم و نیستم .

پس نمیخواستم کسی توی زندگی آشفته ام بیاد ، ولی خدایش خودم تا حالا خوشم از هیچ دختری نیومده بود .

نه اینکه بگم دوست دختر تا به حال نداشتم نه !

بودن دخترایی که به اصرار بیش از اندازه خودشان رو بهم چسبوندن ، ولی اینکه من بخوام خوشم از کسی بیاد و پیشنهاد دوستی و رابطه بدم تا حالا پیش نیومده بود .

اولین کسی که تا حالا خودم شخصا بهش پیشنهاد دادم نورا بوده !

که اونم در حال حاضر قبول نکرده و برامون ناز میاد .

هر دختر دیگه ای بود من بهش پیشنهاد میدادم با کله قبول میکرد ولی این دختره برعکس همه اس و کم مونده بیاد من رو بکشه .

یه طورایی این چموش و دست نیافتنی بودنش تحریکم میکرد ، که بیشتر جلو برم و تموم سعیم رو برای به دست آوردنش بکنم .

وقتی ازم فرار میکرد و تموم تلاش رو میکرد با من رو به رو نشه ، آتیش من رو برای داشتنش شعله ور تر میکرد .

بعد از اینکه خوب برای مامان حرف زدم و به زور با شرط اینکه نورا رو بیارم ببینه بالاخره راضی شد حرفی نزنه و به خونه برگشت .

سرسری و به دروغ یه قولی بهش دادم وگرنه اون دختره مغز خر نخورده بود که بخواد باز پا توی این خونه بزاره.

روز آخریه طوری از خونه فرار کرد که انگار از زندون فرار کرده ولی نمیدونست که به زودی مجبوره توی این خونه زندگی کنه.

بعد از رفتن مامان تازه نگاهم به ساعت افتاد ، واای خدا دیرم شده بود از دست تو مامان !

با عجله به اتاقم رفتم و بعد از لباس پوشیدن سوار ماشین شدم و تا جایی که میتونستم با آخرین سرعت به سمت دانشگاه روندم .

نمیخواستم که برای اولین بار به کلاسم نرسم چون به شدت روی نظم و انضباط حساس بودم .

ماشین رو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم و با عجله پیاده شدم .

درحالی که با قدم های بلند راه میرفتم دستمو جلوی صورتم گرفتم تا زمان دقیق رو ببینم که با دیدن ساعت و اینکه ده دقیقه بیشتر دیر نکردم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

حالا که زیاد دیر نشده بودن دستی به کتم کشیدم و به طرف ته سالن جایی که این کلاس بود رفتم .

وقتی وارد کلاس شدم با دیدن وضعیت دانشجوها چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور لب زدم:

_نه !

یکی از پسرای کلاس تا چشمش بهم خورد درحالی منو با دست به بقیه نشون میداد بلند داد زد :

_استاد اومد

پشت میزش نشست و با نگرانی خیره ام شد ، چشم غره ای توپ بهش رفتم و درحالی که نگاهم رو بین همه میچرخوندم عصبی داد زدم:

_کاری کی بوده ها ا؟؟ این چه وضعیتی که ما توش گرفتار شدیم

همه پشت میزاشون نشستن و ساکت شدن ، شبیه بچه های مهدکودکی تموم کلاس رو بهم ریخته بودن.

با دیدن سکوتشون پووووف کلافه ای کشیدم و خواستم برم بشینم که برای لحظه ای چشمم به تخته خورد و با دیدن چیزی که روش کشیده شده بود

همونطوری وسط کلاس خشکم زد و ناباور خیره کاریکاتوری که عجیب شبیه من بود شدم.

عصبی دستامو مشت کردم و یکدفعه کنترل خودم رو از دست دادم و بلند داد زدم:

_این کار کیه ها ا؟! ؟!

صدای ریز ریز خندیدن کسی باعث شد به عقب برگردم و عصبی نگاهم رو بین همه بچرخونم !

بچه ها همه میدونستن من وقتی عصبی میشم کسی جلودارم نیست برای همین هم سکوت کرده بود و با نگرانی نگاهشون رو بین هم میچرخوندن.

ولی این کی بود که اینقدر نترس به ریش من میخندید !

همونطوری که نگاهم بین بچه ها میچرخید با قدم های بلند و عصبی به طرف میزم رفتم و درحالی که کیفمو روش پرت میکردم کلافه بلند گفتم :

_آهان نمیخواید بگید پس عواقبش پای خودتون !

با دیدن کسی که ته کلاس روی میزش خم شده و شونه هاش آرام تگون میخوردن عصبی دستامو مشت کردم .

نگاهم که به بغل دستیش خورد و با دیدن جولیا حدس اینکه اونیه که داشت ریز ریز میخندید کیه؟ سخت نبود .

پس کار تو بوده خانوم کوچولو !
اگه تو رو من درست نکردم امیر نیستم.

وقتی یاد نقاشی پای تخته می‌فتم که چطور من رو با سری کوچیک که دماغش تموم صورتش رو گرفته بود و گوشای بزرگ و دست و پای کشیده و دراز درحالی که داشتم درس میدادم کشیده بود حرص تموم وجودم رو فرا میگرفت .

با قدم های بلند و عصبی به طرف ته کلاس جایی که اون وروجک شیطان نشسته بود رفتم .

همه بچه ها با نگاهشون من رو تغیب میکردن و منتظر دعوای حسابی از من بودن.

چون میدونستن درافتادن با من چه عواقب سنگینی داره !

جولیا با دیدنم لبخند روی لبهاش خشک شد و با استرس صاف سر جاش نشست و نامحسوس از زیر میز نیشگونی از پای نورا گرفت .

ولی اون درحالی که هنوز سرش روی میز بود به خندیدنش ادامه میداد یعنی اینقدر از عصبی کردن من لذت میبره که اینطوری از ته دل داره میخنده .

دیگه نتونستم تحمل کنم و عصبی با کف دست روی میز کوبیدم .

با ترس از جاش پرید که موهاش توی هوا پخش شدن و پریشون روی صورتش ریختن .

دست پاچه و هول ، یکریز پشت هم تکرار میکرد :

_چیه چی شده کی رو کشتن ، کجا آتیش گرفته ؟

یکریز چرت و پرت میگفت که کلاس از خنده منفجر شد .

موهاش رو آرام از جلوی صورتش کنار زد که نگاهش به من خورد ، به قدری عصبی بودم که اگه دختر نبود مطمئن الان گردنش بین دستام بود و فشارش میدادم .

نمیدونم توی صورتم چی دید که به جای اینکه از عصبانیتم بترسه ، بدتر نیشش باز شد و یکدفعه شروع به بلند بلند خندیدن .

یه طوری بلند قهقهه میزد که با تعجب خیره اش شدم .

ولی با فکر به اینکه بازم حتما داره به من میخنده ، عصبی دستامو مشت کردم و بی اختیار فریاد زدم :

_به چی میخندید خاانوم احمدی !

درحالی که سعی میکرد به زود جلوی خنده خودش رو بگیره ، صاف ایستاد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا خندیدنش رو من نبینم

به رو به رو اشاره کرد و بریده بریده لب زد :

_اگه اونجا رو ببینید متوجه میشید .

به جایی که اشاره میکرد نگاهی انداختم که با دیدن کاریکاتور روی تخته ، عصبی دستامو مشت کردم و از پشت دندون های کلید شده ام غریدم:

_خوب اون کجاش خنده داره ؟

چنگی به موهای جلوش زد و درحالی که به عقب هدایتشون میکرد
با خنده رمزمه کرد:

_وقتی عصبی شدید دیدم شباهت زیادی باهاتون داره ، برای
همین خندم گرفت ، مخصوصا دماغتون !

شباهتش با من زیاده ؟؟؟ حالا من رو دست میندازی و به ریشم
میخندی ، دارم برات کوچولو !

به قدری عصبی بودم که فقط نفس عمیق میکشیدم تا آرام بشم
ولی بی فایده بود .

با دیدن باز خندیدنش دیگه اختیار از دست دادم و فریاد
کشیدم:

_برو بیرون خانوووم دیگه هم حق شرکت سر کلاسای من رو
ندارید .

بی خیال باز به خندیدنش ادامه داد و درحالی که کیفش روی کولش مینداخت خواست از کنارم بگذره که پشیمون شده بازوش رو گرفتم و توی یه حرکت به طرف خودم برش گردوندم.

بدون توجه به چشمای از تعجب گرد شده اش ، دنبال خودم کشیدمش و کنار تخته بردمش .

نباید به همین سادگی از گنااهش که تمسخر من بود بگذرم .

هه کور خوندی که راحت میزارم بری !

باید تاوان پس بدی اونم سنگین دختره ی چموش وحشی !

همه دانشجوها انگار داشتن به بازی مهیجی نگاه میکردن سکوت کرده بودن و مشتاق به ما دو نفر خیره شده بودن .

عصبی در حالی که طول و عرض کلاس طی میکردم به شاهکارش اشاره کردم و فریاد زدم:

_زود باش پاک کن !

تکون نخورد و دست به سینه صورتش رو برگردوند ، نه این آدم بشو نیست .

با فکری که به خاطر رسید عصبی پوزخند صدا داری زدم و به طرفش رفتم و دقیق پشت سرش ایستادم

سرم رو کنار گوشش بروم و آروم زمزمه کردم :

_یا کارهایی که الان میگم دونه دونه انجام میدی یا الان جلوی همه کارای اون شبی که خونم بودی رو باهات میکنم تا از فردا روت نشه پاتو توی دانشگاه بزاری؟؟ میدونی که جدیم !

دیدم چطور ترس توی نگاهش نشست ، دستی به پشت لبم کشیدم و با خنده زمزمه کردم:

_دوست داشته باشی اینجا عملی انجام میدیم هااا

شاید روی منم تاثیر داشت از این سردی در میومدم.

چشمش گرد شدن و همینطوری بی حرکت ایستاد و دیدم چطور آب
دهنش رو با ترس قورت داد .

پس هنوزم چیزایی وجود داره ، که باعث ترست میشد خانوم
کوچولو!

نگاهی به دانشجوها که با کنجکاوی نگاه ازمون نمیگرفتن
انداختم و بلند گفتم :

_خوب زود باش خانوم احمدی میخوام درس بدم .

دستاش رو مشت کرد و بازم بدون حرکت ایستاد ، برای اینکه
اذیتش کنم و حرصش بدم چرخی دورش زدم و درحالی که زیر لب
نوج نوجی میکردم بلند خطاب به همه دانشجوها گفتم :

_بچه ها دوست دارید امروز یه فیلم زنده ببینید ، نظرتون
چیه ؟؟

به طرفشون چرخیدم و سوالی سرم رو براشون تکون دادم و
ادامه دادم :

_مثلا بازیگر نقش اولش من باشم و دانشجوی عزیزم !

همه که از اخلاق خاص من با خبر بودن میدونستن قصدم چیه و الان که دارم این حرفا رو با آرامش میزنم طوفان شدیدی توی راهه!

به قدری عصبی بودم که جرات حرف زدن نداشتم و فقط سکوت کرده بودن، به طرف نورا چرخیدم و درحالی که نگاهی به چشمای گستاخ و وحشیش مینداختم .

دستمو به سمت صورتش بردم و آرام سرمو تکون دادم و درحالی که پوزخند صدا داری بهش زدم سوالی پرسیدم:

_نظرت چیه شروع کنیم؟ هااا

میخواستم کوتاه بیاد و کم بیاره ، فقط قصدم همین بود ولی از بس غرور داشت که فقط با چشمای سرخ شده خیرم شده و پلکم نمیزد .

دستم که روی صورتش نشست انگار تازه فهمیده چه اتفاقی داره میفته مثل برق گرفته ها چند قدم ازم فاصله گرفت .

با دست اشاره ای به تخته کردم و به فارسی خطاب بهش لب زدم :

«برو کارهایی که می‌گم رو انجام بده وگرنه تهدیدم رو عملی میکنم!»

بالاخره کوتاه اومد و درحالی که با قدم های عصبی به طرف تخته می رفت و در همون حال زمزمه کرد :

«بدون تلافیشو بدجور سرت درمیارم فقط بشین و تماشا کن!»

عصبی سرم رو به سمت بالا گرفتم و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم .

لعنتی کم نمیآورد ، یکی نیست بهش بگه اگه حرف نزنم قول میدم هیچ کس بهت نگه لالی !

باید حتما حرفی میزد و من رو به شدت عصبانی میکرد وگرنه راحت نمیشد .

نمیخواستم بیش از این توی محیط دانشگاه بهش گیر بدم و بعدا براش دردسر بشه وگرنه میدونستم چیکارش کنم .

اگه هرکسی دیگه ای جاش بود انچنان بلایی سرش میاوردم که دیگه جرات نکنه پاشو سر کلاس من بزاره .

ولی تنبیه های تو بمونه برای بیرون از دانشگاه ، وقتی که مجبورت کردم توی خونه من و توی اتاق من بمونی !

اون بزرگ ترین عذابه برای تو !

نقاشی مسخرش رو پاک کرد و با اخمای در هم خواست بره بشینه ، دیگه خونم رو به جوش آورده بود بی اختیار فریاد زدم:

_کی به تو اجازه داد بری بشینی؟؟؟

با صدای فریادم از حرکت ایستاد چون که توقع همچین عکس العملی رو از من نداشت و باورش نمیشد تا این حد از کوره در برم که اینطوری سرش فریاد بزنم .

نورا با این رفتارش میخواست چی رو ثابت کنه ، اینکه تا این حد من برایش بی ارزشم و راحت سرکلاس خودم میتونه منو نادیده بگیره !

نه دیگه تحمل این رفتارش برام غیر ممکن و سخت بود .

_برمیگردی و جلوی همه همکلاسیهات از من عذر خواهی میکنی اونوقت درباره نشستن سرکلاس تصمیم میگیرم فهمیدی !

سروش رو کج کرد و درحالی که از گوشه چشم خصمانه نگاهی بهم مینداخت عصبی دستاش رو مشت کرد و باز به راهش ادامه داد :

اینبار دیگه واقعا بدجور از کوره در رفتم و دستم رو آنچنان محکم روی میز کوبیدم که توجه همه بهم جلب شد ، کلافه فریاد زدم :

_همین الان از کلاس من میری بیرون و اینم بگم این ترم امیدی به قبول شدنت نداشته باش من تحمل دانشجوی بی ادب رو ندارم .

نگاهی به بقیه دانشجوها که عجیب و غریب و بعضیام با ترس نگاهم میکردن انداختم و ادامه دادم :

_حالا هرچه زودتر از کلاس برو بیرون میخوام درس رو شروع کنم زود باشید .

اینقدر مغرور بود که حتی حاضر نبود برای کار اشتباهی که کرده یک عذرخواهی سادم بکنه .

پس دیگه هرچی باهاش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود !

باید ادب میشد تا با من درست صحبت کنه ، تقصیر خودمم بود از بس هواش رو داشتم و حرفی بهش نزده بودم تا این حد گستاخ شده بود .

که بره کاریکاتور منو روی تابلو بکشه و مورد تمسخر قرارم بده .

نه بی فایده بود باید ایندفعه دیگه به شدت باهاش برخورد کنم

با قدم های عصبی به طرف کیفش رفت و درحالی که چنگش میزد روی دوشش انداخت و بدون توجه به صدا کردن های مکرر دوستش جولیا از کلاس خارج شد.

دستی به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و برای ثانیه ای چشمامو روی هم فشردم ، خدای من ! امروز چه روز بدی بود.

اون از صبح و گندی که ملیحه زده بود و دردم برام برای راضی کردن مامان !

اینم از الانم که نورا اینطوری روی اعصابم رژه رفت و باعث شد بالاخره از کلاس بندامش بیرون !

وقتی حاضر به عذرخواهی از من نبود و حتی به عنوان استادش هم نمیخواست در برابرم کوتاه بیاد و اینطوری لج میکرد بایدم اخراج میشد .

اگر اخراج نمیشد از فردا هیچ کدوم از دانشجو هام ازم حساب نمیبردن و هر غلطی میخواستن سر کلاس من انجام میدادن.

باید یاد میگرفت این مترسک بازی هاشون ببره جای دیگه ،
نه سر کلاس درس من !

سعی کردم ذهنم رو از فکر و خیال های بیخودی که غرقش بودم
آزاد کنم ، پس نفس عمیقی کشیدم و درحالی که بلند میشدم

موضوع درس امروز رو بلند گفتم و شروع کردم به درس دادن .

خیلی از وقت کلاس بخاطر دلک بازی های خانوم تلف شده بود
پس با عجله شروع کردم به درس رو توضیح دادن.

با اعصابی که من داشتم یه چیزایی رو به زور سرهم کردم تا
وقت کلاس بگذره و زودتر بتونم به خونه برگردم.

امروز که مامان و نورا گند زده بودن و هیچ اعصابی برام
نذاشته بودن به قدری عصبی و پر از استرس بودم که فقط یه
جایی رو برای تخلیه خودم میخواستم .

پس رفتن به خونه گزینه مناسبی برای من نبود .

بعد از اینکه به زور کلاس رو تموم کردم در حال جمع کردن وسایلم بودم که حضور کسی رو کنار خودم حس کردم.

قفل کیفم رو زدم و برای ثانیه ای سرم رو بالا گرفتم که با دیدن اون دختره دوست نورا کلافه اخمامو توی هم کشیدم.

اعصاب این یکی رو دیگه نداشتم ، بلند شدم و بدون توجه به حضورش خواستم از کنارش بگذرم که با یه حرکت جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد.

عصبی پوووف کلافه ای کشیدم و در حالی که دستم رو جلوش تکون میدادم بی تفاوت لب زدم:

_بله ، امری داشتیدی لیدی؟

پوزخندی بهم زد و دستش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت :

_اگه یک بار دیگه دور و بر نورا ببینمت یه طور دیگه ای باهات برخورد میکنم.

با این حرفش بی اختیار زدم زیر خنده و بریده بریده زمزمه کردم :

_مث..لاچطور...بر...خورد...میکنی؟؟

نگاهش رو سرتا پام چرخوند و دندون هاش روی هم سابید و گفت :

_وقتی یه بلایی سرت آوردم که نتونی توی این دانشگاه سرت رو بالا بگیری و....

بشکنی جلوی صورتم زد که از فکر و خیال بیرون اومدم ، نیشخندی به حواس پرتیم زد و گفت :

_اونوقت خودت دُمّت رو میزاری روی کولت و از این دانشگاه میری؟! پس حواست رو خوب جمع کن!

عصبی از اینکه یه دختر بچه ام میاد منو تهدید میکنه مچ دستش رو گرفتم و درحالی که فشارش میدادم دندون هامو روی هم سابیدم و توی صورتش غریدم :

_تو یه الف بچه الان داری مثلا ، من رو تهدید میکنی ؟

یک قدم بهم نزدیک شد و درحالی که گردنش رو کج میکرد لباش رو جلو داد و بی تفاوت زمزمه کرد:

_امتحانش مجانیه استاد !

به قدر کافی امروز با همه بحث کرده بودم و دیگه حوصله این دختر بچه رو هم نداشتم .

عصبی به عقب هُلش دادم که چند قدم عقب رفت .

کیفم رو چنگ زدم و درحالی که تنه محکمی بهش میزدم از کنارش گذشتم و بیخیال لب زدم:

_هرکاری دلت میخواد بکن خاانوم .

با عجله از کلاس خارج شدم تا هرچه زودتر از این محیط پر از تنش و بحث دور بشم بلکه کمی از سر دردم کم میشد .

سوار ماشینم شدم و عصبی درش رو بهم کوبیدم ، داشتم از دانشگاه خارج میشدم که با دیدن چیزی که نزدیک خروجی دانشگاه میدیدم مشت محکمی روی فرمون کوبیدم .

دیگه این خارج از تحمل بود و مثل بمب آماده انفجاری بودم که هر ثانیه نزدیک بود منفجر بشه .

مشتم چند بار روی فرمون کوبیدم و داد کشیدم :

_ایندفعه دیگه خونتو میریزم دختره ی خیره سر !

پام روی گاز فشردم و با آخرین سرعتی که میشد رفت ، دنبال ماشین جان رفتم .

نباید میزاشتم باهاش تنها میشد ، این دختره لعنتی با چه حسابی در دانشگاه سوار ماشین این پسره میشه .

پسری که تا حالا از هیچ دختری نگذشته و مزه همه دخترا رو چشیده .

عصبی میروندم و زیر لب مدام تکرار میکردم :

فقط از خدا بخواه دستم بهت نرسه وگرنه آنچنان بلایی سرت میارم که یادت نره گوش ندادن به حرفای من یعنی چی!

روز قبل به خاطر اینکه تا نزدیکی های صبح مشغول مرتب کردن خونه و اسباب کشی بودم

به شدت خسته و عصبی بودم ، دوست داشتم بخوابم ولی امروز با این استاد لعنتی کلاس مهمی داشتم و نمیشد که سر کلاش حاضر نشد .

کلافه لباس پوشیدم و همراه جولیا به سختی خودمون رو به دانشگاه رسوندیم .

خونه جدیدم تنها مشکلش این بود که فاصله زیادی تا دانشگاه داشت و یکم رفت و امد رو برام مشکل کرده بود .

ولی همین که یاد خونم میفتم تموم خستگیم از یادم میرفت ، چون واقعا ازش راضی بودم .

تا به دانشگاه برسیم یه کم طول کشید و از ترس اینکه دیر شده باشه و اون گودزیلا سر کلاس راهمون نده تموم طول دانشگاه رو تا کلاس تقریبا دویسیم.

ادمای توی حیاط با تعجب نگاهمون میکردن ولی ما بی اهمیت به راهمون ادامه میدادیم.

چون اونا که نمیدونستن ما با چه موجود ناشناخته ای رو به رو هستیم که الان بهمون گیر میده و صد در صد نمیزاره سر کلاس بریم.

با نفس نفس وارد کلاس شدیم که با دیدن جای خالی استاد با چشمای گرد شده از تعجب به طرف جولیا برگشتم و متعجب لب زدم:

_این واقعا نیومده یا من توهم زدم؟

به این لحنم جولیا خنده ریزی کرد و همونطوری که ته کلاس میرفت که بشینه گفت:

_توهم نیست واقعا نیومده!

با خوشحالی بالا پریدم و درحالی که جیغ خفه ای میکشیدم گفتم:

_وااای یعنی امروز از دستش راحت شدیم !

تموم کلاس توی سکوت بدی فرو رفتن و همه با بهت و تعجب خیره دهن من شدن.

صاف ایستادم و درحالی که دستمو توی موهام می بردم با خنده نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

_چیه خوب استاد نیومده خوشحال شدم دیگه .

با این حرفم همه زدن زیر خنده ، کیفمو روی یکی از میزها پرت کردم

درحالی که به طرف تخته میرفتم ادای استاد رو درآوردم و بلند گفتم:

_خوب ! موضوع بحث امروزمون درباره مشکلات زنان هستش و میخوایم بحث امروز رو کلی باز کنم

و به طرف بچه ها برگشتم و درحالی که با دستم بهشون اشاره میکردم ادامه دادم :

_تا شاید شما خنگا یه چیزی یاد گرفتید تا منو اینقدر آزار ندید

بچه ها فقط میخندیدن و به اداهای من که سعی میکردم شبیه استاد راه برم و حرف بزوم نگاه میکردن.

جولیا که روی میز پهن شده بود و قهقهه میزد ، با یادآوری صورتش موقعی که عصبی میشه به طرف تخته رفتم

شروع کردم به کشیدن صورتش ، اینقدر از دستش عصبی بودم که حد نداشت.

از بچگی نقاشیم خوب بود و همه تحسینم میکردن ! حالا دلم میخواست این خودشیفته رو قشنگ نقاشی بکشم.

سعی کردم قیافش رو توی ذهنم مجسم کنم ، اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که با قهقهه بچه ها که دست و سوت میزدن.

یک قدم عقب رفتم و نگاه کلی به کاریکاتورم انداختم .

واقعا شبیه خودش شده بود ولی نمونه زشت و بی ریختش !

وقتی کارم تموم شد خنده کنان دستی برای بچه هایی که تشویقم میکردن تکون دادم و به ته کلاس جایی که جولیا نشسته بود رفتم .

روی صندلی ولو شدم که جولیا خنده کنان کیفش رو باز کرد و درهمون حال گفت:

_استاد الکی بهت نمیگه دلکی !

سوالی به سمتش چرخیدم که با خودکار توی دستش اشاره ای به بچه ها که هنوزم داشتن میخندیدن کرد و گفت :

_ببین جو کلاس رو چقدر عوض کردی ، خودشون رو کشتن از بس خندیدن .

لبام آویزون شد و شونه هام رو به معنی نمیدونم بالا انداختم .

از الفاظی که اون روانی برام به کار میبرد بدم میومد ،
حالا هم جولیا داشت حرفاشو تکرارشون میکرد.

تموم کلاس بهم ریخته بود و انگار من باعث شده بودم همه
دیوونه بشن و بریزن وسط کلاس !

داشتم به دیوونه بازی هاشون میخندیدم و از اینکه استاد
نیومده بود خوش حال بودم که با ورود امیرعلی به کلاس خشم
زد

این اینجا چیکار میکنه ، بالاخره خودت رو رسوندی لعنتی
پووووف !

نمیشد یه روز نیومدی حالا ، وای چقدر خوش حال بودم .

کلافه سرم روی میز گذاشتم و چشمامو بستم که با صدای دادش
بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست.

از اینکه اذیتش کنم و حرص بخوره لذت میبردم و حالم سرجاش میومد .

یه کم داد زد و خودش رو به در و دیوار کوبید تا بفهمه کیه ولی بی فایده بود و دم بچه ها گرم لام تا کام حرفی نزدن.

ولی من نمیتونستم جلوی خنده های خودمو بگیرم و از اینکه با دیدن نقاشی خودش اینقدر داشت حرص میخورد بی اختیار خندم گرفته بود و لذت میبردم

با حضورش بالای سرم نفسم توی سینه حبس شد و کلافه چشمام روی هم گذاشتم و سعی کردم جلوی خنده هام رو بگیرم .

بلند که شدم یک لحظه نگاهم به نقاشی روی تخته خورد باز زدم زیر خنده یکدفعه انگار اتیشش زده باشن چشماش شد دو تا کاسه خون !

بعد از کلی بحث کردن قصد داشتم ازش عذرخواهی کنم ولی با تهدیدش وقتی بهم گفت میخواد عملی جلوی بچه ها کلاس اون شب عذاب آور رو یادآوری کنه !

از کوره در رفتم و هرکاری کرد تا عذر خواهی کنم زیر بار نرفتم و فقط با دستای مشت شده وسط کلاس بی حرکت ایستاده بودم .

اینقد اون بحث کرد تا منو وادار به عذر خواهی کنه و من سکوت کرده بودم که حرف آخرش رو زد و از کلاش برای همیشه محروم کرد .

از اینکه جلوی بچه ها تا این حد غرورم رو خورد کرد و باعث تحقیرم شده بود اشک توی چشمام جمع شد و سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمام نشه .

فقط میخواستم از اینجا دور شم ، از این محیطی که این آدم سنگ داشت داخلش نفس میکشید .

از کلاس که خارج شدم با دو خودم رو به دستشویی های دانشگاه رسوندم .

در رو بستم و در حالی که بهش تکیه میدادم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم .

وقتی یاد حرفاش میفتادم اشکام بودن که بی اختیار از چشمام پایین میریختن و صورتم رو خیس میکردن .

عصبی چنگی به موهای پریشون روی پیشونیم زدم و درحالی که به عقب هدایتشون میکردم بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم.

به خودم توی آینه خیره شدم ، شیر آب رو باز کردم و درحالی که مشتم رو پُر آب میکردم زیر لب زمزمه کردم:

_آروم باش نورا ، تو میتونی از پش بربیای ، کاری کن کل وجودش بسوزه و عذاب بکشه.

با این فکر مشت آب سردی رو به صورتم پاشیدم و بعد از خشک کردن صورتم از دستشویی بیرون اومدم .

بی حوصله کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که با توقف ماشین جان کنار پام نگاهم به سمتش کشیده شد .

شیشه رو پایین کشید و درحالی که نگاهشو توی صورت سرخ شده از گریه ام میچرخوند نگران لب زد:

_حالت خوبه نورا !

لبخند خسته ای زدم و بدون اینکه حرفی بهش بزنم سرم رو به نشونه آره برآش تکون دادم.

خم شد و در طرف من رو برام باز کرد و با لحن نگرانی گفت :

_تو حالت خوب نیست بیا بالا برسونمت.

اول نمیخواستم سوار شم ولی با یادآوری امیرعلی که اینقدر روی جان حساس بود

دندونام روی هم سابیدم و بدون فکر سوار ماشینش شدم و در رو بستم.

جان سعی میکرد من رو به حرف بیاره ولی بی فایده بود اینقدر توی خودم فرو رفته بودم که حوصله هیچ کس رو نداشتم.

فرمون ماشین رو چرخوند و درحالی که توی خیابون فرعی میپیچید با هیجان گفت:

_الان میبرمت یه جایی که به کل حال و هوات عوض شه ، فقط خودت رو به من بسپار

اینقدر توی حال و هوای خودم غرق بودم که بی تفاوت نگاهم رو به جاده دوخته بودم و حرفی نمی‌زدم .

جان با خوشحالی و خنده برام حرف میزد و از خودش میگفت ،
منم شبیه یه مرده متحرک فقط سرم رو به نشونه تایید حرفاش
براش تگون میدادم .

یکدفعه با توقف ماشین به خودم اومدم و تازه به اطرافم
توجه کردم ، با دیدن جایی که بودیم ناباور پلکی زدم و با
ترس لب زدم :

_ اینجا کجاس جان !

نگاهی به چشمام انداخت و درحالی که لبهاش میخندید آرام
زمزمه کرد :

_ پیاده شو خودت میفهمی !

ویلای رو به روم و فضای اطرافش اینقدر قشنگ بود که نمیشد
نگاه ازش گرفت ، ولی وقتی به فکر این میفتم که من چطور
تا اینجا با جان اومدم و مثل خنکا چیزی نگفتم از دست خودم
عصبی میشدم .

از ماشین پیاده شدم و نگران نگاهی به اطرافم انداختم .

پرنده پر نمیزد و معلوم بود خارج از شهره ، از ترس و دلهره نمیدونستم چیکار کنم .

با صدای جان به خودم اومدم و نگاهم به سمتش کشیده شد .

دستش رو به سمت گرفت و با خوشحالی لب زد :

_بیا بریم کنار آب قدم بزنیم .

این چی پیش خودش فکر کرده من رو آورده اینجا حالا توقع داره دستم بگیرم .

ولی فضای اینجا به قدری قشنگ بود که نمیشد ازش دل کند، پس بدون اینکه توجه ای به دستش بکنم از کنارش گذشتم .

روی شن های ساحل نشستم و به دریای روبه روم خیره شدم .

به قدری آرام و زیبا بود که دوست داشتنی ساعت ها بشینی و بهش خیره بشی .

دستامو تکیه گاه بدنم کردم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم که جان با یه حرکت کنارم نشست و ناراحت زیرلب گفت :

_اینجا نیاوردمت که نیومده بشینی روی زمین ، گفتم پاشو بریم قدم بزنیم !

خم شدم و در حالی که چشمامو ریز میکردم شروع به کشیدن اشکال نامفهوم روی شن های ساحل کردم .

اینقدر اون لعنتی ذهنم رو آشفته کرده بود که دوست نداشتم با کسی حرف بزنم .

جان کلافه درحالی که بلند میشد دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم .

با اخمای درهم بلند شدم و درحالی که روبه روش می ایستادم بی حوصله لب زدم :

_چیه ؟؟؟ چیکار من داری ول کن دستمو .

متعجب از عکس العمل من ، دستمو ول کرد و درحالی که دستاش روی هوا تکون میداد نگران گفت:

_نورا من فقط میخواستم ببرمت یه چیز قشنگ و جالب رو نشونت بدم ، اینجا آوردمت که حال و هوات عوض شه .

کلافگی از سر و صورتش میبارید ، دستی به چونه اش کشید و بعد از چند دقیقه مکث ادامه داد:

_من قصد اذیت کردن تو ندارم پس از من نترس ! باشه ؟

حقیقتش این بود که وقتی که دیدم دور از شهریم و توی منطقه ای هستم که هیچ کس جز من و اون اون اطراف نیست نگران شده بودم و از استرس نمیدونستم باید چیکار کنم .

انگار از رفتارم متوجه نگرانیم شده بود که اینطوری سعی در قانع کردنم داشت ، سعی کردم به ترسم غلبه کنم پس برای همین لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و درحالی که از کنارش میگذشتم بلند خطاب بهش گفتم:

_بیا بریم ببینم چی میخواستی نشونم بدی .

لبخندی روی صورتش نشست و با خوشحالی درحالی که کنارم قدم برمیداشت دستش رو به سمت ویلا گرفت و گفت :

_بریم داخل نشونت میدم

برای یک لحظه برای داخل رفتن مردد شدم و پاهام از حرکت ایستاد .

جان به طرفم برگشت و سوالی سرش رو تگون داد و گفت :

_چیزی شده؟؟

نگاهی بهش انداختم و عصبی لبم رو با دندون کشیدم .

نووورا این همون پسر هیز و چشم چرون دانشگاس که هر دفعه با نگاهش داشت میخوردت چطور داری بهش اطمینان میکنی .

تازه یادت نرفته که استاد گفت دور و برت نبینمش ، با یادآوری امیرعلی بی اختیار پوزخندی زدم .

به اون لعنتی هیچ ربطی نداره من میخوام با کی رابطه داشته باشم و با کی نداشته باشم !

با یادآوری حرفاش که همش برای من امر و نهی میکرد و میخواست من رو برده حرف گوش کن خودش بکنه ، عصبی شدم و بدون اینکه به حس بدم اهمیت بدم دنبال جان وارد خونه شدم.

داخل خونه به قدری شیک و مجلل بود که معلوم بود جان از خانواده پولداریه!

هرچند جولیا قبلا دربارش یه چیزایی بهم گفته بود .

اینکه وضع مالیش خیلی خوبه ولی از بس مغرور و خودشیفته اس که تقریبا با نصف دخترای دانشگاه دوست بوده .

البته اینم گفت که دخترا بیشتر بخاطر پولش و موقعیتی که داره دورش جمع شده بودند و جان هیچ وقت شخصا سمت دختری نرفته .

از این در تعجبم پس چرا زرت و زرت دنبال من میاد و هر جایی من میرم ، حتما میخواد حضور داشته باشه .

شانس منه دیگه ، دو تا دیوونه گیرم افتاده بودن .

با دیدن نقاشی روی دیوار کنجکاو نزدیکش شدم و با تعجب نگاه کلی بهش انداختم .

چقدر قشنگ طراحی شده بود ، معلوم بود کار طراح عادی نبوده ، هرجایی که تابلویی یا بوم رنگ و قلمویی میدیدم

بی اختیار به طرفش میرفتم و جذبش میشدم ، دستم رو جلو بردم تا لمسش کنم که با حلقه شدن دستایی دور کمرم از ترس یخ زدم و دستم روی هوا خشک شد.

خودش رو بهم چسبونده بود و درحالی که سرش رو داخل گردنم فرو میبرد با صدایی که می لرزید کنار گوشم زمزمه کرد:

_واای خدای من ! باورم نمیشه بالاخره توی بغل منی دختر .

با بهت دستامو روی دستای داغ جان گذاشتم و درحالی که سعی میکردم دستاش رو از دور کمرم باز کنم جیغ زدم:

_ولم کن عوضی حیف من که فکر کردم آدمی و حرفای پشت سرت همه دورغن!

دستاش رو بیشتر دورم پیچید و درحالی که بوسه های ریز روی گردنم میزد با نفس های بریده آروم گفت:

_فقط بزار ازت آرامش بگیرم ، خیلی وقته منتظر این لحظه ام.

از اینکه مثل خر دنبالش راه افتاده بودم به شدت از خودم عصبی بودم

اون از اونجا که با وجود اون همه هشدار که دربارش بهم داده بودن راحت سوار ماشینش شده بودم و اینم از الان که ساده باورش کرده بودم و داخله خونش شدم.

دندونامو روی هم سابیدم و با غیض جیغ کشیدم :

_حالم ازت بهم میخوره کثافت .

شروع کردم به بالا پایین پریدن و تکون خوردن تا ولم کنه و ازم جدا بشه .

ولی اون بی توجه به تقلای من ، با یه حرکت توی بغلش قفلم کرد که با ترس جیغی کشیدم که گلوی خودم درد گرفت چه برسه به گوشای اون !

روی مبل انداختم و خواست روم خیمه بزنه که پام رو بلند کردم و با یه حرکت محکم وسط پاش کوبیدم.

تموم دق و دلم رو روش خالی کردم ، دادی از درد کشید و توی خودش جمع شد روی زمین نشست.

درحالی که از ترس نفس نفس میزدم از روی مبل بلند شدم و خواستم فرار کنم که پام به گوشه مبل گیر کرد و با کله زمین خوردم .

درد بدی توی صورتم پیچید ولی الان وقت برای تلف کردن نداشتم ، دست لرزونم رو ستون بدنم کردم و با یه حرکت بلند شدم .

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن جان که از درد سرخ شده بود و به خودش میپیچید ولی در همون حال سعی داشت بلند شه و دنبالم بیاد.

با دو به طرف در ورودی رفتم و از خدا خواستم باز باشه ، انگار خدا حرف دلم رو شنیده بود در با یه حرکت باز شد.

با نفس نفس بیرون رفتم و تا میتونستم شروع به دویدن کردم.

باید هرچی زودتر از اینجا دور میشدم تا قبل از اینکه بتونه دنبالم بیاد.

همینطوری آشفته و پریشون بی هدف می دویدم و نفس نفس میزدم که حس کردم ماشینی داره تغیبم میکنه.

از ترس اینکه جان باشه بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم ، بی اراده جیغ میکشیدم و سعی میکردم تند تر راه برم .

ماشین با سرعت از کنارم گذشت تا خواستم نفس راحتی بکشم که مسیر جلوم رو بست و ماشین رو نگه داشت.

جیغی از ترس کشیدم و تا دیر نشده خواستم فرار کنم که با پیچیدن دستی دور کمرم و صدای نگران امیرعلی با بهت به طرفش چرخیدم .

این اینجا چیکار میکرد ، نگاه کلی به صورتم انداخت و کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و فریاد کشید :

_چه اتفاقی برات افتاده هالیا؟

از بغلش جدا شدم و مثل دختر بچه هایی که خرابکاری کردن توی خودم جمع شدم و لرزون لب زدم :

_جان... هع... جان...

عصبی چرخی دور خودش زد و در حالی که داد میکشید لگد محکمی به ماشین پشت سرش کوبید .

از صدای دادش با ترس یک قدم عقب رفتم که چنگی به موهاش زد و با فکی که از شدت عصبانیت میلرزید به سمت اومد از حالت های عصبیش به شدت میترسیدم ، از اینکه اینطور بدنش میلرزید و با فکی قفل شده به سمت میومد.

یک قدم عقب رفتم که ازش فاصله بگیرم که نزدیک شد و مج دستمو گرفت و کشید.

_بیا ببینم ، مگه من به تو نگفته بودم نزدیک این پسره نمیشی هالیا؟؟

با صدای دادش چشامو بستم و با ترس لبم رو گزیدم که عصبی چونه ام رو تو دستش گرفت و فشار داد.

_همیشه که خوب زبونت درازه پس الان چته؟؟ لال شدی .

خودم قبول داشتم مقصرم و با وجود اون همه حرف و هشدارى که بهم داده بود ، باز مثلیه روانی دنبالش راه افتاده بودم و تا اینجا اومده بودم .

شانس آوردم خدا بهم رحم کرد و تونستم فرار کنم وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن بود سرم بیاد .

ولی باعث و بانی تموم این اتفاقا خودش بود پس حق نداشت من رو سرزنش کنه ، حق نداشت من رو مسخره خودش کنه .

وقتی اونطور جلوی بچه ها من رو کوچیک و تحقیر کرد باعث شد به قدری عصبی بشم که توی حال و هوای خودم نباشم و جان از حالم سواستفاده بکنه تا اینجا بیارم و این بلاها سرم بیاد .

دستش رو پس زدم و توی صورتش داد کشیدم :

_به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم !

یکدفعه با درد عمیقی که توی صورتم پیچید ناباور دستمو روی گونه ام گذاشتم و نگاهم رو به امیرعلی که با صورتی سرخ شده از خشم نگاه ازم نمیگرفت دوختم.

باورم نمیشد اون این کار رو کرده و من رو سیلی زده !

به چه جراتی دست روی من بلند کرده بود ، لعنتی چطور به خودش اجازه داده .

از شدت ضربه اش سرم کج شده بود و صورتم از دردش میسوخت.

اولین بار بود توی زندگیم ، که کسی به خودش اجازه داده بود من رو بزنه ، حتی بابا هیچ وقت بالا تر از گُل به من نگفته بود

در بدترین شرایطم دلش نیومده بود سرم داد بزنه چه برسه به اینکه بهم سیلی بزنه .

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد و اشکای لعنتی جلوی دیدم رو گرفته بودن .

نمیخواستم با دیدن اشکام بفهمه بالاخره تونسته من رو بشکنه
و غروم بیشتر از این خورد بشه !

با پشت دست محکم به صورتم کشیدم و درحالی که اشکای لعنتیم
رو پاک میکردم به طرفش رفتم و توی صورتش فریاد زدم:

به چه جراتی دست روی من بلند کردی هاااا لعنتی !؟

سکوت کرده بود و فقط با حرص عجیبی نفس نفس میزد ، با مشت
به جوش افتادم و تا میتونستم به سینه اش ضربه زدم .

با هر ضربه ای که میزدم با هق هق لرزون زیر لب زمزمه
میکردم:

چی از جون من میخوای لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری ؟

نمیدونم چقد مشت به سینه اش کوبیدم تا اینکه دستام سست و
بی جون شدن و جالب اینجا بود که هیچ حرکتی نمیکرد و
همینطوری رو به روم ایستاده بود تا من بزنمش.

با بدنی که دیگه جونی توش نمونده بود ازش جدا شدم و با صدای که از شدت دادهایی که زده بودم گرفته بود ، خفه لب زدم :

_زندگی شخصی من به تو هیچ ارتباطی نداره فهمیدی؟ بار آخرت بود توی زندگی من دخالت کردی.

عقب گرد کردم که ازش فاصله بگیرم که پوزخند صدا داری زد و با حرص عجیبی بلند گفت:

_میخوای من دخالت نکنم تا با اون پسره جان راحت تر باشی؟؟

با این حرفش گوشام سوت کشید و ناباور به سمتش چرخیدم ، این دیوانه باز داشت چی سرهم میکرد؟؟

با قدم های بلند روبه روش ایستادم و درحالی که دستم رو جلوش تکون میدادم با لکنت لب زدم:

_ج...ی چی گفتی؟؟ یه بار دیگه تکرار کن

اخماش رو توی هم کشید و عصبی فریاد زد :

_همونی که شنیدی !

هیستریک خندیدم و برای اینکه لجش رو بیشتر در بیارم با خنده بریده بریده گفتم:

_آره فکر نمی‌کردم به این زودیا بفهمی ، الحق که خیلی باهوش !

دیدم چطور از خشم رگ های روی پیشونیش بیرون زد و از بس تند تند نفس میکشید که صداش توی فضای اطراف پیچیده بود .

ته دلم از اینکه عصبی شده بود و داشت میسوخت کمی خنک شد ، نیشخندی به صورت عصبیش زدم و ادامه دادم:

_حالا که اینقدر هوش و درکت بالاس ، از این به بعد کاری به رابطه های من نداشته باش! فهمیدی؟

سعی در عصبی کردنش داشتم که موفق هم شدم ، چون به قدری داشت خودش رو کنترل میکرد تا حرکتی ازش سر نزنه که صورتش به کبودی میزد .

دستم و جلوی صورتش تکون دادم و درحالی که نگاهمو به چشمای قرمزش می دوختم و با پوزخندی گوشه لبم گفتم:

شاید کسایی که باهاشون رابطه دارم خوششون نیاد توی هی دور و بر...

هنوز حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که دستش پشت گردنم نشست و لبای داغش روی لبام گذاشت .

لبه‌اش آنچنان داغ بود و با حرص روی لبهام میکشیدشون که ناخودآگاه لال شده بودم و حرفی نمیزدم .

چشم‌اش رو بسته بود و همینطوری بی حرکت لباش رو ثابت نگه داشته بود

با پیچیدن دست دیگه اش دور کمرم و نفس عمیقی که کشید ، به خودم اومدم و تقلا کردم تا ازش جدا بشم .

ولی اون با حرص و عصبانیتی که توی رفتاراش کاملاً پیدا بود بدون توجه به تقلاهام ولم نمیکرد و بیشتر بهم چسبید .

از اینکه من رو بازیچه خودش میدونه که هر وقت میخواد راحت میتونه ازم سواستفاده کنه با تموم خشمی که توی وجودم بود

گاز محکمی از لبش گرفتم که صدای آخش بلند شد ، خواست ازم جدا شه که بی توجه بهش دندونامو بیشتر فرو کردم

هرکاری میکرد ولش نمیکردم و درحالی که نگاه از اون چشمای لعنتیش نمیگرفتم به عذاب دادنش ادامه میدادم .

مگه چی میشه؟ یک بارم من باشم که اون رو عذاب بدم تا خشمم رو کمتر کنم .

با دستش فشار محکمی به بالا تنه ام آورد که از درد صورتم توی هم رفت و به اجبار ازش جدا شدم .

دستشو روی لبش فشار داد و داد کشید:

_دختره ی وحشی !

ولی من بدون توجه به غرغرای اون دستمو جای فشار دستاش گذاشتم و با درد چشمامو روی هم فشار دادم .

به طرف آینه بغل ماشین رفت و درحالی که تنظیمش میکرد شروع کرد به بررسی کردن صورتش .

نمیدونم توی آینه چی دید که نعره کشید:

_میکشمت دختره روانی

عصبی به سمت اومد که با دیدن لبش که ورم کرده بود و به شدتی قرمز شده بود که توی صورتش علامت میداد قهقه ام بالا گرفت .

آخ خدا دلم خنک شد ، تا تو باشی من رو اذیت نکنی و به پرو پام نیچی.

قبل از اینکه بهم نزدیک بشه دستمو جلوش گرفتم و با تهدید لب زدم:

_نزدیک نیا دیگه کشش و توان دعوا ندارم ، برو پی زندگیت استاد و دیگه نبینم دور و بر من بپلکی

از لچ استاد صداش میزدم ،عقب گرد کردم و بدون توجه به
چشمای گرد شده اش ازش فاصله گرفتم .

هنوز چند قدم نرفته بودم که دستی دور کمرم پیچید و تا به
خودم پیام دیدم روی هوا معلقم .

روی دوشش انداختم و بدون توجه به جیغ و داد های من با کف
دست ضربه محکمی به باس..نم زد که اخ بلندی از درد کشیدم .

_ساکت باش گربه وحشی !

به چه حقی من رو میخواست دنبال خودش ببره شروع کردم به
مشت زدن به کمرش که بدون اینکه آخ بگه به راهش ادامه داد

با حرص شدت ضربه هام رو محکم تر کردم که عصبی فریاد زد :

_دختره ی احمق یک درصد فکر نکن من تو رو اینجا تنها میزارم
و میرم

پس خفه شو تا مجبور نشدم دست و پاتو ببندم .

به قدری عصبی بود که مطمئن بودم تهدیدشو عملی میکنه پس از ترس حرفی نزدم و سکوت کردم.

با یه حرکت عقب ماشین پرتم کرد و تا بخوام به خودم پیام در رو محکم بهم کوبید.

بحث و کلکل کردن باهاش بی فایده بود و فقط باعث میشد من تنها حرص بخورم .

پس تصمیم گرفتم سکوت کنم و حرفی نزنم ، چون توی این مدت کم فهمیده بودم از بی محلی و اینکه بهش اهمیت ندی به شدت بیزاره پس همین براش بهترین تنبیه بود.

بدون توجه به نگاهای گاه و بیگاهش از آینه جلوی ماشین، روی صندلی دراز کشیدم و چشمامو بستم.

برای امروز به حدی کافی ظرفیتم تکمیل شده بود و دیگه توان مقابله و بحث با کسی رو نداشتم.

به قدری روی اعصابم راه رفته بودن که دیگه حوصله دعوا رو نداشتم و دوست داشتم خونه که رسیدم

تموم اتفاقای امروز رو فراموش کنم روی تختم دراز بکشم و
یه دل سیر بخوابم تا تا خستگی امروز از تنم دربیاد.

صدای نفس عمیقی که کشید توی ماشین پیچید ولی من بدون
کوچکترین حرکتی چشممو بسته نگه داشتم

چون هم از دیروز خسته بودم و هم امروز به قدر کافی اذیت
شده بودم

اینقدر فکر و خیال بیخود کردم که نمیدونم کی بیهوش شدم و
به خواب عمیقی فرو رفتم .

جالبش اینجا بود که پیش کسی احساس امنیت میکردم و راحت
خوابم میبرد که خودش باعث و بانی و سر دسته تموم مشکلات
من بود .

این حس لعنتی که با وجود آزار و اذیت هاش باز احساس امنیت
پیشش میکردم از کجا میومد خودمم نمیدونستم .

توی خواب و بیداری بودم که حس کردم توی آغوش گرمی فرو رفتم ولی از بس خسته بودم که حتی نای باز کردن چشمم رو نداشتم.

اینقدر این چند روز بدنم خسته و کوفته بود و دیشبم تا نزدیکی هام صبح بیدار مونده بودم و امروزم که به این شکل بد گذشته بود

باعث شده بود کلا سیستم بدنم بهم خورده بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم.

بدنم به خواب احتیاج داشت منم این چند روزه اصلا درست و حسابی نخوابیده بودم .

از بچگی عادت داشتم وقتی که دیر میخوابیدم اینطوری بدنم بی حرکت و سست میشد و تا زمانی که درست و حسابی خستگی از تنم بیرون نمیومد با مرده هیچ فرقی نداشتم.

مشکلی که داشتم این بود که وقتی میخوابیدم ، فقط نای باز کردن چشمم و حرکت بدنم رو نداشتم وگرنه محیط اطرافم رو حس میکردم که داره چه اتفاقی اطرافم میفته .

از بوی عطرش فهمیدم توی بغل امیرعلیم طبق معمول خواستم
تقلا کنم ازش جدا شم ولی نمیشد یعنی نمیتونستم و این دست
خودم نبود.

صدای باز کردن در اتاقی اومد و بعدم روی چیز نرم و راحتی
خوابوندم، از راحتیش میشد حدس زد که تخت خوابه.

هرچی تلاش میکردم چشمامو باز کنم و یا حرکتی بکنم نمیشد و
بدنم به شدت کرخت و بی حس شده بود.

میخواستم از اینجا برم ولی اینقدر خسته بودم که کوچکترین
حرکتی نمیتونستم بکنم

پاهام رو توی دستاش گرفت و یکی یکی کفشامو برام بیرون
آورد.

بعد از چند ثانیه حس کردم کسی کنارم دراز کشید و از نفس
های داغش روی پوست صورتم حس میکردم که چقدر بهم نزدیکه !

با نوک انگشتاش آروم روی گونه ام کشید و من اونقدر خمار
خواب بودم که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به خواب
عمیقی فرو رفتم

" امیرعلی "

درحالی که دستمو زیر سرم گذاشته بودم خیره صورت غرق خوابش شدم .

چقدر توی خواب قیافه اش معصوم و شیرین بود ، اینقدر آرام خوابیده بود که باورت نمیشد این همون دختری که یک ساعت پیش اون بلاها رو سرمن آورد .

با یادآوری لبم دستمو روش گذاشتم که با درد عمیقی که توی صورتم پیچید با عجله از روی تخت بلند شدم و به سوی آینه رفتم .

با دیدن لبم توی آینه که چطور ورم کرده و کبود شده بود نفسم رو کلافه بیرون فرستادم .

دختره لجباز ببین چه بلایی سرم آورده تا فردام حتما کبود میشه و اای خدای من!

اونوقت فردا چطوری میخوام سر کلاسم برم ، سرمو جلوتر بردم و نگاه دقیقی به لبم انداختم .

اوووف ببین چیکارش کرده با اون دندونای کوچولوش ، لبم رو
کلا پاره کرده بود.

این الان وضعش اینه ، فردا میخواد چی بشه ، حتما سیاه و
کبود میشه .

عصبی نگاهی بهش که اینطوری راحت و بیخیال خوابیده بود
انداختم و با عجله از اتاق خارج شدم.

به سالن که رسیدم بلند ملیحه رو صدا زدم که با عجله خودش
رو بهم رسوند و با سری پایین افتاده لب زد:

بله آقا !

با اخمای درهم نگاهی به سرتا پاش انداختم ، یه طوری سرش
رو پایین انداخته بود و خودش رو مظلوم نشون میداد که
انگار اون نبود که برای مامانم خبر میبره و میاره .

انگار مظلوم ترین آدم روی کره خاکیه!

با یادآوری کارهای دستامو مشت کردم و عصبی فریاد زدم :

برو برام یه کوفت و زهرماری بیار که سوزش و ورم زخم رو کمتر کنه !

از صدای دادم به خودش لرزید و دست پاچه درحالی که به طرف آشپزخونه میرفت با لکنت زمزمه کرد:

چشم آقا الان میارم.

به طرف مبل رفتم و کلافه از دردی که توی صورتم پیچیده بود روش نشستم

ملیحه با جعبه کمک های اولیه با عجله به طرفم اومد و درحالی که رو به روم روی زمین مینشست با لحن نگرانی لب زد:

کجاتون زخمی شده آقا !

سرم رو کج کردم و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، نه انگار ول کن نبود و باید امشب که من اینقدر عصبی هستم روی اعصابم اسکی میرفت.

من که از اون دفعه دل خوشی ازش نداشتم حالام با حرف زدنش یاد کارهای که در حقم کرده بود میفتادم و حالم رو بدتر میکرد .

یکدفعه کنترلم رو از دست دادم و عصبی زیر جعبه کمک های اولیه زدم و بلند فریاد کشیدم :

_تو از امروز به بعد اخراجی فهمیدی؟؟ همون صبح باید اخراجت میکردم تا باز چشم بهت نیفته .

تموم وسایل و داروها روی زمین ریخته شده بود و من بدون توجه به چشمای به اشک نشسته اش بلند شدم و درحالی که به طرف حیاط میرفتم زیر لب زمزمه کردم :

_اول صبح از اینجا میری نمیخوام کسی که توی خونه ام کار میکنه ، ولی از پشت سر بهم خیانت میکنه و جاسوسی منو میکنه یک لحظه ام توی خونه ای من بمونه .

به فضای باز احتیاج داشتم ، پام رو که توی حیاط گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم و سینه ام رو از هوای تازه پر کردم .

نمیدونم چقد توی حیاط قدم میزدم و به آینده نامعلومم فکر میکردم که با روشن شدن هوا به خودم اومدم

چشمام از شدت بی خوابی میسوخت و از بس امروز حرص خورده بودم اعصابم به کل بهم ریخته شده بود .

این قدم زدن خیلی توی آروم کردنم تاثیر داشت و دیگه از اون خشم و عصبانیتم خبری نبود و حس سبکی میکردم .

سرمو به سمت آسمون گرفتم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_خدایا به دادم برس ، جر تو کسی رو ندارم

این حرف همیشه ورد زبونم بود و گاه و بیگاه وقتی به شدت احساس سرخوردگی و شکست میکردم به زبون میاوردم .

فکر و خیال های بیخودم رو فراموش کردم و با قدم های بلند خودم رو به اتاق رسوندم .

تا چشمم بهش خورد که اونطوری راحت خوابیده و کوچک ترین تکونی نمیخوره بی اراده لبخندی گوشه لبم نشست

اااخ لعنتی یادم رفته بود لبام زخمه !

دستمو به لبام کشیدم و به طرف آینه رفتم خدا بگم چیکارت
نکنه نورا !!

ببین با یه خنده چطور داره از لبم خون بیرون میزنه لعنتی!

خم شدم و چند دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشیدم و با
عجله روی زخم لبم فشار دادم.

از دردش صورتم جمع شد ، دختره وحشی رو ببین رسماً تیکه
پارم کرده بود .

نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و دستمال رو آرام از لبم
جدا کردم که با دیدن مقدار خونی که ازش اومده بود.

با تعجب دستمال های کثیف رو توی سطل زباله انداختم و با
اخمای توی هم چند برگه دیگه بیرون کشیدم و درحالی که روی
زخمم فشارشون میدادم

از اتاق خارج شدم و به طرف پذیرایی جایی که جعبه کمک های
اولیه رو ، روی زمین پخش کرده بودم رفتم .

هر کدومشون یه قسمتی از پذیرایی افتاده بودن ، با حالی داغون خم شدم و از زیر مبلا و اطراف بیرون دونه دونه پیداشون کردم و توی جعبه گذاشتمشون.

بعد از اینکه کمی پماد و دارو به لبم مالیدم خسته به طرف اتاق رفتم به شدت به استراحت نیاز داشتم.

بدون اینکه چراغ روشن کنم روی تخت زیر پتو کنار نورا خزیدم و به پهلو به طرفش چرخیدم.

توی تاریک روشن اتاق نگاهم به صورت غرق در خوابش خورد ، دختره سرتق اگه من تو رو سر جات ننشوندم امیرعلی نیستم .

باید یاد بگیره با من چطور رفتار کنه ، خیلی گستاخ شده بود ، اون دیگه اون دختر پولدار گذشته نبود که بخواد جلوی من بُلُبُل زبونی کنه !

وقتی یاد کارهای که میکرد میفتم از یه طرفی بخاطر شیطنتاش خندم میگرفت و از طرف دیگه ای حرصم میگرفت که اینطوری من رو دست مینداخت و مسخرم میکرد .

نمیدونم چقدر بهش خیره شدم که کم کم پلکام روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح با صدای هشدار گوشیم قلطی توی جام زدم و بالشت رو بیشتر توی بغلم کشیدم.

طبق معمول سرمو توی بالشت فرو کردم ، اوووم عجب بالشت گرم و نرمیه!

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر زنونه ای توی دماغ پیچید .

با تعجب لای پلکام رو باز کردم که با دیدن دختری که توی بغلم مچاله شده بود چشمام گرد شدن .

این کی بود که به خودش اجازه داده بود توی تخت من و کنار من بخوابه .

دستی به چشمام کشیدم و ناباور چند بار پلک زدم که با دیدن صورت غرق در خواب نورا همه چی به خاطر اومد.

اینقدر سفت و محکم بالشت رو بغل کرده بود و موهاش پریشون دورش ریخته بودن که با دیدن حالتش بی اراده لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد .

چند بار صداش کردم ولی بی فایده بود و تنها عکس العملی که به حرفام نشون میداد این بود که فقط محکمتر بالشت رو توی بغلش فشار میداد .

معلوم بود که توپم بالای سرش بترکونی بیدار نمیشه !

دستی به گردنم که عجیب درد میکرد کشیدم و به طرف گوشی که هنوزم یکسره هشدار میزد چرخیدم .

بعد از قطع کردن صداش ، با احساس بهتری که نسبت به دیشب داشتم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم .

توی پذیرایی که رسیدم با دیدن میز خالی از صبحانه اخمامو توی هم فرو بردم و عصبی چند بار ملیحه رو صدا زدم .

ولی دریغ از یه کلمه جواب دادن ، با یادآوری دیشب و اینکه اخراجش کردم کلافه چرخی دور خودم زدم و با قدم های بلند به طرف آشپزخونه رفتم .

مقصر خودم بودم که به حرف مامان گوش دادم و به جز ملیحه کسی رو برای کارهای خونه نیاورده بودم و تمام کارهای خونه رو خودش انجام میداد.

حالا با نبودش کارهای خونه لنگ میموند و نمیدونستم باید چیکار کنم!

من خیلی دیر به کسی اعتماد میکردم و الانم نمیتونستم زود خونم رو به کسی بسپرم

پس تا یه مدت باید غذا از بیرون سفارش بدم و اینطوری روزا و شبام رو بگذروندم.

پاکت شیر رو از توی یخچال بیرون کشیدم و به طرف لیوان های توی کابینت رفتم.

یکی رو توی دستم گرفتم که با پخش شدن صدای تلفن توی خونه با عجله لیوان شیری برای خودم ریختم و به طرف گوشی که داشت خودکشی میکرد رفتم.

ولی قبل از اینکه بهش برسم تماس قطع شد و روی منشی تلفنی رفت.

با پخش شدن صدای مامان و حرفی که زد شیر توی دهنم رو به زور قورت دادم و به سرفه افتادم .

_سلام امیرعلی مادر چرا هرچی زنگ میزنم گوشیت جواب نمیدی؟
میخوام راه بیفتم پیام پیشت کار مهمی باهات دارم

با عجله خم شدم و لیوان توی دستمو روی میز گذاشتم و با قدم های بلند به طرف تلفن رفتم .

اگه اینجا میومد و چشمش به نورا میخورد دیگه ول کن نبود و تا سر از ماجرا در نمیآورد از اینجا نیمرفت ، به معنای واقعی بدبخت میشدم .

_سلام مامان ، ببخشید تازه از خواب بیدار شدم چه کاری باهام داشتی؟

صداش رو صاف کرد و بعد از مکثی گفت:

_پیشت تلفن نمیشه گفت ، باید پیام اونجا تا درست باهم صحبت کنیم .

این چه حرفی بود که باید حتما بیاد اینجا ! پوووف....

نمیدونستم چطور راضیش کنم اینجا نیاد ، با استرس پام رو
تکون میدادم و توی ذهنم در به در دنبال گفتن حرفی بودم
تا از اومدن منصرفش کنم .

با یادآوری ملیحه کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم !

واای خدای من چطوری فراموش کرده بودم ، حتما بخاطر اونه
که میخاد بیاد.

خوب هرچی باشه جاسوس بیست و چهار ساعته اش رو از دست داده
و دیگه نمیتونه آمار هر لحظه من رو داشته باشه و برای اون
ناراحته !

بخاطر اونه هم ، که صبح به این زودی زنگ زده و من رو عاصی
کرده .

به پشتی مبل تکیه دادم و سرمو روش گذاشتم و درحالی که
نگاهم رو به سقف سفید خونه میدوختم سوالی پرسیدم:

احیانا این کار مهمتون ربطی به ملیحه نداره؟؟

خنده ریزی کرد و صدای آرومش توی گوشی پیچید:

_چه پسر باهوشی دارم من!

با انگشتم پلکام رو ماساژ دادم و بدون توجه به لحن شادش بی تفاوت لب زدم:

_مامان من دیگه اون رو داخل خونه ام راه نمیدم

با لحن دلجویانه ای صدام زد:

_یه بار دیگه بهش فرصت بده ، خودم قول میدم خطایی ازش سر نزنه و توی کارهات دخالت نکنه .

از این که مثل همیشه حرف حرف خودش بود و به نظرهای من اهمیت نمیداد کلافه شده بودم .

_نه اصلا و ابدا قبول نمیکنم ، این بار چندمشه که بهش فرصت میدم و باز میزنه همه چی رو خراب میکنه

صدای فین فین کردنش توی گوشی پیچید باورم نمیشد بخاطر
ملیحه بخواد گریه کنه شایدم این فیلم جدیدش برای نرم
کردن دل من بود !

با صدای گرفته اش به خودم اومدم .

_خودت که بهتر میدونی اون تقصری نداره و مقصر همه کارها
منم !

واقعا این رو قبول داشتم چون مامان هر ثانیه بهش زنگ میزد
و ازش میخواست آمار منو بهش بده و اگر قبول نمیکرد مثل
الان گریه زاری راه مینداخت و مجبورش میکرد

سکوت کردم و حرفی نزدم ، یعنی در واقع حرفی برای گفتن
نداشتم .

با دیدن سکوتم به حرف اومدم و ادامه داد:

_اگه تو هر دفعه جواب تماس های منو بدی یا اصلا بیای با ما زندگی کنی ، منم اینقدر نگران تو نمیشم که این بدبخت رو تحت فشار بزارم که اینطوری بشه.

بازم بحث های قدیمی بازم حرفای تکراری ، دهن باز کردم که مخالفت کنم که با پیچیدن صدای نورا توی خونه نفسم توی سینه حبس شد و همینطوری گوشی به دست خشکم زد !

_آهااای استاد من اینجا چیکار میکنم ، چطور باز من رو آوردی خونت ! بیا جواب گو باش تا خونتو روی سرت خراب نکردم.

لعنتی اینقدر صداش بلند بود که دیگه نیاز به بلند گو نداشت ، با صدای هیجان زده مامان که پشت هم میپرسید صدای کیه!!

با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

مامان مدام پشت هم میپرسید کیه و من همینطوری مونده بودم که چه جوابی بهش بدم .

دختره زبون دراز نمیشد ، چند دقیقه دیر تر بیدار میشدی اونوقت خونه رو میزاشتی روی سرت !

همینطوری داشتم حرص میخوردم که از پله ها پایین اومد و نزدیکم شد ، با دیدنم صداشو بالاتر برد و با جیغ جیغ گفت:

سه ساعته دارم صدات میکنم کری آیا؟؟؟
میگم _____ن توی خونه تو چیکار میکنم؟؟

دیگه داشت زیادتر از بلیطش حرف میزد از یک طرف این ، از طرف دیگه مامان از پشت گوشی داشت مغزم رو میخورد از بس یکسره صدام میزد و سعی داشت ازم جوابی بگیره

عصبی بدون اینکه جوابی به مامان بدم گوشو روی دستگاه کوبیدم و با یه حرکت بلند شدم.

اینقدر این حرکتم یهویی بود که نورا از ترس چند قدم عقب رفت و ازم فاصله گرفت .

لعنتی تموم معادلاتم رو بهم ریخته بود و گند زده بود به همه چی !

الان نمیدونستم جواب مامان رو چی بدم !

نمیزارن یک روز آدم عصبی نباشه و حتما باید گند بزنی توی خوشیم !

خانوم خودش مثل خرس توی ماشین من خوابیده حالا از من میپرسه من توی خونه تو چیکار میکنم ؟

عصبی به طرفش رفتم و درحالی که مچ دستشو محکم میگرفتم و فشار میدادم از پشت دندون های چفت شده ام غریدم:

_تو نمیتونی یه ساعت مثل بچه آدم ساکت بمونی ها ااا؟؟

از صدای دادم چشماش رو برای لحظه ای بست ولی زود به خودش اومد و سعی کرد کم نیاره !

با کف دستش محکم به سینه ام کوبید و درحالی که با تموم وجودش داد میکشید گفت:

_نه نمیتونم ، فهمیدی؟؟؟

اصلا چرا من رو آوردی اینجا ها اا؟؟

فکرم مشغول مامان بود و نمیدونستم چیکار باید بکنم و چه رفتاری باید از خودم نشون بدم.

باید هرچی زودتر از اینجا دورش میکردم آره همینه ! نباید اینجا بمونه
معلوم نبود کی سر و کله مامان پیدا بشه.

عصبی دستش رو گرفتم و درحالی که به طرف بیرون میکشوندمش ز پشت دندون های کلید شده ام غریدم :

_زود باش بریم تا بیشتر از این گند نزدی!

تقلا میکرد که ازم جدا شه و مدام پشت سرهم تکرار میکرد :

_تا نگی من اینجا چیکار میکردم و چرا توی رخت خواب تو ، از خواب بیدار شدم پامو از این خونه بیرون نمیزارم فهمیدی؟

نه نمیخواست بفهمه و نفهم تر از این حرفا بود ، عصبی به سمتش چرخیدم و توی صورتش فریاد زدم:

_بزار از این خراب شده بریم بیرون ، باشه همه چی رو برات توضیح میدم .

لب برچید و با احمای درهم صورتش رو ازم برگردوند ، پوووووف کلافه ای کشیدم از دست اینا باید سر میزاشتم به کوه و بیابون .

با بلند شدن صدای تلفن خونه دستامو مشت کردم و درمونده زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم .

حتما باز مامان بود و میخواست از همه چی سر در بیاره و تا نفهمه هم چه خبره ، ول کن نیست .

چشم غره ای به نورا رفتم و درحالی که با دست به تلفن اشاره میکردم ، عصبی لب زدم :

_همینو میخواستی ها ان؟؟

با چشمای گشاد شده و دهنی باز خیرم شد و خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش از کنارش گذشتم و به طرف گوشی تلفن رفتم .

باید یه طوری قانعش کنم تا اینجا نیاد ولی میدونستم که به احتمال هشتاد درصد الان توی راه و نزدیک اینجاس !

گوشی رو برداشتم و درحالی که چشمامو توی حدقه میچرخوندم کلافه لب زدم:

_بله مامان !

صدای پر از هیجاناش که توی گوشم پیچید فهمیدم گاوم زاییده!

_چرا یکدفعه گوشی قطع شد عزیزم؟؟ راستس مهمونت هنوزم اونجاس پیام ببینمش؟

دستی به گردنم کشیدم و نگاهم رو به نورا دوختم ، که چطور مثل ببر زخمی وسط پذیرایی منتظرم ایستاده بود و نگاه ازم نمیگرفت.

بهترین راه این بود که بزنم زیرش و انکارش کنم وگرنه اینجا میومد و بدتر از این گندش درمیومد .

_مهمون؟؟؟ کدوم مهمون مامان ؟ از چی حرف میزنی !

صدای متعجبش توی گوشی پیچید که با غیض لب زد:

_این حرفت یعنی چی؟؟؟ میخوای بگی این صدایی که چند دقیقه پیش شنیدم مال یه دختر نبود؟؟؟

هر طوری فکر میکردم نمیشد انکارش کرد و زیرش زد ، صدای این دختره جیغ جیغو به قدری بلند بود که جز محالات بود که مامان نشنیده باشه .

با اضطراب پامو روی زمین کوبیدم و بعد از مکثی لب زدم:

_اوووم اون صدا رو میگی؟؟؟ اون مال مستخدم جدیدمه که استخدامش کردم

با این حرفم چشمای نورا گرد شد و با تعجب سرش رو کج کرد و کلافه لب زد:

_چی؟؟؟

با چشمای ریز شده دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم که
مامان وحشت زده نالید:

_چی؟؟ میخوای بگی مستخدمت بود که تا این حد عادی صدات
میکرد و بهت میگفت استاد؟؟؟

واای این قسمتش رو هم شنیده بود ، توی دلم برای نورا خط
و نشون میکشیدم که مامان ادامه داد:

_بسه هرچی دروغ گفتم ، تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم.

اینجا بیاد ، واای کارم دراومده بود ، دهن باز کردم که
بگم نه !

ولی مامان جلوتر تماس رو قطع کرده بود و من گوشی به دست
وسط سالن خشکم زده بود.

باید تا دیر نشده یه کاری میکردم ، به طرف نورا برگشتم
که با دیدنش یک قدمی خودم ، در حالی که عصبی نگاهش توی
صورتم میچرخید متعجب یک قدم عقب رفتم.

انگشت اشاره اش رو به سینه ام کوبید و درحالی که سرش رو کج میکرد کلافه از پشت دندان های کلید شده اش غرید:

_نشیدم پای تلفن چی گفتی؟؟ کی مستخدمته؟؟

خیلی از دستش عصبی بودم ، کلا این دختر از روزی که پاش توی زندگی من باز شده بود .

هر روز یک مشکل و ماجرای جدید درست میکرد و انگار با اومدن خودش علاوه بر آرامش یه طوفان بزرگی هم همراهش آورده بود

طوفانی که داشت همه چیز من رو با خودش میبرد و تموم نظم زندگیم رو بهم میزد .

فرصت بیشتر برای کلکل باهاش رو نداشتم ، میدونستم اگه الان باهاش دهن به دهن بشم ول نمیکنه .

من یکی بگم اون دوتا جوابم رو میده و اصلا هم کوتاه بیا نیست .

برای همین دستی به چونه ام کشیدم و یکدفعه تا به خودش بیاد ، با یه حرکت خم شدم و روی دوشم انداختمش .

بخاطر حرکت یهویییم ، جیغ خفه ای کشید و با ترس از پشت پیراهنم رو چنگ زد.

_چیکار میکنی دیوونه ، بزارم زمین !

بی اهمیت به حرفاش به راهم ادامه دادم که مثل همیشه شروع کرد به تقلا کردن و جیغ و داد زدن.

بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم عصبی نیشگونی ، از رونش گرفتم که با درد جیغ کشید :

_آایای روانی بدبخت دردم اومد .

به ماشین که رسیدم زود سمت عقب انداختمش تا به خودش بیاد و بخواد پیاده شه ، خودم سوار شدم و قفل مرکزی رو زدم.

با ترس توی جاش نشست و با چشمایی که نگرانی توش موج میزد جیغ کشید:

چیکار میکنی روانی ، اون از دیشب که معلوم نبود من روی تخت تو چیکار میکردم و هیچیم یادم نمیومد و اینم از الانته !

بدون اینکه جوابش رو بدم ماشین روشن کردم و با سرعت بالا به طرف در خروجی روندم

باید قبل از اینکه مامان میرسید از خونه دور میشدم وگرنه با دیدن نورا دیگه دست بردار نبود

بوقی برای نگهبان زدم که با عجله در خروجی رو باز کرد ، با سرعت از خونه خارج شدم .

اووووف خدایا راحت شدم ، هنوز نفسم رو با خیال راحت بیرون نفرستاده بودم که با شنیدن صدای نورا دقیق کنار گوشم خشکم زد .

بگو دیگه و من رو بیشتر از این عصبی نکن !

عصبی از این حرکتش دستش رو گرفتم و با زور به سمت جلو کشوندمش .

اینقدر دستش رو فشار میدادم که آخی از درد کشید و فریاد زد :

_چیکار داری میکنی عوضی؟

کنارم روی صندلی نشست و هنوزم از درد دستش صورتش توی هم بود که دستمو محکم روی فرمون کوبیدم .

_بار آخرت باشه با من اینطوری رفتار میکنی هاااان ، فهمیدی دختره نفهم !

با این حرفم چند ثانیه بی حرکت ایستاد و یکدفعه مثل دیوونه ها به طرفم حمله کرد و تا به خودم پیام موهام توی دستش بود و میکشید .

موهامو بین دستاش گرفته بود و میکشید دختره نفهم فقط وحشی گری رو یاد گرفته بود نه چیز دیگه ای!

هیچ چیزی که بلد نبود جز این کارا ، درحالی که هنوزم بهم آویزون بود ماشین رو با یه حرکت گوشه خیابون پارک کردم و عصبی به سمتش چرخیدم .

دستاش به سمتم اومد و خواست باز به سمتم بیاد که عصبی سیلی محکمی روی گونه اش کوبیدم .

از شدت ضربه ام سرش کج شد و ناباور ازم فاصله گرفت و بهت زده با چشمای اشکی خیرم شد .

دیگه هرچی باهاش مدارا کردم و کوتاه اومدم بس بود ، دیگه تحمل این بچه بازی هاش رو نداشتم .

دستمو تهدید وار جلوی صورتش تکون دادم و با خشم لب زدم :

_بار آخرت باشه به خودت جرات میدی که به من دست بزنی خانوم کوچولو وگرنه...؟

سرمو جلوتر بردم و نزدیک صورتش ادامه دادم :

_بد تاوان پس میدی !

دستشو روی صورتش گذاشت و لبهاش از زور بغض لرزید ، با دیدن نگاه خیره ام با غیض نگاه ازم گرفت و صورتش رو برگردوند.

پوزخند صدا داری بهش زدم و صورتمو ازش برگردوندم ، باید از این به بعد اینطوری باهاش برخورد میکردم تا حساب کار دستش بیاد.

هنوز خیلی مونده بود تا امیرعلی واقعی رو بشناسه !

کلافه دستی به صورتم کشیدم و ماشین رو به سرعت به حرکت درآوردم ، باید هرچی زودتر به خونش میرسوندمش تا بیشتر از این دیوونه ام نکرده بود .

مسیر خونش یه کمی دور بود و تا میرسیدیم یه ده دقیقه ای طول میکشید ، اینم برای من خیلی بد بود.

برای منی که خیلی عجله داشتم تا به خونه برگردم و بعد از تعویض لباسم به بیمارستان برم .

مامان اینقدر هولم کرده بود که حتی لباسام عوض نکرده بودم و با همون لباسای تو خونه بیرون زده بودم .

فرمون ماشین رو توی دستم فشار دادم و سعی کردم بیخیال باشم .

ولی با بلند شدن صدای موبایلم ، درحالی که سعی میکردم نگاهم به جاده باشه ، موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم .

درحالی که تماسو روی پخش میزاشتم گوشی رو جلوم کنار شیشه پرت کردم و حواسم رو به رانندگیم دادم .

که با پیچیدن صدای مامان عصبی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون !

واای خدای من این چرا دست بردار نبود .

_الوووو امیر ، چرا خونه نیستی؟؟

درحالی که نگاهمو دنبال اسم خیابون به اطراف میچرخوندم بی تفاوت لب زدم :

_کار داشتم مامان مجبور شدم زود برم.

با گفتن اسم مامان ، نورا بدون اینکه حرفی بزنه کنجکاو کمی به طرفم متمایل شد و معلوم بود داره گوش میده .

مامان با لحن عصبی که معلوم بود داره زیادی حرص میخوره گفت :

_حالا کارت به جایی رسیده مامانت رو هم میپیچونی و سر کارش میزاری؟؟

این حرف رو چنان با حرص خاصی زد که به جای اینکه عصبی شم خندم گرفت !

درحالی که سعی میکردم خندمو بخورم دستی به پشت لبم کشیدم و دلجویانه لب زدم :

_کدوم پیچوندنی آخه مادر من ، از بیمارستان زنگ زدن مجبور شدم خودمو زود برسونم .

بعد از چند دقیقه مکث ، صداش همراه با نفس نفس توی گوشی پیچید که با لحن مچ گیرانانه ای گفت :

_اینا چیه توی اتاقت ، میشه بدونم؟؟

به ذهنم فشار آوردم ولی چیزی به خاطر نمی رسید که توی اتاقم جا مونده باشه که با حرفی که مامان زد نگاه میخ ، پاهای برهنه نورا شد.

_این جفت کفش زنونه چیه توی اتاقت؟؟

اوووه خدای من ، اینو کم داشتم!
با غیض از گوشه چشم نگاهی به نورا انداختم همش تقصیر این دختره چموش بود!

اگه اونقدر جیغ جیغ نمی کرد و باهام راه میومد منم مجبور نمیشدم برای اینکه از دست مامان فرار کنم اونطور روی دوشم بندازمش و با عجله از خومه خارج بشم که کفشای لعنتیش جا بمونن .

زبونی روی لبهام کشیدم و با لکنت لب زدم:

_کفشا؟؟ کدوم کفشا مامان؟

با عصبانیتی که کمتر ازش دیده بودم فریاد زد:

_همون چکمه های دخترونه که پایین تخت افتادن!

لبم رو با دندون کشیدم و کلافه در حالی فرمون رو توی دستام میپیچوندم و سعی داشتم میدون رو دور بزنم لب زدم:

_آهان اونا رو میگی؟؟ برای خدمتکارس دیگه!

نورا با خشم بهم پوزخندی زد و نگاه ازم گرفت

از لرزش صدای مامان معلوم بود که تا چه حدی عصبی و کلافه شده.

_کم منو بازی بده بچه، من که بالاخره اون دختره رو میبینم حالا تو هی از من پن...

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و با عجله مقابل چشمای گرد شده نورا گوشی رو از روی پخش برداشتم و دم گوشم گذاشتم.

مامان داشت با حرفاش همه چی رو لو میداد و کاری میکرد نورا بدتر از این از دستم فراری بشه .

_چی میگی مامان ؟ میام خونه تا یه ساعت دیگه باهم صحبت میکنیم باشه؟

بعد از اینکه به هزار زور و التماس مامان رو راضی کردم قبول کنه که تا اومدم به خونه صبر کنه ، تماس رو قطع کردم .

مامان جدیدا خیلی بهم گیر میداد و اصرار میکرد که نورا رو ببینه .

دیگه از دستش کلافه شده بودم ، باید کاری میکردم ول کنه این قضیه بشه و دست برداره .

جلوی خونه نورا ماشین رو متوقف کردم که با چشمای گرد شده به طرفم برگشت و با لکنت لب زد:

وایسا ببینم تو خونه من رو از کجا بلدی؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم نگاهم رو به رو به رو دوختم

منتظر بودم پیاده شه تا هرچه زودتر سرکارم برم ، به قدر کافی دیرم شده بود ولی اون بی تفاوت دست به سینه لم داده بود و خیره من شده بود.

به طرفش چرخیدم و درحالی که سرمو براش تکون میدادم سوالی پرسیدم:

_چرا پیاده نمیشی زود باش .

دستی به گونه اش که هنوزم جای انگشتم روش معلوم بود کشید و با خشم لب زد :

_جواب سوال منو بده

برای اینکه لجش رو دربیارم که برام مهم نیست ، عین خودش سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و درحالی که چشمامو روی هم فشار میدادم زمزمه کردم :

_اینجا کسی که سوال میپرسه منم نه تو ! اینو خوب توی گوشات فرو کن فهمیدی؟؟

چشمام بسته بودن ولی میتونستم حدس بزنم تا چه حد به خونم تشنه اس و اگه الان میتونست با دستاش خفم میکرد.

صدای عصبیش توی گوشم پیچید که گفت :

_بالاخره از زندگیم میندازمت بیرون عوضی ، اینو خوب به خاطرت بسپار .

در جواب حرفش با چشمای بسته پوزخندی زدم که عصبی از ماشین پیاده شد و آنچنان در رو محکم بهم کوبید که کلافه لای پلکام رو باز کردم .

با پاهای برهنه و قدم های عصبی به طرف خونش رفت و باز در رو محکم بهم کوبید .

خدا روزگار من رو با نورا و مامان به خیر بگذرونه !

نگاه آخرم رو به در بسته خونش انداختم و ماشین رو با سرعت
به حرکت در آوردم

" نـــــــــــــــــــــــورا "

کف پاهام از درد میسوخت ولی دردش بیشتر از قلبم نبود .

به قدری تحقیر و عصبیم کرده بود ، که توی کل عمرا تا این
حد تحقیر نشده بودم

لعنتی اعصاب خورد کن !

با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و در سویتم رو باز
کردم و داخل شدم .

هنوزم ذهنم درگیر این بود که چطور من سر از خونه استاد
در آوردم و اونم کجا ؟ توی اتاق خوابش و روی تختش !

هر چی به ذهنم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد ، با فکری
که به ذهنم رسید کلافه با کف دست محکم به پیشونیم کوبیدم .

من که چیزی یادم نمیاد ، نکنه بیهوش بودم این لعنتی بهم دست درازی کرده باشه !

_ اووووه خدای من

کلافه چرخى دور خودم زدم و چنگی به موهام زدم ولی با یادآوری اینکه اون بیماره و حتی با دیدن بدن برهنه منم تحریک نمیشه ، نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

با سوزشی که کف پام حس کردم از دردش نفسم توی سینه حبس شد درحالی که لنگون لنگون به طرف مبلا میرفتم زیرلب همش به اون وحشی فوحش میدادم .

_دیوونه روانی ببین چه بلایی سر پای نازنیم اومده ، آخه احمق تو که اونطوری من رو میندازی روی کولت و درمیری ، اینو نمیدونی که موظفی از در خونه ام کولم کنی بیاریم داخل .

همینطوری که یک ریز فوحش میدادم کف پام رو بلند کردم که با دیدن خون مردگی و تیکه شیشه کوچیکی که داخل پام فرو رفته بود .

آه از نهادم بلند شد ، اینم از شانس منه !

گوه توی شانس من ، آخه این دو قدم راه چی بود که این شیشه به این کوچیکی داخل پام رفته .

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و همونطوری لنگون لنگون به طرف آشپرخونه رفتم و جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشیدم .

بعد از اینکه به سختی اون تیکه کوچیک رو بیرون کشیدم چسب زخمی روی زخمش زدم .

درحالی که سعی میکردم روی پام فشار نیارم به طرف اتاقم رفتم ، حس میکردم بدنم به شدت کوفته اس روی تخت دراز کشیدم و با بستن چشمام سعی کردم کمی به خودم فرصت فکر کردن بدم .

یکدفعه با یادآوری حرفی که استاد درباره من به مادرش زده بود عصبی چشمامو باز کردم و با یه حرکت روی تخت نشستم .

نمیدونم منظورش از این حرکات و حرفا چی بود و چرا میخواست من رو حرص بده !

ولی اینو خوب میدونستم که این آدم ، تا زمانی که به خواستش نمیرسید دست بردار من نبود .

حالا من خدمتکارتم آره آقا ???

یه خدمتکاری نشونت بدم تا آخر عمرت یادت نره پسره پرو !

باید هر طوری شده بفهمم من شب اونجا چه غلطی میکردم ، تا اونجایی یادمه که به زور سوار ماشینش کردم و دیگه چیزی یادم نمیومد .

لعنتی انگار حافظه ام رو دلیت کرده بودن خالی بود از هرچیزی !

توی فکر و خیال های بیخودم غرق بودم که با یادآوری جولیا و پولی که قرار بود بهش بدم و اای بلند زیر لب زمزمه کردم .

چطور فراموش کرده بودم ، با عجله از روی تخت بلند شدم که درد کمی توی پام پیچید ولی بدون توجه بهش خودم رو به تلفن رسوندم .

باید تا دیر نشده بود به جولیا زنگ میزدم ، الان حتما توی دردسر افتاده بود .

شمارش رو گرفتم که به دو بوق نکشیده صدای خسته و درمونده اش توی گوشی پیچید .

_بله !

نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بهش بگم که هم بهش برنخوره و هم پول رو قبول کنه .

لبم رو با زبون خیس کردم و با لحن شادی صداش زدم و گفتم:

_سلامت کو دختر ، احيانا موش خوردتَش؟؟؟

با لحن کلافه ای که از صداش معلوم بود گفت :

_سلام عزیزم خوبی ؟ ببخشید یه خورده حال ندارم

آهانی زیر لب زمزمه کردم ، معلوم بود از چی ناراحته حتما هنوز نتونسته پول رو جور کنه .

آروم درحالی که روی مبل مینشستم با احتیاط پامو کشیدم .

نمیدونستم چطوری مطرحش کنم ، توی ذهنم دنبال یه حرف منطقی میگشتم که صدای متعجب جولیا من رو به خودم آورد و از فکر و خیال بیرونم کشید

_چیزی شده نورا؟؟؟

با عجله پشت سر هم چند بار تکرار کردم

_نه نه اینطور نیست

با صدای نگرانی لب زد :

_به من دروغ نگو ، دارم حس میکنم چیزی شده و سعی داری
ازم پنهونش کنی

من چی میخوام بگم ، جولیا چی حس کرده بود !

برای اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم ریز خندیدم و با لحن
شادی زمزمه کردم :

_حست بهت اشتباه میگه عزیزم ، خبرای خوبی برات دارم .

با کنجکاوی سوالی پرسید:

_چه خبری؟؟؟

کف پامو بلند کردم و درحالیکه ماساژش میدادم بی مقدمه
گفتم:

_پول جور شد ، دیگه نمیخواد توی فکر باشی !

با تعجب پرسید :

_چی ؟؟؟ چطور جور شد اون همه پول از کجا آوردی ؟

برای اینکه شک نکنه که پول از خودمن با عجله گفتم :

_از یکی از دوستانم برات قرض گرفتم .

چند دقیقه سکوت کرد و بعدش مشکوک پرسید :

_اونوقت کدوم دوستت ؟؟

حالا چی میگفتم ، انگار شک کرده بود ، البته حقم داشت من
اگه دوستی اینجا داشتم بتونه پول برای جولیا بده چرا قبلا
برای خودم ازش نگرفته بودم

که مجبور به فروش خونه و ماشینم نشم ، لب گزیدم و با لکنت لب زدم:

_اوووم میدونی چیه ، تو نمیشناسیش آخه ایرانیه ، از اون خرپولاس !

چیزی نگفت و سکوت کرد ، لبم رو با استرس گزیدم و با نگرانی لب زدم :

_بیا اینجا تا پول رو بهت بدم باشه؟؟

با صدای که انگار داشت از ته چاه بیرون میومد آرام زمزمه کرد:

_باشه

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با قطع شدن یهویی گوشه همینطور خشکم زد و بی حرکت ایستادم .

جولیا به شدت از ترحم بیزار بود و الانم با این حرکتش مطمئن شدم شک کرده که پول از خودم منن !

ولی چیکار میکردم وقتی اینطوری درمونده میدیدمش نمیتونستم دست روی دست بزارم و کاری براش نکنم.

نمیتونستم ناراحتیش رو ببینم و عکس العملی نشون ندم !

هر طوری شده باید این پول رو قبول میکرد نمیتونستم بزارم بیشتر از این ناراحت باشه و روز تا شب برای جور کردن پول دنبال قرض و وام ،سگ دو بزنه .

درحالی که کنترل تلوزیون رو برمیداشتم روی مبل دراز کشیدم و شروع کردم به شبکه ها رو بالا و پایین کردن .

با دیدن برنامه کودک لبخندی روی لبم نشست که با صدای بلند شدن گوشی بدون اینکه بلند شم .

دستم رو دراز کردم و گوشی رو برداشتم و بدون اینکه نگاهی به شماره بندها با لحن کلافه ای گفتم :

به جای زنگ زدن و من رو باز خواست کردن بیا اینجا تا همه چی رو برات توضیح بدم.

سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد ، خسته از اینکه باید باز
باهاش سروکله بزنم سرش غر زدم :

_با تو بودما بالاخره میای یا نه ؟؟

با پیچیدن صدای بابا توی گوشی با چشمای گشاد شده از تعجب
با عجله سرجام نشستم و نگاهی به صفحه تماس انداختم .

ولی دیگه دیر بود چون واقعا شماره از ایران بود و اونیم
که پشت خط بود کسی نبود جز بابا .

_با کی حرف میزدی نورا ؟

دستی به بند تایم کشیدم و درحالی که بین دستم میچلوندمش
از هیجان زیاد با لکنت لب زدم :

_هاا...هی..ج کسی بابا با دوستم بودم ، فکر کردم باز
خودشه تماس گرفته

اینقدر استرس داشتم که بدنم میلرزید شاید به این خاطر بود
که مطمئن بودم بابا برای چی تماس گرفته .

یعنی به این زودی مهلتش داشت تموم میشد ، خدای من مگه امروز چندم بود؟؟

از بس این چند وقته مشکل برام درست شده بود که حتی خودمم فراموش کرده بودم چه برسه به مهلتی که بابا بهم داده بود

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و با مهربونی پرسید :

_پرنسس من چگونه؟ خوبی بابا.

از این که همیشه اینطور صدام میکرد و از داشتن بابای مثل اون که توی همه شرایطی حواسش پیشم بود .

ته دلم غنچ رفت و انگار تموم استرسم دود شه بره هوا ، با نیش باز گفتم:

_قربون بابام برم عالیم ! شما چطورید؟

بعد از چند دقیقه احوالپرسی و رفع دلتنگی با هم ، بابا حرفی رو به زبون آورد که نمیدونستم چه جوابی بهش بدم و سکوت کردم ، درواقع حرفی برای گفتن نداشتم .

با استرس ناختم رو جویدم که بابا بار دیگه سوالش رو تکرار کرد و باعث شد از ترس اینکه بفهمه دروغ گفتم عرق سردی روی پیشونیم بشینه .

_نگفتی دخترم ، وکیل رو بفرستم؟؟

بازم سکوت کردم و لبم رو با حرص جویدم که بابا با دیدن سکوتم سوالی پرسید:

_نورا دخترم هستی؟؟؟

لبم رو از زیر دندونم بیرون کشیدم و با لکنت تقریبا نالیدم :

_آره هس..تم بابا

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با نگرانی زمزمه کرد :

_پس چرا جواب نمیدی دخترم ؟

بی اختیار نگاهم میخ صفحه تلوزیون شده بود ولی ذهنم درگیر سوال بابا بود !

بدجوری گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری نبود ، هنوزم درگیر این بودم که چی جوابش رو بدم که اسمم رو صدا کرد و با نگرانی پرسید :

_نکنه اصلا کاری پیدا نکردی !

با ترس از اینکه متوجه بشه و بویی ببره با دستای لرزون ، دست پاچه گوشه رو توی دستم فشردم و لرزون لب زدم :

_نه بابا اصلا همچین چیزی نیست.

روی مبل خم شدم و در حالی که به موهام چنگ میزدم دنبال حرفی بودم تا قانعش کنم که با چیزی که به ذهنم رسید بدون فکر لب زدم :

_الانم میبینید دیر به دیر جوابتون میدم دارم آماده میشم برم سرکارم حواسم پیش حرفاتون نبود ببخشید بابا

چند ثانیه سکوت کرد و انگار ذهنش درگیر حرفام شده بود چون سوالی مشکوک پرسید :

یعنی الان داری آماده میشی بری سرکارت آره ؟

یه طوری این سوال رو پرسید که یه لحظه شک کردم نکنه داره با دوربینی چیزی نگام میکنه و از اینکه سرکارش گذاشتم مطمئنه !

بی اختیار نگاهم رو به اطراف دوختم چرخی دور خودم زدم .

پووووف نورا دیووونه نشده بودی که اونم شدی لعنتی !

آخه خونه جدید تو رو بابا از کجا میدونه که بیاد دوربین وصل کنه دیوووانه .

دستی به گردنم کشیدم ، درحالی که از اینکه داشتم دروغ میگفتم حالم از خودم بهم میخورد کلافه لب زدم:

_آره دارم آماده میشم

صدای خوشحالش توی گوشی پیچید که با امیدواری همش قربون صدقه تک دخترش میرفت که به قول خودش خانوم و بزرگ شده و سر کار میره .

از اینکه اینقدر به دروغ امیدوارش میکردم بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و سعی میکردم مانع از ریزش اشکام بشم ولی خیلی سخت بود .

بابا یکریز با خوشحالی از اینکه از کار و خونم مطمئنه و دارم درسم رو بدون مانع ادامه میدم حرف میزد .

ولی من در سکوت فقط اشک میریختم و به حرفاش گوش میدادم ! خیلی سخت بود ، بخوای برای شادی عزیزای زندگیت و اینکه میون اون همه بدبختی غصه تو رو هم نخورن دروغ بهش بگی و بازیشون بدی.

ولی مجبور بودم ، نمیخواستم دل نگران منم باشن از صدای بابا معلوم بود چقدر حالش بده و برای اینکه من متوجه نشم خودش رو شاد نشون میده .

دلم گرفت و درحالی که توی خودم جمع میشدم با پشت دست اشکامو پاک کردم نفسم رو کلافه بیرون فرستادم .

صدای نفسم که توی گوشی پیچید بابا با خنده ای که من کاملا مصنوعی بودنش رو حس میکردم گفت :

_بخشید دخترم حواسم نبود میخوای بری سرکارت من یک ریز دارم حرف میزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه آروم زمزمه کردم :

_این چه حرفیه که میزنی بابا .

با مهربونی صدام زد و گفت :

_پس به وکیل زنگ میزنم توی این چند روز بیاد پيشت ، یه سری بهت بزنه کم و کسری نداشته باشی

من که میدونستم منظور بابا از این حرف چیه و میخواد که از این طریق ، از وضع زندگی و کار من مطمئن بشه و دلش آروم بگیره .

حقم داشت پدر بود و نمیخواست با شک به اینکه ، واقعا بچه اش اونجا راحت زندگی کنه .

شک که توی دل آدم باشه ، نمیتونی طاقت بیاری و همش استرس اون رو داری .

برای اینکه بیشتر از این ، میون اون همه مشکلات خودش استرس و دلشوره منم نداشته باشه بی اراده لب زدم:

_باشه بهش بگو بیاد ولی قبلش بهم خبر بده

با این حرفی که زدم انگار از کار کردن و وضع زندگیم ، مطمئن شده باشه با خوشحالی گفت:

_باشه عزیزم برو به کارت برس دیر نرسی اخراجت کنن !

دیگه کم کم داشت حالم از خودم بهم میخورد از این همه دروغی که سر هم میکردم و تحویل بابا میدادم .

حس میکردم نفسم بالا نیامد دیگه طاقت حرف زدنم نداشتم ، دستی به گلوی متورم کشیدم درحالی که به زور میخندیدم گفتم:

_باشه پس فعلا خدافظ

بعد از خدافظی باهاش ، که باز طبق معمول کلی قربون صدقه تک دخترش رفت گوشی رو قطع کردم .

حس کردم چطور بعد از اون که با اطمینان بهش گفتم ، وکیلش رو بفرسته چطور خوشحال شد .

خوشحالیش برای این بود که مطمئن شده بود کار و شغلی وجود داره .

حالا اگه میفهمید همه این ها دروغ بودن چه اتفاقی میفتاد .

برای منی که بار اولم بود بهش دروغ میگفتم سخت بود گفتن این حرفا ، ولی خدا خودش میدونست مجبور بودم .

گوشی رو توی دستام فشردم و خودمو روی مبل رها کردم .

حس و حال هیچ کاری رو نداشتم ، نگاه کلی به خونه انداختم خوب خونه که خوب بود ، میتونستم به وکیل بگم مجبور شدم خونه و ماشین رو بفروشم تا خونه کوچیکتری بگیرم و بقیشم پس انداز کنم .

ولی حالا کار از کجا گیر میاوردم ، اووووف خدایا !

درحالی که خم میشدم دستام دو طرف سرم توی موهام فرو کردم و کلافه کشیدمشون .

توی ذهنم فکر و خیال های زیادی رژه میرفت و نمیدونستم توی این چندروزی که هرلحظه اش ممکن بود سر و کله وکیل بابا پیدا شه چه خاکی توی سرم بکنم .

با بلند شدن صدای اف اف بدون اینکه توجه کنم سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم .

ولی هرکی بود دست از روی زنگ برنمیداشت و یکریز زنگ میزد .

یکدفعه با یادآوری جولیا که قرار بود پیشم بیاد با عجله بلند شدم و به طرف اف اف رفتم ، با دیدن چهره اش که خستگی ازش میبارید .

دکمه اف اف رو فشردم و در حالی که در ورودی رو براش نیمه باز میزاشتم به طرف آشپرخونه رفتم .

نباید جولیا چیزی از قضیه بابا و پولایی که مال منه بویی میبرد وگرنه عمرا پولا رو قبول میکرد .

مشکل من که درست نمیشد حداقل یکی از مشکلات اون رو کم میکردم !

با صدای در ورودی فهمیدم داخل شده ، پاکت آبمیوه رو بیرون کشیدم و لیوانا رو پر کردم و درحالی که لبخند مصنوعی روی لبهام مینشوندم به طرف پذیرایی رفتم .

با دیدنش که ناراحت روی مبل نشسته و حرفی نمیزنه بلند سلام کردم و سعی کردم خودمو شاد نشون بدم تا از این حال و هوا بیرون بیاد .

_سلااااااا رفیق بی معرفت من ، سراغی از من نگیری یه وقتا؟؟

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره با صدایی که به شدت گرفته بود آروم گفت :

_از دیروز تا حالا درگیر بودم ببخش .

نزدیکش شدم و درحالی که جلوش خم میشدم سینی رو به طرفش گرفتم

_باشه ایندفعه بخشیدمت

بدون حرکت ایستاده بود که متعجب صداش زدم

_بردار دیگه دستم خسته شد

سرش رو که برای لحظه ای بالا گرفت با دیدن چشماش خشکم زد و ناباور خیره صورتش شدم .

خدای من این دختر چه بلایی سر خودش آورده بود

پلکاش از بس متورم بودن و قرمز ، که اصلا خود چشماش رو نمیتونستی ببینی و فقط دوتا دایره قرمز رو میدیدم که چطور قرمز شدن .

با وحشت اسمش رو صدا زدم و سینی رو با عجله روی میز گذاشتم
و کنارش نشستم .

_ اوووه خدای من این چه بلایی که سر خودت آوردی ؟؟؟

سرش رو برگردوند و درحالی که سعی میکرد صورتش رو از من
پنهون کنه بی تفاوت گفت :

_هیچی نمیدونم چرا دیشب اینطوری شدن!

معلوم بود از گریه زیاد چشماش به این شکل افتادن ، ولی
خودش از بس غرور داشت دوست نداشت کسی بفهمه ، هیچ وقت
دوست نداشت کسی بهش ترحم کنه .

آهانی زیر لب زمزمه کردم و درحالی که از کنارش بلند میشدم
همونطوری که به طرف اتاقم میرفتم بلند گفتم :

_پاشو برو صورتت رو با آب سرد بشور ، شاید از ورم و سرخی
چشماتم کم شد .

داخل اتاق شدم بدون اینکه منتظر حرف یا عکس العملی از شما باشم ، به سراغ کارت و حساب بانکیم رفتم .

خودمم کم بخاطر دورغایی که به بابا گفته بودم ناراحت و عصبی نبودم ، اونوقت با دیدن وضعیت جولیا که اونطور چشمای خودش و با گریه نابود کرده بود ، ولی سعی داشت به من دورغ بگه عصبی وسایل داخل کمد رو بیرون ریختم .

هرچی دنبال چیزی که میخواستم گشتم نبود ، یا چشمای من کور شدن و نمیبینن یا یخاطر فشارهای روحی و روانی که از صبح رومه اینطور کلافه شدم ، که حواسم سرجاش نیست .

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم همه چی رو به خاطر بیارم ، که موقع اسباب کشی این مدارک لعنتی رو کجا گذاشتم .

با یادآوری کشوی پایین تخت با عجله به سمتش رفتم و بازش کردم .

این حساب بانکی رو جداگانه برای مواقع ضروری قایم کرده بودم و حالا ضروری بود ، با خوشحالی کارتم رو بیرون کشیدم .

باید چیزی سرهم میکردم تا جولیا راحت بپذیره ، نمیتونستم باز توی این وضعیت ببینمش.

چی میگفتم بهش خدا ، که باور کنه !

کلافه دور خودم میچرخیدم و دنبال حرف قانع کننده ای براش بودم .

که با شنیدن صدای جولیا که پشت هم صدام میکرد با عجله از اتاق خارج شدم .

_نوار کجایی دوساعته ؟؟

به طرفش رفتم و درحالی که سعی میکردم خودم رو شاد نشون بدم با خنده بلند گفتم:

_اومدم بابا !

درحالی که کنارش مینشستم از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و با بغض ساختگی ادامه دادم:

یعنی اینقدر طاقت دوریمو نداری؟؟ توام عاشقم شدی رفت
آخی!

یه طوری با سوز و ناله این حرف رو زدم که جولیا بالاخره
خندید.

مشت آرومی به بازوم کوبید و با لبخندی که نمیتونست پنهونش
کنه گفت:

_اره عاشقت شدم چطور دیر فهمیدی!

درحالی که نگاهم رو به چشمای قرمزش میدوختم با خنده زمزمه
کردم:

_جون تو از همون روز اول میدونستم بهم نظر داری و چشمت
دنبالمه!

پشت چشمی برایش نازک کردم که دیگه نتونست خودش رو کنترل
قهقه اش بالا گرفت.

با لذت خیره صورت خندونش شدم و توی دلم از خدا خواستم
همیشه اینطور خندون باشه و غم توی دلش نشینه.

نمیدونم چقد خیره صورتش بودم که با حرکت دستش جلوی صورتم
به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم

کجا غرق شدی ، پیش من یا استاد؟؟

باز اسم لعنتیش اومد و خونم به جوش اومد ، درحالی که صاف
سرجام مینشستم چشم غره ای توپ بهش رفتم با پوزخند گفتم :

_نه خیلی دل خوشی ازش دارم ، حالا غرق رویاشم بشم عووق

نمایشی دستم جلوی دهنم گرفتم و عوقی زدم که جولیا درحالی
که ریز ریز می خندید بلند گفت :

باشه بابا فهمیدم دل خوشی ازش نداری ولی.....

کارت رو توی دستم فشار دادم و درحالی که سعی میکردم دستمو
بغل پام نگه دارم تا از دید جولیا مخفی بمونه سوالی
پرسیدم :

_ولی چی؟؟

بی تفاوت لباش رو جلو داد و نگران نگاهش رو توی صورتم
چرخوند گفت:

_ناراحت نشی ها ولی حس میکنم اووووم چطور بگم؟؟

عصبی از اینکه داره همش حرف رو میپیچونه پوووف کلافه ای
کشیدم و عصبی اسمش رو صدا زدم که دستش رو جلوی صورتم گرفت
!

_باشه باشه میگم آرام باش ، ولی این فقط حس منه نه چیز
دیگه ای !

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

_حس میکنم در آینده بهم ربط پیدا میکنید یعنی چطور بگم؟؟
اینی که من میبینم ول کن تو همیشه .

خودمم همچین حدسی میزدم ولی نمیخواستم بهش فکر کنم و یا
باورش داشته باشم

ولی الان این حرف جولیا ، تاییدی شده بود روی فکر و چیزایی که نمیخواستم باورشون کنم و یا حتی یک لحظه بهش فکر کنم .

از فکر به اینکه یک روزی مجبور بشم باهاش باشم عصبی دندونامو روی هم سابیدم و دستمو مشت کردم .

اگه من نورام نمیزارم همچین اتفاقی بیفته ، من اسباب بازی اون عوضی نمیشم که بخواد هر طوری که بخواد باهام بازی کنه .

با حس سنگینی نگاهی صورتم رو به سمت جولیا چرخوندم که با دیدن نگاه نگرانش سعی کردم چیزایی که داشتن توی سرم چرخ میخوردن رو فراموش کنم .

با این فکر برای اینکه حرف رو به جایی دیگه بکشونم کاملاً به سمتش چرخیدم و درحالی که از استرس دستامو بهم میچلوندم خطاب بهش گفتم :

_ اوووم اون رو بیخیال ، تو بگو پول چی شد ؟؟ تونستی جورش کنی ؟؟

دستی به چشمای متورم و قرمزش کشید و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:

نه لعنتی به هر دری میزنم جور نمیشه ، نمیدونم دیگه باید چیکار کنم ، خستم شدم .

با دستم که آزاد بود گونه اش رو لمس کردم که سرش رو بالا گرفت ، با دیدن قطره اشکه توی چشماش ، بغض به گلوم چنگ انداخت .

اول میخواستم براش مقدمه چینی کنم که از کی براش پول قرض کردم و اینا .

ولی الان با دیدن وضعیتش طاقت نداشتم بیشتر از این صبر کنم و حرفی نزنم ، آروم گونه اش رو نوازش کردم و با صدای لرزون لب زدم :

من پول رو برات جور کردم ، نمیخوام دیگه ناراحت ببینمت باشه ???

با این حرفم چشماش از تعجب گرد شدن ، و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و سوالی پرسید :

_چی ؟؟؟

از کنارش بلند شدم و شربتای توی لیوان که دست نخورده گرم شده بودن رو توی سینی گذاشتم ، درحالی که به طرف آشپرخونه میرفتم بی تفاوت لب زدم :

_گفتم پول جور شد

داخل آشپرخونه که شدم نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و به طرف سینگ ظرفشویی رفتم .

صدای قدم هاش که با عجله از پشت سر بهم نزدیک میشد باعث شد برای فرار از سوالای زیادش ، دست پاچه یکی از لیوان ها رو بردارم و به بهانه شستنشون خودمم رو سرگرم نشون بدم .

پشت سرم ایستاد و بعد چند ثانیه این پا و اون پا کردن ، بالاخره سوالی که ازش فراری بودم رو پرسید :

_پول از کجا جور شده ؟؟؟ نورا نکنه پولای فروش خونه و ماشینتن ها ؟؟

لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و درحالی که بی هدف فقط می‌شستم
خنده ریزی کردم

ن بابا از یکی از دوستانم برات قرض گرفتم ! زود پسش میدیم
دیگه ، نگران نباش .

دستش روی شونه ام نشست و با یه حرکت به طرف خودش برم
گردوند

درحالی که با زیرکی نگاه از صورتم نمیگرفت سوالی پرسید :

یعنی میخای بگی پولای خودت نیستن؟؟؟

لیوان رو آرام کنارم گذاشتم و از دروغ سرم رو به نشونه
تاکید حرفش تکون دادم که نگاهش دلخور شد و آرام لب زد :

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که توام چیزی رو از من
پنهون کنی و بهم دروغ بگی !

ازم جدا شد و با قدم های بلند از آشپرخونه خارج شد و من
مات و مبهوت سرجام خشکم زده بود .

با عجله دنبالش رفتم و قبل از اینکه از خونه خارج بشه خودم رو بهش رسوندم و با یه حرکت در رو محکم بهم کوبیدم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، خواست دستم رو از روی دستگیره پس بزنه که بدون اینکه بزارم حرکتی بکنه با یه حرکت محکم توی بغلم کشیدمش .

همینطوری که توی بغلم بود به طرف خودم برش گردوندم ، ولی همش سعی میکرد نگاه ازم بدزده .

دستم زیر چونه اش نشست و سرش رو بالا گرفتم ، زیر دستم زد و خواست ازم فاصله بگیره که ناراحت صداش زدم و گفتم :

_باشه بیا بشینیم و قشنگ صحبت کنیم.

صورتش رو ازم برگردوند و با ناراحتی که از صورتش پیدا بود آروم زیر لب گفت :

_فعلا میخوام برم خونه !

پوووف کلافه ای کشیدم و بدون توجه به حرفاش دستش رو گرفتم و به طرف مبلا کشوندمش.

_بیا بشین ، حرف بزنیم

دنبالم اومد و دلخور کنارم روی مبل نشست ولی صورتش رو ازم برگردوند .

نمیدونستم از کجا شروع کنم و چی بگم ، میدونستم بگم پولای منن عمرا قبول نمیکرد ، و از طرفی هم تقریبا مطمئن بود پولای از خودمن اینو از طرز رفتاراش میتونستم حدس بزنیم .

مرگ یه بار شیونم یه بار اگه بازم شک داشت و خیلی اصرار کرد بهش میگم هرچی شد ، دیگه شد !

ولی قبلش بزار تلاش خودم رو بکنم شاید شکش برطرف شد و دیگه گیر نداد .

زبونی روی لبم کشیدم و درحالی که نمیدونستم دقیق چی بگم شروع کردم به چیزایی سرهم کردن .

_اوووم گفتم که پولای رو از یکی برات قرض گرفتم ، قرار شد سر ماه نشده هر طوری شده پیش بدیم .

عصبی به طرفم برگشت و درحالی که چپ چپ نگاهم میکرد با غیض گفت :

_نمیخوای درست حرف بزنی چرا گفتم بیام بشینم ها !!؟؟

عصبی خواست بلند شه که با عجله مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم باز کنارم بشینه.

_باشه باشه قهر نکن .

بدون اینکه بهم اهمیت بده باز خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که عصبی بلند گفتم :

_گفتم باشه دیگه جولیا !!

دست از تقلا کردن برداشت که همونطوری که دستش هنوز توی دستم بود ادامه دادم :

_حالم خودتو ناراحت نکن و بشین کنارم ببینم زود باش.

ولی کوتاه بیا نبود و همونجور مثل عجل معلق بالای سرم وایساده بود و تکونم نمیخورد .

از دیشب کار من شده بود درگیری و بحث !

اون از صبحم که با اون گودزیلا دعوام شده بود و بعدشم بابا و حرفاش و حالام که جولیا و ناراحتیش از من !

_ببین قربونت برم باشه میدونم ، ازم ناراحتی بخدا خودمم حال و روز درست حسابی ندارم پس اگه چیزی میگم ناراحت نشو و درکم کن باشه ؟

با نگرانی کنارم نشست و درحالی که نگاهش رو توی صورتم میچرخوند سوالی پرسید :

_باز چی شده ؟؟

حرفی نزدم و سکوت کردم که با نگرانی اسمم رو صدا زد و عصبی ادامه داد :

_کنه باز اومده سراغت ، اون دیگه چی از جون تو میخواد که دست بردار نیست.

با یاد آوری دیشب که نمیدونم چطور سر از تخت خواب اون لعنتی درآوردم ، عصبی چشمامو روی هم فشار دادم و دهن باز کردم که از دیشب براش بگم شاید تونست راهنماییم کنه .

ولی وقتی چشمامو باز کردم و با دیدن رنگ پریده و صورت بی رنگ و روش که معلوم بود ، از صبح گریه کرده و حال نداره پشیمون شده دهنم رو بستم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم که حرفی بهش نزنم .

جولیا که تیز بین تر از این حرفا بود ، مشکوک دستش رو جلوی صورتم تکون داد .

_چی میخوای بگی که نمیتونی هان ؟ حواست باشه هنوزم ازت دلخورم ها .

نمیخواستم فعلا که درگیر مشکل اون هستیم بیشتر از این ناراحتش کنم ، برای همین دست پاچه لبخندی زدم .

_هیچی نشده باور کن!

فقط بابا صبح زنگ زد کمی دلتنگ خانوادم شدم فشار رومه ، همین فقط !

یه طوری بهم چشم غره رفت که معلوم بود باور نکرده ! ولی سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و سوالی پرسید:

_بعدا به اون موضوع رسیدگی میکنم ، حالا جریان پولا رو بگو ببینم از کجا آوردی !

دستش رو عصبی جلوم تکون داد و ادمه داد:

_ببینم دروغ روی هم ببافی ها؟؟ میدونی که از دروغ متنفرم .

میدونستم بخوام باز دروغ بگم بی فایده اس ولی دیگه حوصله بحث هم نداشتم .

هرچی از دیروز تا حالا بحث کرده بودم بسم بود ، دیگه کشش
دعوا نداشتم .

نمیدونستم از کجا شروع کنم ، کلافه نگاهم رو تو ی خونه
چرخوندم و لب زدم:

_میدونم حرفی که الان میخوام بهت بزنم شاید ناراحت بشی و
دلت ازم بگیره ولی....

نگاهم رو به چشمش دوختم و ادامه دادم :

_ولی بهم حق بده نتونم تو رو تو ی سختی و مشکلات ببینم !
بهم حق بده از ناراحتیت دلم بگیره و غصه بخورم.

سرش رو پایین انداخت و درحالی که با پایین پیرهنش بازی
میکرد سکوت کرد و چیزی نگفت .

از سکوتش استفاده کردم و درحالی که با سرفه ای صدام رو
صاف میکردم ، سرجام جابه جا شدم .

_تو تو ی همه مشکلاتم پشتم بودی و حتی یک ثانیه ام تنهام
نذاشتی و کمک کردی !

پس چطور الان توقع داری من دست روی دست بزارم و کاری برات نکنم هان عزیز دلم؟؟

معلوم بود باز بغض گرفته اینو از سکوت طولانی حدس میزدم

وگرنه جولیای که نمیتونست ساکت بشینه چطور الان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد!

مگر اینکه نمیتونست بغض گرفته بود.

روی مبل خودم رو به طرفش کشیدم و درحالی که بغلش میکردم و دستم رو دور کمرش میپیچیدم با صدای آرومی گفتم:

_آره حدست درسته اون پولای منه!

با این حرفم یکدفعه انگار جنی شده باشه ازم فاصله گرفت و عصبی خواست حرف بزنه.

_ولی م.....

دستمو جلوش گرفتم و نذاشتم ادامه بده

_من اون موقعی که توی سختی و مشکلات بودم و توی این کشور هیچ کس رو نداشتم تنهای کسایی که به دادم رسیدن اولی تو بودی بعد سوفی !

پس ازم نخواه کمکت نکنم .

لبه‌اشو که از زور بغض میلرزیدن رو تکون داد و به سختی لب زد :

_باور کن نمیتونم اینهمه پول رو از تو قبول کنم وقتی که میدونم تو خودت چقدر پول لازمی و احتیاج داری .

با این حرفش یاد بابا و حرفای صبحش افتادم ولی سعی کردم فراموش کنم و به روی خودم نیارم .

یعنی مجبور بودم !

خدا خودش بزرگ بود خونه که داشتم ، میموند کار که تا چند روز دیگه شاید تونستم پیدا کنم .

برای اینکه دلش از بابت پول ، قرص بشه و بیش از این ناراحت نباشه و فکر کنه من حالا حالا بهش احتیاج ندارم

لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و با خنده گفتم :

_الکی خودت رو حرص نده بالاخره دستت میاد پسم میدی ، اگه ندی که دونه دونه موهاتو میکنم

با این حرفم میون بغض خندید ، از اینکه بالاخره بعد از اون همه گریه تونستم لبخندش رو ببینم خوشحال بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم .

به شدت گرسنم بود و حدس اینکه جولیا از دیشب چیزی نخورده این رو از رنگ و روی پریشون و چشمای سرخش ، راحت میشد فهمید

یه چیزایی زود آماده کردم و میز مختصری چیدم و از همون جا جولیا رو بلند صدا زدم .

با ورودش به آشپزخونه و دیدن میز غذا ، نمایشی دستی به شکمش کشید و با لذت بلند گفت:

_وااای از کجا فهمیدی این قدر گرسنمه ، دستت درد نکنه !

لبخند مهربونی به روش زدم و درحالی که دست پاچه پشت میز مینشستم با خنده گفتم :

_پس بدووو بیا که مردم از گرسنگی

بعد از اینکه صبحونه که چه عرض کنم ناهارمون خوردیم نمایشی دستی روی شکم کشیدم

_واایا ترکیدم

جولیا لقمه توی دستش رو به زور داشت توی دهنش جا میداد ،
که با این حرکت خنده اش گرفت و لقمه توی گلوش پرید .

به جایی اینکه نگرانش بشم بیشتر با دیدن حالش ، خندم
گرفته بود و زدم زیر خنده .

درحالی که لیوان رو پر آب میکردم تا بهش بدم سعی کردم
نگاهم به قیافه سرخ شده اش نیفته .

لیوان رو ازم گرفت و یک نفس سرکشید ، حالش که کمی بهتر
شد دستشو روی سینه اش که به شدت بالا پایین میشد گذاشت و
بریده بریده گفت:

_واایا داشتم خفه میشدما

درحالی که هنوز میخندیدم بلند شدم و شروع کردم به جمع
کردن ظرفا .

_منم لقمه به اون بزرگی رو به زور میخواستم بدم پایین ،
مسلم خفه میشدم .

بشقاب توی دستم رو توی سینگ ظرفشویی گذاشتم و با ابرو هام
گره خورده با تعجب ادامه دادم :

_ولی با دهن گشادی که تو داری ، فکر نکنم خفه بشی این بار
استثنا بود .

جیغ کشید:

_چی گفتی؟ دهن من گشاده مشکمت بخدا نورا

با صدای جیغش خنده بلندی کردم که به طرفم حمله کرد، با دو از آشپزخانه خارج شدم

مثل دیوونه هام دنبالم میومد و همش جیغ میکشید .

_حرفتو پس بگیر وگرنه تاوانشو بد پس میدی !

وقتی موقع غذا خوردن هربار چشمم به صورت و چشمای متورمش میفتاد دلم میگرفت و غذا انگار توی گلویم گیر میکرد

از اولش قصدم این بود که کاری کنم سرگرم شه و تموم گریه ها و ناراحتی هاش از یادش برن پس نمیخواستم به این زودیا دست بردارم .

به طرفش برگشتم و همونطوری که زبونم رو براش بیرون میاوردم با خنده داد زدم:

_اونجوری نخور تا بهت نگو دهنه گشاده !

انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه که داشت زار زار گریه میکرد الان دقیقا مثل دختر بچه ای شده بود که میخواست تلافی کنه و لچ دربیاره .

جیغ میکشید و سعی داشت من رو بگیره ولی من زرنگ تر از این حرفا بودم.

وقتی میدیدمش که اینطوری حرص میخوره و دنبالم میاد به جایی اینکه ناراحت بشم از ته دل میخندیدم.

چون این حال و هوای بود که من برای جولیا میخوام ، میخوام بدون هیچ غم و دردی به زندگیش ادامه بده .

مثل همین الان که انگار بچه اس و میخواد موهای هم بازیاش ، رو بکشه !

توی سالن چون کوچک بود و چند بار نزدیک بود منو بگیره ، داشتم از دستش فرار می کردم که یکدفعه با جیغ بلندی جلوم سبز شد.

با دیدنش یک لحظه کپ کردم و خنده امونم رو برید ، خودمو توی اتاق انداختم تا از دستش فرار کنم ولی قبل از اینکه در رو ببندم پاش رو لای در گذاشت.

بخاطر خندیدن کنترلی روی خودم نداشتم و ناخودآگاه با یه هل محکمی که به در آورد عقب رفتم داخل شد .

با دیدنش انگار جن دیده باشم جیغ بلندی کشیدم و به طرف تخت فرار کردم.

هنوز یه پام رو کامل روی تخت نذاشته بودم که از پشت روی کمرم پرید و باعث شد روی تخت پهن شم.

به حدی چاق بود و حالام روی کمر من نشسته بود و برای خودش
قر میومد.

نفسم از سنگینی تنش بالا نمیومد ، با نفس نفس نالیدم:

_واای جولیا پاشو خفه شدم

قهقه ای زد و درحالی که تکونی به خودش میداد بیشتر وزنشو
روم انداخت .

_حالت چطوره نورا اون پایین مایینا بهت خوش میگذره آره
؟؟؟

برای اینکه بیشتر لج من رو دربیاره اینطور میگفت

_پاشو از روی من !

خودش رو روی کمرم بالا پایین کرد و با حرصی که از صداش
معلوم بود گفت :

_کی دهن گشاد بود گلم ؟؟؟

اینقدر این کلمه رو با حرص میگفت که بی اختیار خندم میگرفت
.

سرمو روی تخت گذاشتم و در حالی که کنترلی روی خندیدم
نداشتم بریده بریده لب زدم :

_معل..ومه دیگه کیه عزی...زم !

معلوم بود باز حرصش رو درآورده بودم که جیغ کشید :

_خودت میخوای کشته شی نورا

منتظر بودم بدتر بهم حمله کنه ولی با بلند شدنش از روی کمرم ، چشمام کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون !

دستی به کمر دردناکم کشیدم و سعی کردم روی تخت بشینم هنوز کامل روی تخت ننشسته بودم که جولیا به طرفم حمله کرد و تا خودم پیام شروع کرد به شدت قلقلک دادم.

از بچگی به شدت قلقلکی بودم و از طرفیم ازش متنفر بودم .

شاید دلیل تنفرم این باشه ، که بدنم زیادی حساسه و کوچکترین انگشتی که بهم بخوره از شدت خنده کم مونده غش کنم .

دستاش که روی شکم نشست با خنده شروع کردم به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن.

از یه طرفی خنده امونم رو بریده بود و نمیتونستم بیشتر از این تقلا کنم و از طرف دیگم دستای جولیا بودن که بیکار ننشسته بود و حالا سراغ کف پاهام رفته بود

اینقد به کارش ادامه داد که دیگه تحمل نداشتم ، توی خودم جمع شده بودم تا از دستش در امان باشم ولی اون بدتر سراغ پاهام و پهلوهام رفته بود .

خنده دارش اینجا بود که من و اذیت میکرد ولی با دیدن صورتم و حالتی که خوابیده بودم ، بلند بلند همراه با من قهقهه میزد .

بی فایده بود باید کوتاه میومدم وگرنه ولم نمیکرد و اینقدر ادامه میداد تا خرابکاری کنم .

اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود و دهنم از بس خندیده بودم حس میکردم کش آورده .

با بدنی بی جون بریده بریده لب زدم :

_باش..ه باشه من ده..ن گش..ادم

بی حرکت ایستاد و درحالی که ازم جدا میشد با تعجب پرسید :

_عه ! درست شنیدم اعتراف کردی بالاخره ؟؟

روی تخت ولو شدم و با نفس های که به زور بالا پایین میشد صورتم رو به سمت جولیایی که خودشم از خنده دیگه نایی براش نمونه بود برگردوندم .

حالا که ازم جدا شده بود فکری به سرم زد ، آرام روی تخت عقب رفتم و درحالی که ازش فاصله می گرفتم مثل دیوونه ها بلند جیغ کشیدم :

_ دروغ گفتم ، خودتی عزیزم!

با حرص موهاش رو کشید و باز به طرفم حمله کرد.

اینقدر جیغ و داد کردیم و بالا پایین پریدیم که دیگه رو به موت بودیم .

هر دو روی تخت کنار هم دراز کشیده بودیم و نفس نفس میزدیم

بعد از اون همه کشش و دعوا واقعا به این خنده ها احتیاج داشتم ، حس میکردم سر حال اومدم و روحیه تازه ای گرفتم .

آروم روی تخت نشستم و درحالی که دستی به چشمای اشکیم میکشیدم برای ثانیه ای نگاهم به قاب عکس کنار تختم خورد.

با دیدن خانوادم که شاد و خوشحال کنارم هم ایستاده بودن بی اراده لبخند روی لبم خشک شد

واقعا بچه خوبی براشون نبودم ، اونا معلوم نبود توچه حال و روزین اونوقت خنده های من دوتا کوچه اون طرف ترم رفته بود.

باز حالم بد جور گرفته شد و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دستم به سمت قاب عکس رفت و برش داشتم ، نگاهم روی صورت مهربون و اون خنده از ته دل بابا چرخید .

با یادآوری حرفایی که صبح زده بودیم نفسم توی سینه حبس شد و بی اراده دستمو مشت کردم

باید تا قبل از اینکه وکیل بیاد و دیر نشده یه کاری میکردم .

یکدفعه با حرفی که جولیا زد دست پاچه قاب عکسو سر جاش گذاشتم و سعی کردم چیزی به روم نیارم .

جولیا زرنگ تر از این حرفا بود که چیزی متوجه نشه و نفهمه که مشکل کار کجاست .

چیزی شده نورا؟؟

دست پاچه به طرفش چرخیدم و با تعجب نگاهم رو به چشمای کنجکاوش دوختم .

نه چی مخوای بشه؟؟

دستش رو زیر سرش گذاشت و درحالی که دستی به شکمش میکشید گفت:

_هیچ یکدفعه حس کردم توی خودت رفتی و ناراحت شدی!

بلند شدم و برای اینکه به چیزی شک نکنه درحالی که مصنوعی میخندیدم از اتاق خارج شدم .

_الان میام

باید تا مشکلات خودم بهم فشار نیاوردن پولاً رو به جولیا بدم ، چون معلوم نبود فردا چه اتفاقی قرار بود برای خودم بیفته .

میترسیدم با زنگ وکیل بابا بی اراده شم و پولاً رو از ترسش خرج کنم !

اونوقت من میموندم و رو سیاهی در برابر جولیا یی ، که روی این پولاً حساب باز کرده بود

به سالن که رسیدم فکر کردم که کارت رو کجا گذاشتم ولی چیزی بخاطرم نمیومد .

فقط یادم میومد آخرین بار روی مبل دستم بوده و سعی داشتم از جولیا پنهونش کنم .

با قدم های بلند خودم رو به مبل رسوندم ولی هرچی اطراف رو نگاه میکردم چیزی نمیدیدم .

کلافه کمر راست کردم و دستی به پیشونیم کشیدم !

زیر میز ، مبل و اطرافش رو گشتم ولی نبود و این بیشتر عصبیم کرده بود .

بلند شدم و کلافه چرخی دور خودم زدم که با دیدن چیزی روی زمین نزدیک تلوزیون ، خشکم زد .

با چشمای ریز شده به طرفش رفتم که با دیدن کارت اعتباریم روی زمین، درحالی که خم میشدم پووف کلافه ای کشیدم و بلندش کردم .

عصبی توی دستم فشردمش و به طرف اتاق رفتم .

واقعا پول چه بلایی که سر آدم نمیاورد ، با داشتنش توی اوج بودی و هیچ مشکلی نداشتی و با نداشتنش تموم بدبختی و دردسرات شروع میشد .

درست عین من که قبلا با داشتن پول و امکانات حس میکردم هیچ غمی توی دنیا ندارم

به طرف جولیا رفتم و درحالی که کنارش روی تخت مینشستم آروم صداش کردم و با لحنی که بهش برنخوره گفتم:

_بیا عزیزم این رو بگیر !

کارت رو به سمتش گرفتم که بلند شد و درحالی که روی تخت مینشست با حالتی که ناراحتی ازش میباید کلافه لب زد:

_من من نمیت.....

میدونستم باز میخواد شروع کنه و بگه نمیخوام و خودم پولو جور میکنم ، بی حوصله دستم رو جلوش گرفتم و نذاشتم باز شروع کنه .

_بسه جولیا بخدا دیگه حوصله بحث و ناراحتی ندارم .

دستش رو گرفتم و کارت رو کف دستش گذاشتم .

میدیدم هنوزم چقدر معذبه و از اینکه من دارم بهش پول میدم
چقدر در عذابه!

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و درحالی که لبخند میزدم با
مهربونی گفتم:

_خودت رو الکی اینقدر درگیر این پول و من نکن ، خیالت
راحت باشه من حالا حالا بهش احتیاج ندارم .

دستم رو به اطراف تکون دادم و با خوشحالی ادامه دادم:

_از بابت خونه ناراحت بودم که میبینی الان بهترین خونه رو
دارم ! ازشم راضیم و میمونه کار که اونم از فردا باهم
میریم دنبالش باشه؟؟

با سری پایین افتاده خوب به حرفام گوش کرد و بالاخره سرش
رو به نشونه مثبت تکون داد و دیگه حرفی نزد.

انگار خودشم از کلکل بیخود خسته شده بود و از طرفی خیلی
به این پول احتیاج داشت و همه راه هام به روش بسته شده
بودن.

" امیرعلی " _____

برای اینکه از دست سوال جواب های همیشگی مامان فرار کنم به اجبار با همون لباسا سرکار رفتم.

شانس آوردم چند دست لباس توی کمد داشتم و از این بابت خیالم راحت بود.

تا نزدیکی های غروب خودم رو به هر طریقی سرگرم کردم ، تا به تماس های گاه و بیگاه مامان بی توجه باشم.

چون به قدری زنگ میزد که کلافه ام میکرد برای همین گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و ته کمد پرتش کردم .

با تنی خسته بعد از تعویض لباسام از بیمارستان ، خارج شدم و خودم رو به ماشین رسوندم.

پشت فرمون که نشستم ، با یادآوری مامان گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم که با روشن شدن صفحه اش چشمام میخواست از حدقه بیرون بزنه.

_خداااای من ۱۵۸ بار تماس بی پاسخ !!

از دست تو مامان ، این مواقع از بچه هم بچه تر میشد .

کلافه چنگی به موهام زدم و دستم به سمت لمس تماس رفت ولی وسط راه پشیمون شده گوشی رو خاموش کردم و صندلی کنارم پرت کردم.

مطمئن بودم الان بس توی خونه منتظرم نشسته تا برگردم ، پس تماس بی فایده بود و تنها خودم رو خسته میکردم.

با رسیدن به خونه ، یکسره دستمو روی بوق ماشین گذاشتم که نگهبان با عجله در خونه رو باز کرد.

بدون اینکه به سلام دادنش توجه کنم با سرعت از کنارش گذشتم.

حس اینکه ماشین رو به پارکینگ ببرم نداشتم برای همین نزدیک در ورودی پارکش کردم.

خسته از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم ، هنوز پام رو داخل نذاشته بودم که با دیدن مامان که روی مبل رو به روی در دست به سینه منتظرم نشسته بود خشکم زد.

چند ثانیه بی حرکت ایستادم ولی زود به خودم اومدم و سعی کردم بی تفاوت باشم.

تنها راه حلش همون بی تفاوتی بود وگرنه تا صبح از بس باید سوال و جواب میشدم که پدرم در میومد.

زیر لب سلامی به مامان دادم و به طرف پله ها رفتم که با حرفی که زد ، از حرص دستمو مشت کردم و از حرکت ایستادم.

به به اینه احترامی که به مادرت میزاری؟؟ دستت دردکنه ، اصلا ازت توقع نداشتم

با بلند شدن صدای گریه هاش کنترلم رو از دست دادم و درحالی که از عصبانیت میلرزیدم به طرفش برگشتم.

میدونست من روی گریه هاش حساسم همیشه از این روش برای به حرف درآوردن من استفاده میکرد.

ولی اینبار از بس این چند روز فشار روم بود که دیگه عصبی شده بودم و اختیار اعصابم رو از دست داده بودم.

کتم که دستم بود روی مبل پرت کردم و درحالی که کنارش مینشستم دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

چی میخوای بشنوی مامان؟؟

پایین روسریش رو به گوشه چشمش کشید و فین فینی کرد و با صدای تو دماغی گفت:

دیگه نمیخوام چیزی بهم بگی ، الانم برام ماشین بگیر میخام برم خونه

میدونست نمیتونم ناراحتیش رو تحمل کنم داشت روی اعصابم
میرفت.

خم شدم و درحالی که از دو طرف دستامو توی موهام فرو میکردم
آروم زیر لب زمزمه کردم :

_تو رو خدا بس کن مامان !
باشه میارم ببینیش هر طوری شده .

صدای ذوق زده اش باعث شد سرمو بالا بگیرم و ناباور خیره
مامانی بشم که چطور با ذوق میخندید و اشکاش رو پاک میکرد.

انگار همونی نبود که الان داشت گریه میکرد

پوووووف زنا موجودات عجیبین !

مخصوصا مادرا ، چون تا زمانی که از زندگی و آرامش بچشون
مطمئن نشن تموم تلاششون رو میکنن .

وقتی نگاه خیرمو روی خودش دید به پایین مبل اشاره کرد و
گفت :

_از کفشاش معلوم خوش سلیقه اس عروسم !

با دیدن کفشای نورا و حرکت مامان ، توی اوج عصبانیت خندم گرفت .

حالا فردا باید چطوری اون دختر چموش رو راضی به اومدن پیش مامان کنم خدا داند

ولی نمیدونستم فردا با آوردن نورا پیش مامان دارم بزرگترین اشتباه زندگیم رو میکنم وگرنه هیچ وقت راضی به اومدنش نمیشدم

بعد از اینکه مامان از من مطمئن شد که نورا رو به زودی مبینه با خوشحالی بوسه ای روی گونه ام گذاشت ، و درحالی که از کنارم میگذشت با خنده بلند گفت:

_فردا میبینمت آقا پسر !

از این رفتارهای بچگونه اش توی اوج عصبانیت خندم گرفته بود .

با خنده سرم رو تکون دادم و از پشت سر خیره رفتنش شدم .

تا زمانی که صد بار من رو وادار به قسم خوردن نکرد و دلش از بابت دیدن نورا قرص نشد ، راضی به رفتن نمیشد.

با یاد آوردی نورا کلافه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ،
حالا با وجود اون دختر چموش باید چیکار میکردم .

میترسیدم مامان با دیدن نورا ول کنش نباشه و وابسته اش
بشه !

اونم مامان من که به شدت روی من حساسه و حالا که فهمیده
من نظری نسبت به این دختر دادم ، حساستش بدتر از قبل میشه
.

پوست لبم رو به قدری محکم کشیدم که طعم تلخ خون توی دهنم
پیچید .

این دختر داشت تموم معادلات زندگی من رو بهم میریخت ،
میدونستم اگه پاش به خونه ام باز بشه زندگیم به کل تغییر
میکنه .

ولی یه حسی ته دلم این تغییر رو میخواست !

هم میخواستمش و نسبت بهش کشش داشتم و هم وقتی به گذشته
برمیگشتم با دیدن زندگی تاریک و سیاهم از اومدن نورا
میترسیدم .

میترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و باعث آزار و اذیت بیش
از اندازه اون دختر بشم .

دستامو روی زانو هام گذاشتم و آروم از روی مبل بلند شدم که با بلند شدن صدای عجیبی از شکمم با تعجب دستی روش کشیدم.

تازه یادم اومد که از صبح جز اون کیک و قهوه توی بیمارستان ، چیز دیگه ای نخوردم و به شدت احساس معده درد میکردم.

باید دنبال یه خدمتکار خوب برای خونم باشم وگرنه امروز فرداس که از گرسنگی تلف شم .

مخصوصا منی که بیش از حد شکمو بودم و وعده های غذاییم بیش از اندازه زیاد بود و به قول بابام عین خرس میخوردم.

به سمت اتاقم رفتم و درحالی که برای حمام رفتن آماده میشدم شماره رستورانی که همیشه ازش غذا میگیرم رو گرفتم .

بعد از اینکه غذا سفارش دادم ، دوش کوتاهی گرفتم .

از حمام که خارج شدم حوله سرتا پایی تنم کردم که با بلند شدن صدای اف اف همونطوری که با کلاش روی موهام میکشیدم و سعی در خشک شدنشون داشتم به طرف در ورودی قدم برداشتم .

با باز کردنش و دیدن نگهبان در رو نیمه باز رها کردم

همونطوری که به طرف اتاقم برمیگشتم بلند خطاب بهش داد زدم:

_میز رو برام بچین تا پیام !

با اینکه پشتم بهش بود ، هم میتونستم چشمای از حدقه در اومده اش رو ببینم .

وقتی خدمتکار نبود باید چیکار میکردم ؟

چیزی ازش کم نمیشه که فقط چیدن یه میز شامه همین !

بعد از خوردن شام به قدری بدنم کوفته بود و از صبح این ور و اون ور رفته بودم و قضیه های مامان و نورا هم بماند که چقدر اذیتم کرده بودن .

خسته زودتر از همیشه به رخت خواب رفتم و درحالی که دستمو زیر سرم میزاشتم کلافه نگاهم رو به سقف دوختم .

همه امروز این دختر ذهنم رو مشغول کرده بود ، چه زمانی که بیمارستان و سر شیفت بودم و چه زمانی که حمام میکردم و حتی سر میز شام !

باید به هر طریقی مجبورش میکردم که قبول کنه باهام راه بیاد

هرچی فکر میکردم راهی جز باباش و وکیلش به خاطر نمیومد !

تنها راه اینکه بتونم تحت فشارش بزارم همون راه حساسیت بیش از اندازه خانوادش بود و بس !

با این فکر روی تخت نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم باید به وکیل پدرش زنگ میزدم و ازش خبر میگرفتم.

به زور و پارتی شمارش رو پیدا کرده بودم

با پول و رشوه ازش خواسته بودم هرچی شد باهام تماس بگیره و اطلاعات جدید در اختیارم بزاره .

بدون توجه به اینکه شبه شمارش رو گرفتم ، پول اضافه که نداشتم به مفت خور بدم باید پاسخگوم باشه هر زمانی که من میخوام .

هرچی بوق میخورد و برنمیداشت کلافه تر میشدم ، مرتیکه مفت خور !

موقع پول دادن و گرفتن خوب میتونست با بوق اول زود گوشه رو برداره .

دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد که صدای گوش خراشش توی گوشه پیچید .

_جونم آقا

مرتیکه پول پرست رو ببین چطور بخاطر پول داره جونم به ناف من میبنده .

بی تفاوت به لحن پاچه خوارش زبونی روی لبهام کشیدم :

_از خانواده احمدی چه خبر؟؟

صدای آرومش توی گوشه پیچید :

_چند دقیقه صبر کنید آقا

پوووف اینم امشب که من حوصله ندارم چطور بازیش گرفته و
داره من رو میپیچونه !

یکدفعه سر و صدا اطرافش کم شد و انگار جایی خلوتی برای
صحبت کردن با من رفته باشه ، چون ایندفعه با آرامش شروع
به صحبت کردن کرد

_اتفاقا امروز صبح باهام تماس گرفتن و ازم خواستن اگه
کاری ندارم و سرم خلوته ، برم یه سری به دخترشون بزنم و
از وضع زندگیش بهشون خبر بدم !

عه قضیه داشت کم کم جالب میشد پس بابای نورا بالاخره داشت
خودی نشون میداد این به نفع منم بود و راحت میتونستم
کارامو پیش ببرم .

با هیجان روی تخت نشستم و گوشی رو محکم بین دستم فشردم .

_خوب تو چی گفتی؟؟

گلوش رو با سرفه ای صاف کرد و بعد از مکث چند ثانیه ای
بالاخره دهن باز کرد و گفت:

_بخاطر شما و تاکیدی که درباره خانوم داشتید بهونه آوردم ، که سرگرمم و چند روز دیگه حتما بهشون سر میزنم .

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست !

از اینکه زرنگ بازی درآورده بود و حرفای که باب میل من بودن و میخواستم زده بود ، خوشحال دستی به گردنم کشیدم و آروم زیر لب زمزمه کردم :

_خوبه !

فکر میکرد عصبیم ، با صدایی که راحت میشد ازش دست پاچگیش رو تشخیص داد به حرف اومد و با عجله گفت:

_ببخشید آقا خبرتون نکردم ، صبح که زنگ زدن مشکلی برام پیش اومد و به کل یادم رفت تا الان که خودتون زنگ زدید .

از دستش و اینکه بهم خبر نداده بود عصبی که بودم و تنبیه اش هم سرجاش بود

ولی به موقع اش !

چون من کسی نبودم که کوچکترین بدی در حقم بکنن رو ببخشم
و از یاد ببرم هرچند که اون آدم برام مهم باشه

از اینکه بهترین موقعیت نصیبت شده بود، بی اختیار لبخندی
گوشه لبم نشست .

بدون توجه به حرفش آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و بعد
از مکثی لب زدم :

_خوب آقای احمدی دیگه چی گفت؟؟

سوالی پرسید:

_مثلا چی بگه آقا؟؟

اوووف این بشر چقد خنگ بود ، باید من دونه دونه براش
توضیح میدادم که منظورم چیه؟؟؟

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و کلافه گفتم :

_درباره دخترش !

زیر لب با حرص اضافه کردم : احمق

_هیچی فقط خیلی اصرار داشتن به دخترشون سر بزنم و از وضع زندگی با خبر شم و همش هم تاکید میکرد که اگه میتونم فردا برم ولی من به خاطر شما جواب درست حسابی بهش ندادم.

درحالی به رو به رو خیره بودم توی فکر فرو رفتم ، حالا باید با نورا چیکار میکردم !

انگار وقتش بود بازی جدید رو شروع میکردم و میاوردمش وسط بازیم !

زندگیم به یه هیجان ، نیاز داشت و چه چیزی بهتر از نورا و هیجاناتش !

با این فکر لبخندی زدم و دستی به گوشه لبم کشیدم ! باید با این مردک هماهنگ میکردم یه وقت نره و گند بزنه.

با آرامش روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم

_باشه !

حالا به حرفای که میزنم خوب دقت کن !

توی حرفم پرید و دست پاچه و با عجله پشت هم تکرار کرد :

_تموم حواسم پیش شماست آقا

مرتیکه پاچه خوار ، ببین چطور بخاطر پول کم مونده بیاد
کفشامم لیس بزنه !

از قدیم متنفر بودم ، از ادمای که پاش برسه شرفشون رو هم
به پول میفروشن.

ولی فعلا به این آدم نیاز داشتم و مجبور بودم تحملش کنم
تا کارهام راه بیفتن .

زیر لب همش با خودم زمزمه میکردم :

_تحمل کن امیر !

بدون توجه به چاپلوسی هاش ، عصبی حرفش رو قطع کردم فریاد
زدم :

یک ! بدون که هیچ خوشم نمیاد توی حرفم بیای و قطعش کنی .

دو ! زیاد از حدت حرف نزن
تو گوش میدی ببینی من چی میگم اجرا میکنی فقط همین.

در حد چشم قربان حرف ازت بشنوم نه بیشتر .
بار دیگه تکرار بشه کاری میکنم اسم خودتم یادت بره ،
فهمیدی؟

اینقدر این حرفا رو عصبی به زبون آوردم که برای ثانیه ای
حس کردم نفسش قطع شد و هیچی نگفت .

انگار توقع این نوع برخورد رو از من نداشت ولی دیگه دست
خودم نبود و نتونستم به خشم غلبه کنم.

از بچگی عادت داشتم به بقیه ریاست کنم و دستور بدم و کسی
هم جرات نداشت خلاف میل عمل کنه وگرنه بد باهاش برخورد
میکردم .

الانم این وکیل پا روی خط قرمزای من گذاشته بود .

بعد از چند دقیقه که انگار از شوک بیرون اومده باشه ، بت
صدای خفه ای لب زد :

بخشید قربان دیگه تکرار نمیشه !

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم ، درحالی که توی اتاق راه میرفتم تموم جزییات کارهایی رو که باید انجام میداد رو تیکه به تیکه براش باز گو کردم

چون میترسیدم خراب کاری کنه و کار دستم بده !

میخواستم همه چی برنامه ریزی شده و مطابق میل من پیش برن نه چیز دیگه ای !

بعد از اینکه همه چی رو براش توضیح دادم که چیکار کنه و چی بگه ، با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم .

سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی و کسی بخوابم !

چون فردا روز سختی برام بود و باید سراغ اون دختره چموش میرفتم !

با یادآوری اون چشماش که وقتی تعجب میکرد یه طور عجیبی گرد میشدن لبخندی زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

امروز فرداس که توی دامم بیفتی ، منتظر باش جوجه !

صبح با روحیه شادی که برای خودمم عجیب بود از خواب بیدار شدم !

اولین بار بود توی زندگیم تا اینقدر خوشحال بودم و نمیخواستم قبول کنم ، دلیلش همون چیزیه که توی ذهنم میگذره !

نه نمیتونست دلیلش نورا باشه !

نورا برای من قراره فقط یه همخواب ، باشه نه چیز دیگه ای!

نگاهی به تخت انداختم و با فکر به اینکه به زودی باید روی این تخت و کنار من بخوابه حس عجیبی وجودم رو فرا گرفت!

یه حس غرور !

حسی که من هرکی رو بخوام باید مال من باشه و نمیتونه از دستم در بره ! ولی خودمم میدونستم ایندفعه فرق داره !

فرقش هم نورایی بود که به شدت ازم فراری بود و این من بودم که برای اولین بار ، دلم بودن با کسی رو میخواست.

فکر و خیال های بیخود رو سعی کردم کنار بزنم و بعد از تعویض لباسام با انرژی زیادی که درونم شعله میکشید خودم رو به دانشگاه رسوندم .

امروز قرار بود تاریخ آزمون رو مشخص کنم و مطمئن بودم اولین نفری که سرکلاس حاضر میشه خودشه!

چون توی این مدت کم از نمره های خوبش فهمیده بودم به شدت به درسش اهمیت میده .

سر کلاس که رسیدم ناخودآگاه با چشمام دنبالش گشتم که طبق معمول ، ته کلاس پیش اون دوستش جولیا نشسته بود .

باید نقشه ام رو اجرا میکردم و امروزم بهترین زمان بود .

پشت میزم نشستم و نگاه کلی به بچه ها انداختم :

_خوب میدونید که امروز قراره تاریخ آزمون رو مشخص کنم ؟؟

سر و صداشون کم شد و با کنجکاوی خیرم شدن !

ولی من حالا فقط خیره کسی بودم ، که سعی میکرد نگاه ازم بدزده و نسبت بهم بی تفاوت باشه .

_هر کسی توی این آزمون نفر اول بشه ، خودم شخصا آموزشش رو به عهده میگیرم و تا زمانی که درسش تموم شه میتونه دستیار شخصی من باشه چه توی دانشگاه و چه بیمارستان !

سر و صدای بچه ها بالا گرفت و هر کدوم با خوشحالی سوالی میپرسیدن .

میتونستم کنجکاوی و تعجب رو توی صورتش بخونم هرچند هنوزم سعی میکرد بی تفاوت باشه .

یکی از دخترای کلاس که بلند شد و با خوشحالی سوالی پرسید :

_ببخشید استاد بعد از قبولی توی آزمون ، هرجایی که شما غیر بیمارستان و دانشگاه برید اون شخصم میتونه همراهتون باشه !

با این حرفش تموم بچه های کلاس زدن زیر خنده ، ولی من درحالی که خنده ام گرفته بود سعی میکردم بروز ندم .

این دختر رو خوب میشناختم از روز اولی که با من رو به رو شده بود همش به طریقی میخواست خودش رو به من نشون بده .

نظر من رو نسبت به خودش جلب کنه ! این رو از رفتارهای جلف گاه و بیگاهش حدس زده بودم .

دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به بچه ها با تمسخر پرسیدم:

_اون جاهایی که من میرم میشه بگید دلیلش چیه که بیاد؟؟
نه خانوم قراره دستیارم باشه نه خدمتکارم !

نگاهی به قیافه آویزونش که با ناراحتی نگاهم میکرد انداختم ، و درحالی که سرم رو تکون میدادم سوالی پرسیدم:

_کنه اینجا کسی غیر از دستیار ، دوس داره خدمتکارم بشه؟؟
اگه هست که عالییه ، اتفاقا چند روزه خدمتکارمو اخراج کردم .

همه باز زدن زیر خنده و بعضی از این بی جنبه هام به قدری قهقهه میزدند ، انگار توی قفس بودن و الان آزادشون کرده باشی.

با خنده سرمو به نشونه تاسف تکون دادم که نگاهم به چشمای نورا خورد که برای اولین بار در طول امروز داشت مستقیم نگاهم میکرد .

باید تیر آخرم میزدم تا جوجه رنگی مستقیم توی تورم بیفته
!

چون میترسیدم بخاطر اینکه دستیار من نشه از لچ سوالا رو
پاسخ نده تا نمره اش کمتر از بقیه شه !

باید اشتیاق پیدا میکرد برای رسیدن به نفر اولی !

چه اشتیاقی بهتر از شغل و حقوق داشتن !

با کف دست ضربه ای به میز کوبیدم که سر و صدای همه خوابید
و توجهشون به سمتم جلب شد

_خبر خوب دیگه ای هم که میخوام به نفر اول بدم اینکه ،
همه کارهاش با حقوق و مزایا هستن .

نگاهم که به چشمای نورا خورد فهمیدم که تیرم به هدف خورده
و اون برای به دست آوردن این شغل هر کاری میکنه نفر اول
شه هرچند از بهترینای کلاسم بود

با کنجکاوی نگاه ازم نمیگرفت ، معلوم بود که خوب تونستم
نظرش رو نسبت به این موضوع جلب کنم و اینم برای من عالی
بود !

چون خوب میدونستم نورا الان دنبال چیه و اون چیزی جز یه شغل ثابت ، برای جلب اعتماد باباش نبود .

کار خودم رو کرده بودم و حالا مونده بود نورا ، که چقدر برای به دست آوردن این کار تلاش کنه !

بلند شدم و در حالی که با سرفه ای صدام رو صاف میکردم بلند خطاب به همه گفتم :

_خوب جلسه بعد تاریخ آزمون ، پس دیگه نگم بچه ها تموم تلاشتون رو بکنید .

دوباره داشت سرو صداشون بالا میگرفت که دستمو به نشونه سکوت بالا بردم

_دیگه هرچی حرف زدیدن بسه بچه ها میخوام درس امروز رو شروع کنم !

با این حرفم همه سکوت کردن ، نگاهی به جزوه توی دستم انداختم و با یادآوری موضوع درس امروز ، شروع کردم به درس دادن .

ولی تموم مدتی که تدریس میکردم نگاهم دنبال نورایی بود که درحالی که به روبه رو خیره شده بود عجیب توی فکر فرو رفته بود و پلکم نمیزد.

این نشونه خوبی بود یعنی داره به حرفای من فکر میکنه !

تا اینجای نقشه ام که خوب پیش رفته بود ، حالا باید منتظر میومدم اون پا جلو بزاره که مطمئن بودم زیاد طول نمیکشد .

جزوه دستمو روی میز گذاشتم و درحالی که سرم پایین بود و وسایلم رو جمع میکردم بلند خطاب به دانشجویها لب زدم :

کلاس تمومه بچه ها خسته نباشید میتونید برید

بیشتر دانشجویها دور میزم حلقه زدن و درباره آزمونیه که دو روز دیگه بود سوال پیچم میکردن.

معلوم بود دستگیری با بهترین دکتر بیمارستان و حقوق مزایایی که درکنارش بود چیزی کمی نبود ، که کسی بتونه راحت از کنارش بگذره .

همه وسوسه شده بودن تا توی این آزمون نفر اول بشن ، ولی من تقریبا مطمئن بودم کسی که برنده این رقابته کسی نیست جز نورا !

چون از شناختی که از سابقه تحصیل و معدلش داشتم میدونستم که اگه بخواد میتونه نفر اول باشه .

کافیه که فقط بخواد !

با آرامش ظاهری به تک تک سوالاتشون پاسخ میدادم که برای ثانیه ای حس کردم چشمم به نواری خورد که پشت به جمعیت کنار دوستش ایستاده بود .

سعی میکرد خودش رو بی تفاوت نشون بده ، ولی میتونستم حدس بزنم که تموم حواسش پیش من و حرفای منه !

برای همین همش با آب و تاب از حقوق و مزایا و اینکه میتونه کار ثابتی برای یه دانشجوی باشه حرف میزدم .

خوب که آتیشش رو تند کردم با لبخندی که نمیتونستم از روی لبهام پاکش کنم از کلاس خارج شدم .

امروز عجیب سر حال بودم و کسی نمیتونست حال خوبم رو خراب کنه !

تموم مدتی که داخل اتاق مخصوص کارهای مربوط به دانشگاه رو انجام میدادم فکرم درگیر نورا بود.

درگیر این که فردا بخواد پا توی خونه من بزاره چطور از مامان پنهونش کنم !

اصلا بگم این دختره اینجا چیکار میکنه ???

چطور بگم دارم مجبور به این کارش میکنم ، پوووف از دست تو مامان !

یکدفعه با یادآوری اینکه مامان الان منتظر منه تا نورا رو به دیدنش ببرم ، کلافه با کف دست به پیشونیم کوبیدم .

_وااای خدای من حالا باید چیکار میکردم

کلافه بلند شدم تا قبل از اینکه نورا از دانشگاه خارج بشه به کاری بکنم و نزارم بره !

از اتاقم که خارج شدم با حدس به اینکه نورا ممکنه کجا باشه با عجله به پاتق همیشگی اون و جولیا رفتم.

به پشت دانشگاه که رسیدم با دیدن نورایی که خودش تنها به درختی تکیه داده بود و سرش توی کتابش بود ناخودآگاه خندم گرفتم.

پس موضوع رو تا این حد جدی گرفته ، و از همین الان شروع کرده به درس خواندن

این همونی بود که من میخواستم !

هنوز یک قدم به سمتش برنداشته بودم که با دیدن جان که داشت با لیوانای قهوه توی دستش به نورا نزدیک میشد .

خشم تموم وجودم رو فرا گرفت ، دستام رو با عصبانیت مشت کردم .

_لعنتی !

باز داشت روی اعصابم رژه میرفت ، نه این درست بشو نیست .

عقب گرد کردم و خواستم از اونجا دور بشم ولی یه چیزی مانع شد و یکدفعه مثل دیوونه ها با قدم های بلند به سمتشون رفتم .

باید این پسره رو شیرفهم میکردم که پاشو از زندگی ما بکشه بیرون و گرنه بد میبینه !

چند قدم مونده بود تا بهشون برسم که نورا برای لحظه ای سرش رو بالا گرفت.

نمیدونم توی صورتم چی دید که برای ثانیه ای ماتش برد ولی زود به خودش اومد .

دیدم چطور با دیدن جان که داشت نزدیکش میشد خشکش زد و رنگش پرید .

انگار از وجودش خبر نداشته و تازه چشمش بهش خورده بود ، اینو از رنگ پریده ، و چشماش که با ترس دودو میزدن حدس زدم .

با این فکر که نوار راضی به با اون بودن نیست ، یکدفعه از خشم کم شد و آرام گرفتم.

این پسره زیاد از حد داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد باید سرجاش مینشوندمش !

هنوز خیلی مونده بود تا من بهشون برسم چون حیاط پشتی دانشگاه خیلی بزرگ بود و فاصله من باهاشون زیاد از حد بود

نزدیک نورا شد و خواست کنارش بشینه که نورا با ترس توی خودش جمع شد و با عجله بلند شد و فاصله گرفت.

نمیدونم دقیق داشت چی به نورا میگفت ، که همش دستاش رو توی هوا تکون میداد و با اصرار ازش میخواست بشینه و آرام باشه.

نورا ولی همش سعی داشت ازش فاصله بگیره هرچند خودش رو سرسخت نشون میداد ولی میتونستم حدس بزنم تا چه حد ترسیده و از همینجا هم میتونستم لرزش بدنش رو ببینم !

کلافه قدم هام رو تند تر برداشتم تا زودتر حساب اون لعنتی رو برسم .

نورا خواست از کنارش بگذره که با یه حرکت جلوش رو گرفت و مانع از رفتنش شد.

پسره بیشعور لیوان قهوه رو همش به سمتش میگرفت و ازش میخواست که از دستش بگیره و بخوره.

آدمم تا این حد بیشعور و نفهم !

به قدری عصبی بودم که هرجایی دیگه ای جز دانشگاه بود ، تا حالا داد زده بودم که ازش فاصله بگیره ولی نمیشد .

نمیخواستم فردا برای نورا بد بشه و موقعیتش توی دانشگاه به خطر بیفته .

با نزدیک شدنم حالا کاملا حرفاشون رو میشنیدم نوار نگاهش بهم گره خورد و یکدفعه انگار شجاع شده باشه و ترسش ریخته باشه .

جلوی جان ایستاد و عصبی توی صورتش فریاد زد :

چی از جون من میخوای؟؟ برو کنار وگرنه جیغ میکشم !

یه طوری سینه سپر کرده بود و شیر شده بود که انگار نه انگار همون آدم دو دقیقه پیشه ، که داشت از ترس خودش رو خیس میکرد .

توی اوج عصبانیت با دیدن حالت گارد گرفتنش خندم گرفت و برای چند ثانیه سرجام خشکم زد و با تعجب و بهت خیره حرکاتش شدم .

اینقدر بامزه و رجه رجه میکرد و سعی داشت قلدری کنه ، که به زور جلوی خودم رو گرفته بودم .

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و یه طورایی انگار من رو ندیده محکم زیر لیوانی که جان به طرفش گرفته بود زد و جیغ زد :

_دیگه دور و برم نبینمت وگرنه بلایی بدتر از اون روز توی ویلا سرت درمیارم

احمام توی هم رفتن و با دقت به حرفاش گوش دادم چه اتفاقی افتاده مگه توی ویلا؟؟

نورا مکثی کرد و در حالی که با انگشت اشاره محکم به سینه جان میکوبید ادامه داد :

_یادت که نرفته آقا پسر؟؟

جان که انگار خیلی بهش برخورده بود ، پوزخند صدا داری زد و درحالی که به طرف نورا خم میشد با خشم از پشت دندون های قفل شده اش غرید :

_مطمعن باشن کار نیمه تموم اون روزم رو به زودی تموم میکنم ، منتظر باش !

نورا عصبی دستشو بالا برد که سیلی محکمی به صورتش بزنه که وسط راه جان دستش رو بایه حرکت گرفت و پیچوند.

ولی من همونطوری خشمک زده بود و به حرفاشون گوش میدادم .

چطور از نورا نپرسیده بودم اون روز چه اتفاقی افتاده و چی بینشون گذشته .

با صدای آااااا گفتن نورا به خودم اومدم و با دیدن جانی که دست نورا رو پیچونده بود و از پشت بغلش کرده بود سرش داخل موهاش بود و میبوسید ، خشم تموم وجودم رو فرا گرفت.

عصبی با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و چند بار محکم روی شونه اش ضربه زدم .

از عصبانیت در حال انفجار بودم دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم .

تا سرش رو برگردوند مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که نورا رو ول کرد و درحالی که از درد داد می کشید روی زمین افتاد .

توی خودش جمع شده بود و ناله میکرد ، بدون توجه بهش عصبی به طرف نورا رفتم و زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم .

نورا با صورتی از درد جمع شده درحالی که دستش رو محکم گرفته بود کنارم ایستاد .

با چند قدم بلند خودم رو به جان رسوندم و همونطوری که دست نورا توی دستام بود و محکم فشارش میدادم عصبی بهش هشدار دادم :

بار آخره میبینمت دور و برش میپلکی فهمیدی؟؟ وگرنه کاری میکنم از این دانشگاه که هیچ از این شهر گورتو گم کنی و بری !

با چشمای که ازش خون میچکید خیره دستامون شد و خون توی دهنش رو روی زمین تَف کرد .

میدونستم از پدرش زیادی حساب میبره و اونم روی درسش حساسه !

پس اخراج از دانشگاه بهترین تهدید براش بود که بترسه !

دست نورا رو عصبی کشیدم و دنبال خودم بردمش ! باید توضیح میداد اون روز چه اتفاقی افتاده .

سرم داشت از فکرای مختلفی که داخلش چرخ میخورد منفجر میشد

بدون توجه به نورا با قدم های بلند راه میرفتم ، و اون رو دنبال خودم میکشوندم .

حرصم گرفته بود و میخواستم زودتر بفهمم بینشون چی گذشته !

چون سر ظهری بود خدا رو شکر خلوت بود ، کمتر کسی این ساعت این طرفا پیدااش میشد .

وگرنه با دیدن وضعیت جان و دست نورا توی دستام ، مشکلات زیادی برای نورا به وجود میومد و من این رو نمیخواستم .

دستش رو محکم توی دستام فشار دادم ، که آخ و اوخش بالا گرفت و به زور دنبالم قدم برمیداشت .

باید میبردمش یه جای خلوت و از زیر زبونش حرف بیرون میکشیدم .

اینجا که جای مناسبی برای حرف زدن نبود و هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه !

با حرص پوست لبم رو کشیدم و با یادآوری اتاق خودم به طرفش برگشتم و با حرص غریدم :

_من میرم اتاقم ، زود دنبالم میای فهمیدی؟؟

نزدیک حیاط اصلی شده بودیم و نمیشد بیشتر از این کنارش باشم چون من شخصی بودم که همه زیر نظر داشتم پس نمیتونستم دست از پا خطا کنم.

بدون اهمیت دادن به حرفم صورتش رو ازم برگردوند که عصبی از عکس العملش و چیزی که احتمالا توی ذهنش چرخ میخورد ، که میخواد قالم بزاره و دنبالم نیاد سد راهش شدم .

با تعجب نگاهش رو توی چشمای عصبیم چرخوند و یک قدم عقب رفت .

با یک قدم نزدیکش شدم و فاصله به وجود اومده رو کم کردم ، درحالی که روی صورتش خم میشدم عصبی دستم رو تکون دادم .

_تا ده دقیقه دیگه اتاقم نباشی اون روی سگ منو میبینی !

برای ثابینه ای لبه‌اش تکون خوردن ولی حرفی نمیزد ، انگار خودشم دقیق نمیدونست چی میخواد بگه.

چشم غره ای به صورت وارفته اش زدم و به طرف اتاقم رفتم .

برای اینکه دانشجویها و مخصوصا دخترها دورم رو نگیرن ، سرم رو پایین انداختم و باعجله خودم رو به اتاقم رسوندم .

کلافه پشت میز نشستم ، دستامو زیر چونه ام زدم خیره در ورودی شدم .

منتظر بودم تا داخل شه و باز خواستش کنم ، ولی نمیدونم چرا نمیومد .

عصبی بلند شدم و درحالی که نگاه از در اتاق نمیگرفتم کلافه شروع کردم به قدم زدن

زیر لب همش با خودم غر میزدم :

_وااای به حالت نورا اگه نیای !

چند دقیقه گذشته بود و خبری ازش نبود ، دستامو مشت کردم و با دندونایی که از شدت حرص روی هم میساییدم به طرف در اتاق رفتم .

دستم روی دستگیره ننشسته بود که در باز شد و نورا بی تفاوت داخل شد

بدون توجه به صورت سرخ شده از خشم من ، از کنارم گذشت و به طرف مبلا رفت .

از حرص نفس نفس میزدم ، باید وادار به حرف زدنش میکردم پس باعجله درو قفل کردم .

قبل از اینکه بشینه عصبی بازوش رو گرفتم و با یه حرکت یه دیوار پشت سرش کوبیدم .

صورتش از درد توی هم رفت ، و ناله ای از بین لبهاش خارج شد .

بهش چسبیدم و دستامو دو طرف سرش به دیوار تکیه دادم .

چشماش رو که از درد بسته بود رو باز کرد و گنگ خیره صورتم شد .

_این کارا چه معنی میده استاد ؟

بازم گفت استاد لعنتی ! نمیدونم چرا اینقدر روی این کلمه حساس شده بودم و وقتی این کلمه از زبونش خارج میشد از عصبانیت دستام مشت میشد.

سرم رو کج کردم و عصبی گفتم :

_نگو استاد !

کف دستم رو کنار گوشش محکم به دیوار کوبیدم ، که از ترس به خودش لرزید

عصبی ادامه دادم :

_به من نگوووو استاد لعنتی !

چشماش از ترس گشاد شدن و با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

_یعنی چی ؟ پس چی بگیم ؟؟

سرم رو به گوشش چسبوندم و همونطوری که لاله گوشش رو بین لبهام می گرفتم و با حرص میکشیدم آروم کنار گوشش لب زدم :

_اسمم رو صدا کن

سکوت کرد و چیزی نگفت ، ولی من حرص و عصبانیتم به قدری زیاد بود که فقط قصدم آزارش بود همین وبس !

میدونستم لمس کردن و نزدیک شدن بهش، تنها راه آزار دادنش و اذیت کردنشه!

دستای لرزانش روی سینه ام قرار گرفت

_برو کنار ازم فاصله بگیر

پوزخند صدا داری زدم و با طعنه گفتم:

_چیه؟؟ از منی هم که میدونی کاری از دستم برنمیاد ، هم میترسی؟

دستاش شل شد و بی حرکت خیره چشمام شد !

نمیدونم توی نگاهم چی خوند که انگار آروم شده باشه گفت:

_چرا گفتم بیام توی اتاقت

با این حرفش تازه یاد قضیه جان و حرفاشون توی حیاط افتادم !

کنترل رو از دست دادم و یکدفعه با خشم صدام رو بالا بردم :

_منظور اون عوضی توی حیاط چی بود ؟؟ هاااااااا

با ترس دستشو روی دهنم گذاشت و بریده بریده لب زد:

_آروم تو رو خدا

ولی نمیتونستم آروم باشم ، باید میفهمیدم اون روز چه اتفاقی افتاد که اونطوری نورا توی جاده فرار میکرد .

با فکر به اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه داغ کردم و دستش رو با یه حرکت پس زدم

_بگووو منظورش چی بود ، که گفت کار نیمه تمومش رو تموم میکنه هاااااا

پیرهنم رو چنگ زد و التماس گونه لب زد:

_هیچی چون زده بودمش اینطوری میگفت .

چی ؟؟ زده بودش !

وقتی دید سکوت کردم زبونی روی لبهای خشک شده اش کشید و ادامه داد :

_اون روز ... اون روز میخواست اوووم چطوری بگم؟؟

داشت حرف رو میپیچوند و این داشت کلافم میکرد

فکش رو بین دستام گرفتم و عصبی نگاهمو توی صورتش چرخوندم

_میخواست چی؟؟ ها اا؟؟

حرفتم بزن تا نرفتم بایه تپا از دانشگاه ننداختمش بیرون عوضی رو .

دستش روی دستم نشست و درحالی که از خودش جدام میکرد سرش رو عصبی تکون داد

_میخواست بهم دست درازی کنه

پس حدسم درست بوده ، با عصبانیت دندان هامو روی هم سابیدم و داد زدم :

_چه گوهی میخواست به خوره عوضی !

خون جلوی چشمام رو گرفته بود، خیلی برام سخت بود دختری که قرار بود مال من شه دست کسی بهش خورده باشه.

اون تا زمانی که من بخوام فقط مال منه ، و کسی حق نداره نزدیکش بشه .

من به شدت روی داشته‌ام حساس بودم و هرکسی که میخواست
بهشون ناخونک بزنه رو از بین میبردم.

با قدم‌های بلند خودم رو به در رسوندم و خواستم کلید رو
توی قفل بچرخونم

که دستای نورا دور کمرم قفل شد و از پشت بهم چسبید .

_تو رو خدا داخل دانشگاه نه !

از خشم نفس نفس میزدم و هیچ کنترلی روی رفتار خودم نداشتم

به قدری عصبی بودم که اگه الان دستم به جان میرسید قطعاً
بلایی سرش میاوردم

ولی با این حرکت نورا به قدری تعجب کرده بودم که همونطوری
که دستم روی قفل در بود خشکم زده بود و بدون تحرک مونده
بودم .

بدنش میلرزید و خوب اینو میدونستم که از ترس آبرو و اینکه
از دانشگاه اخراج بشه و مشکلی براش پیش بیاد اینقدر ترسیده

نمیدونم چرا آرام گرفتم و بی اختیار دستم روی دستاش
نشست.

با این حرکت محکم تر دستاش رو چفت کمرم کرد ، بدنش عین بید میلرزید .

_هیچی نیست فقط میخوام برم به چیزایی رو بهش شیرفهم کنم !

سرش رو به کمرم تکیه داد و با بغض نالید :

_نه نمیخوام بری!

من میدونم هیچی نیستی که تو میگی، یعنی اینکه میخوای دعوا راه بندازی و همه چی رو داغون کنی.

چشمام از تعجب گرد شدن ، چه خوب توی این مدت کم تونسته بود من رو دقیق بشناسه !

دقیق فهمیده بود این حال آرامش قبل از طوفانه ، آرامشم فقط ظاهریه !

ولی این حرفای نورا نمیتونست یک درصدم از خشمی که توی وجودم زبونه میکشید رو کم کنه !

باید به طریقی خشم رو تخلیه میکردم وگرنه تا این حدی که من عصبی بودم تا یک ساعت دیگه سخته رو رد میکردم .

عصبی قفل دستاش رو از دور کمرم باز کردم و به عقب هلش دادم .

_ولم کن کاری نمیخوام بکنم فقط یه کم عصبیم ، میرم باهاش منطقی صحبت کنم .

خودمم نمیدونستم دقیق دارم چی میگم، و چه چرت و پرتایی
رو دارم سرهم میکنم و بهم میبافم .

فقط میدونستم حالم خوب نیست !

بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم با دستایی که از شدت
خشم میلرزیدن کلید رو داخل قفل در چرخوندم .

در رو باز کردم که بیرون برم ، ولی هنوز یک قدم بیرون
برنداشته بودم که با حرفی که نورا زد سرجام خشکم زد .

_خودم با زدن اونجاش حقشو کف دستش گذاشتم ، ولی فکر کنم
عقیمش کردم !

نمیدونستم به این طرز حرف زدنش بخندم یا هنوزم عصبی باشم
!

یه طوری مظلوم گفت عقیمش کردم که توی اوج عصبانیت بی
اختیار خندم گرفت .

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با عجله در اتاق رو بستم .

نمیدونم خنده یکدفعه ایم بخاطر این بود که نورا اون رو
زده و بامزه تعریف کردنش بود ، یا چیز دیگه ای !

ولی نمیتونستم این رو انکار کنم که ته دلم بیشتر از این خوشحال بودم که نتونسته به کسی که مال منه دست درازی کنه

میخواستم برم و یه دل سیر کتکش بزنم حالا هرجایی شده !

ولی با فهمیدن به این موضوع که همون موقع حقش رو کف دستش گذاشته حس آرامش وجودم رو گرفت و انگار تموم عصبانیتم دود شد و به هوا رفت.

پس سعی کردم به خودم مسلط باشم و توی دانشگاه موقعیت نورا رو به خطر نندازم.

چون من حالا حالا با این دختر کار داشتم .

دستی به پشت لبم کشیدم و بدون توجه به قیافه بهت زده نورا رفتم و پشت میزم نشستم.

با حالتی آشفته که هنوزم از حرکاتش پیدا بود به طرفم اومد و رو به روم روی مبل نشست .

دستی به موهاش که دورش پخش شده بودن کشید و با لبهایی که از زور بغض میلرزیدن گفت :

_دیگه کاریش نداری نه !؟

یکی از پوشه های روی میز رو بلند کردم و درحالی که مثلا خودم رو باهاش سرگرم نشون میدادم با عصبانیتی که هنوزم سعی در نادیده گرفتنش داشتم لب زدم:

نه! باید درس عبرت بگیره به داشته های من نظر نداشته باشه اینم شده بلاخره به زور ، توی اون مغز پوکش فرو میکنم .

سرش رو کج کرد و با چشمای ریز شده سوالی زیر لب زمزمه کرد :

داشته های تو ؟

پوشه رو عصبی روی میز پرت کردم و در حالی که نگاه از چشماش نمیگرفتم ، در جواب حرفش بلند گفتم :

آره درست شنیدی داشته های من ، چیزایی که من صاحبشونم و مال من!

پوزخند صدا داری زد و با طعنه جواب داد :

از کی تا حالا جز اموال شخصی تو شدم و خودم خبر ندارم !

برای اینکه حرصش رو دربیارم و اذیتش کنم نگاهمو روی هیکلش چرخوندم .

_از روزی که چشم من تو و گرفت ، و حس کردم همونی هستی که باید تخت خواب منو گرم کنه!

دستاش رو عصبی مشت کرد .

_مگه توی خواب ببینی که من بشم ، زیرخواب تو است_____!

لعنتی میدونست من روی این کلمه حساسم هی تکرارش میکرد و از لچ من موقع تلفظش هم اینقدر میکشیدش که بدتر عصبیم کنه .

تو گلو خندیدم و نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و درحالی که به صدلی تکیه میدادم نگاهمو به رو به رو دوختم و آرام زمزمه کردم :

_به زودی توی واقعیت میبینی !

نگاهمو به چشماش دوختم تا تاثیر حرفامو روش ببینم و ادامه دادم :

_فقط قبل اون روز مثل دختر خوبی میری و درباره مشکل من تحقیق میکنی و یاد میگیری چطوری من و باید تحریک کنی چون من آدم صبوری نیستم!

به قدری این حرف رو جدی زدم که دیدم چطور سرجاش وا رفت و ترس و نگرانی توی صورتش پیدا شد .

بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه خواست بیرون بره ، که یاد مامان و اصرارش افتادم باید کاری میکردم خودش با پای خودش همراه بیاد .

پس برای این کار ، به ترسیدنش نیاز داشتم وگرنه این دختر غدی که من میدیدم بامن قدم از قدم برنمیداشت.

با فکری که به ذهنم رسید بدجنس خطاب بهش گفتم :

تا شب نشده باید حسابم با این پسره صاف بشه هر طوری شده !

بی حرکت موند و با ترس به طرفم برگشت :

مگه نگفتی دیگه کاری باهاش نداری؟

حقیقتش از وقتی فهمیده بودم چیکارش کرده دیگه اون عصبانیت اول رو نداشتم و این حرفا رو همه برای اجرای نقشه ام میزدم .

سرمو پایین انداختم و درحالی که پوشه ای رو جلوم باز میکردم و الکی برگه هاش رو ورق میزدم گفتم :

_نه هر طوری میبینم همیشه بیخیالش شم ، باید یه کاری
باهاش بکنم تا حرص و خشمم کم شه .

با عجله به سمت اومد و کنارم ایستاد :

_اگه من نخوام تو طرفداری من رو بکنی باید کی رو ببینم
؟؟ ها اا

اصلا به توجه آقا ، من حوصله درد سر ندارم .

بی تفاوت بلند شدم و طوری که انگار اون رو نمیبینم از
کنارش گذشتم که کتم رو از پشت گرفت و کشید.

_وایساااا ببینم کجا داری میری، مگه دارم با دیوار حرف
میزنم؟؟

من کسی نبودم که هرکی از راه رسید به خودش اجازه بده
صداشو روی من بالا ببره یا اینطوری باهام برخورد کنه!

کسی جراتش رو نداشت به من امر و نهی کنه !

حالا این دختر بچه به قدری بهش رو داده بودم که داشت همه
خط قرمزهای من رو زیر پاش میزاشت.

عصبی با یه حرکت به طرفش برگشتم و دستش رو طوری پیچوندم
که با درد جیغ آرومی کشید!

_ آاااااا خ دستم وحشی !

لبامو به گوشش چسبوندم و از پشت دندون های قفل شده ام
عصبی غریدم:

_ بار آخرت بود در برابر من اینطوری رفتار کردی وگرنه دفعه
بعد کاری بهت میکنم خودت رو توی آیینه دیدی شناسی فهمیدی
؟؟

از بس لجبار بود سکوت کرده بود و حرفی نمیزد !

با خشم فشار بیشتری به دستش آوردم و عصبی تکرار کردم :

_ یالا نشنیدم بگی بله قربان

صورتش از درد جمع شده بود ولی حاضر نبود یه کلمه بگه بله
قربان !

منم لجباز تر از اون بودم و این جور موارد به قدری سگ
میشدم که کسی جلو دارم نبود .

خوب سعی داری در برابر من مقاومت کنی ولی منم اونی نیستم
که کوتاه بیام ، کافی بود فشار دیگه ای به دستت بدم تا
حالیته شه دنیای دست کیه !

فشار کوچیکی به دستش دادم که باز صدای آخش بلند شد و با درد نالید :

_ولم کن عوضی !

کنار گوشش با لحن ترسناکی آروم زمزمه کردم :

_یا همین الان میگی غلط کردم قربان یا به قدری دستت رو میچونم که جیغت همینجا بلند شه !

پوزخند صدا داری زدم و ادامه دادم :

_دیوار های اتاقم عایق صدا دارن ، نه صدایی بیرون میره و نه کوچیکترین صدایی داخل میشه ، پس اینجا از درد زجه بزنی هم کسی متوجه نمیشه!

با ترس تقلا کرد تا ازم جدا شه که از حرص با یه حرکت به دیوار چسبوندمش و از پشت سر بهش چسبیدم .

هرچی اون بیشتر تقلا میکرد من بیشتر حرصم میگرفت و عصبی میشدم .

اولین کسی بود که اینقدر در برابرم تقلا میکرد و سعی میکرد از خودش مقاومت نشون بده .

وقتی شدت عصبانیتم زیاد میشد کنترل خودم رو از دست میدادم و انگار به یه آدم دیگه ای تبدیل میشدم.

جنگی داخل موهای بلندش زدم و به قدری محکم کشیدم که صدای آخش بلند شد و سرش به سمت عقب کشیده شد.

پاهشو بین پاهام قفل کردم تا نتونه کوچیک ترین حرکتی بکنه !

_خوب میخوای بازی رو از کجا شروع کنم هااان؟؟

بعد از چند ثانیه صدای بغض آلودش به گوشم رسید که با هق هق بریده بریده لب زد :

_ولم کن کثافت !

با دیدن گریه اش فهمیدم که زیادی تنبیه شده و مقاومتش در برابرم شکسته

با چیزی که توی ذهنم چرخ میخورد ریلکس گلوم رو با سرفه ای صاف کردم و گفتم :

_به شرطی ولت میکنم که الان مثل بچه آدم میری خونت و خودت رو آماده میکنی تا شب همراه من جایی بیای.

فکر میکردم الان باز میخواد از خودش مقاومت نشون بده و بخواد باهام لج کنه ولی برعکس تصوراتم با این حرفم دست از تقلا برداشت و آرام گرفت.

دستم بین موهاش شل شد و درحالی که از پشت سر نگاهم رو توی صورت اشکیش میچرخوندم خشن لب زدم:

_خوب؟؟؟ شکنجه رو میخوای یا باهام میای کدومش؟؟؟

میدونستم از بس چموشه تا تحت فشارش نزارمش دربرابرم کوتاه نیامد!

الانم خودش با اون حرکتاتش باعث شده بود اونقدری خشمگین بشم که نتونم در برابرش خودم رو کنترل کنم و بشم همون امیری که هر کسی از اطرافیاناش بر خلاف میلش عمل کردن بخواد بد جور تلافی سرش دربیاره.

این دختره دیگه زیادی داشت حوصلم رو سر میبرد و حالم رو بد میکرد!

عصبی موهاش رو کشیدم و با حرص فریاد زدم :

_لال شدی؟؟؟

بازم چیزی نگفت و لبهاش رو بهم فشار داد ، فقط اشکاش بودن که از گوشه چشماش سرازیر بود و چیزی نمیگفت .

با این سکوتش به جایی اینکه آرام بشم برعکس بیشتر آتیشی میشدم و حالم خراب میشد !

به قدری زیاد آتیشی بودم که هرکسی دیگه ای جاش بود ، قطعاً الان زیر مشت و لگد گرفته بودمش.

بدنم از حرص و خشم به قدری میلرزید که کنترلی روی اعصابم نداشتم ، کنار گوشش عصبی از پشت دندون های چفت شده ام غریدم :

عه ! پس اینطور گزینه اول یعنی شکنجه رو می پسندی ها اان ؟
باشه ؟

دیگه واقعا به قدری دیوونه شده بودم که میخواستم به سیم آخر بزنم

که صدای ضعیفش به گوشم رسید لرزون لب زد :

میام !

باروم نمیشد بالاخره کوتاه اومده ، هیچ کس نمیتونست در برابر من مقاومت کنه ولی این دختر برخلاف تموم ذهنیات من تا الان مقاومت کرده بود .

هنوزم از خشم نفس نفس میزدم حس میکردم سرم داره منفجر میشه .

اوووه خدای من باز میگرتم شروع شده بود ، موهاش بین دستام شل شد و با یه حرکت ازش فاصله گرفتم.

درحالی که با دستام سرم رو محکم گرفته بودم ، با قدم های که هیچ تعادلی روشن نداشتم به طرف میزم رفتم و پشتش نشستم .

حس میکردم چشمام دارن از حدقه بیرون میزنن و حالم به قدری خراب بود که تعادلی روی حرکاتم نداشتم .

از لای پلکام که به زور باز نگه داشته بودم ، دیدم که چطور نورا به طرفم برگشت و درحالی که نگاه از رو به روش نمیگرفت به دیوار تکیه داد و کم کم سر خورد و روی زمین نشست .

همونطوری که اشک از گوشه چشماش سرازیر بود حق هق خفه ای از بین لبهاش خارج شد

خودم حالم خراب بود و میگرتم به قدری زیاد شده بود که به زور چشمام رو باز میکردم .

اینم با گریه هاش داشت روی اعصابم رژه میرفت .

سرم روی میز گذاشتم و درحالی که سعی میکردم به صدای گریه هاش بی توجه باشم بی تفاوت لب زدم:

پاشو به جای گریه کردن برو خودت رو آماده کن شب میام دنبالت ، ولی وای به حالت اگه بخوای بهم کلک بزنی و منو بیچیونی !

چندثانیه گذشت ولی هیچ صدای ازش به گوشم نرسید .

عصبی همونطور که دستم رو پشت گردنم میزاشتم سرمو بلند کردم و به زور نگاهی بهش انداختم .

هنوزم مثل فلک زده ها همونجا با ظاهری آشفته و موهای بهم ریخته نشسته بود.

نمیخواستم کسی بیاد و اون رو توی این وضعیت ببینه و به چیزی پیش خودش شک کنه !

پوووف کلافه ای کشیدم و عصبی مشت محکمی روی میز کوبیدم که با ترس سرجاش پرید و یه طرفم برگشت .

یاا یاا پاشوووو از اتاقم برو بیرون و کم در گوشم وز وز کن .

با چشمای گشاد شده خیره ام شد و پلکم نمیزد چشمام رو مالوندم و با حرص در حالی که صندلیم رو عقب میکشیدم فریاد زدم :

مگه نمیبینی نمیتونم باهات کلکل کنم و چشمام باز نمیشن ولی انگار دلت میخواد باز خودم بیام هااا ؟ باشه

هنوز یک قدم به سمتش برنداشته بودم که با عجله بلند شد و درحالی که با نفرت نگاهش رو ازم می گرفت گفت :

یه روزی تاوان همه این تحقیرها رو بدجور سرت درمیارم ، اینو خوب یادت بمونه جناب رضایی !

این حرف رو چنان با حرص زمزمه کرد که برای ثانیه ای ته دلم لرزید .

نمیدونم چرا من لعنتی با وجود همه این بلاهایی که سرش درمیاوردم بازم دلم نمیخواست ازم متنفر باشه .

ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم که روزی ورق برگرده و همه چی برعکس تصوراتم پیش بره

"نـــــــــــــــــــــورا "

لباسام رو مرتب کردم و با حالی خراب از اتاق کارش بیرون اومدم !

لعنتی به قدری تحقیر و اذیتم کرده بود که با تک تک سلول های تنم درد ، رو حس میکردم .

خداروشکر وقتی از اتاقش خارج شدم کسی منو ندید ، میدونستم ظاهرم آشفته اس و باعث جلب توجه دیگران میشه .

پاهای لرزونم رو به زور دنبالم کشوندم و خودم رو داخل دستشویی ها انداختم .

با دیدن خودم داخل آینه وحشت زده نگاهی به گردن و چونه ی قرمز شده و متورمم انداختم .

جای فشار انگشتاش دقیق روی پوست صورتم زد انداخته بود و دقیق مونده بود .

با دیدن وضعیتی که توش گرفتار شدم اشک توی چشمام جمع شد و عصبی شیر آب رو باز کردم .

مشتم رو پُر از آب کردم و با فشار به صورتم کوبیدم ،
نمیخواستم بیشتر از این صورت گریون و قرمز ، و موهای
آشفته ام رو ببینم .

دستی به صورتم کشیدم و باز نگاهم رو به آینه دوختم ، با
دیدن درموندگی که توی نگاهم موج میزد

دستامو به روشویی تکیه دادم و درحالی که خم میشدم هق هق
گریم بالا گرفت.

نمیدونم چقدر برای زندگی جهنمی که برام درست شده بود گریه
کردم که در باز شد و یکی از دخترهای دانشگاه داخل شد .

با صدای در با عجله قد راست کردم و درحالی که پشتم رو به
در ورودی میکردم چند برگه دستمال کاغذی جدا کردم ، با عجله
به صورتم کشیدم .

صورتم رو پاک کردم با رفتن اون دختر داخل یکی از دستشویی
ها دستام رو خیس کردم ، با عجله به موهام و لباسای کشیدم
.

وقتی از سر و وضع مطمئن شدم کیفمو روی دوشم تنظیم کردم
، و با قدم های نامتعادل از دستشویی ها بیرون رفتم .

با یادآوری رفتاری که باهام داشت ، حرفایی که بهم زده بود
بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد .

سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه حلقه اشک جمع شده توی چشمام نشه و با قدم های بلند از دانشگاه خارج شدم .

عصبی راه میرفتم و زیر لب با خودم زمزمه میکردم :

کُور خوندی اگه یک درصدم فکر کردی من با تو پا جایی میزارم !

لب پایینم رو با حرص کشیدم و سوار تاکسی که جلوی پام توقف کرده بود شدم .

با وضعی آشفته به خونه رسیدم و برای این که سوفی و مادرش من رو نبینن و بیخود نگرانم نشن با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل خونه انداختم .

از همون در ورودی کیفم رو با یه حرکت روی مبل ها پرت کردم و کلافه شروع کردم توی خونه راه رفتن .

چرا از عذاب دادن من لذت میبرد اصلا قصدش از این کارها چی بود ، چرا اینقدر مرموز و عجیب بود .

و هزاران چرای دیگه توی سرم چرخ میخورد و کلافه ام کرده بود .

نمیدونستم با این آدم باید چطوری برخورد کنم تا دست از سرم برداره .

انقدر طول خونه رو راه رفتم و فکر کردم که دیگه پاهام از
جون افتاده بودن !

خودم روی مبل انداختم و اینقدر فکرای ناجور کردم که پلکام
کم کم سنگین شدن و روی هم افتادن

با صدای مکرر زنگ تلفن از خواب پریدم و متعجب نگاهی به
اطرافم انداختم .

روی مبل خوابم برده بود و گردنم به شدت درد میکرد ، بدون
توجه به صدای موبایل دستی به گردنم کشیدم که صورتم از درد
جمع شد .

_ آااا خدا

گوشی تقریبا داشت خودکشی میکرد ولی گردنم به قدری درد
میکرد و دستمم بی حس شده بود که نمیتونستم کوچیک ترین
تکونی به خودم بدم .

با صدای قطع شدنش به سختی نشستم که باز صدای گوشی بلند
شد ، با بدنی که به شدت درد میکرد بلند شدم و به زور
دنبال دنبال کیفم که احتمالا گوشیمم داخلش بود گشتم .

با دیدنش پایین مبل خم شدم و بی حوصله کیفم رو برعکس
کردم .

تموم وسایل کتاب ها، جزوها، خودکار و بقیه خرده ریزهای
ته کیفم روی زمین پخش شدن

ولی من بی توجه به اونا گوشیم رو که داشت خودکشی میکرد،
از لابلاشون بیرون کشیدم .

نگاهم که به اسم تماس گیرنده خورد، با تعجب و چشمای ریز
شده با دقت بار دیگه بهش توجه کردم .

شماره برام ناآشنا بود، از ایران که نبود !

معلوم بود از همین کشوره ولی لعنتی عجب شماره ای هم داشت
ها، رُند بود و از اینا که راحت تو حافظه آدم موندگار
میشن .

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و تماس رو وصل کردم !

با پیچیدن صدای داد کسی با تعجب بلند شدم و درحالی که به
سمت آشپزخونه میرفتم به حرفاش گوش کردم .

_از صبح تا حالا صد دفعه زنگ زدم کجا بودی دختره چموش،
مگه قرار نبود آماده بشی تا پیام دنبالت !

حدس اینی که اون ور خط کی میتونه باشه کار سختی نبود !

یعنی این واقعا فکر میکرد من باهاش جایی میرم با اون بلاهایی که صبح سرم آورده بود .

تماسو روی پخش زدم و بدون توجه به داد و فریاد هاش سماور پُر آب کردم و گذاشتم جوش بیاره .

_چرا لال شدی هااا ، مگه دستم بهت نرسه حالا من رو سر کار میزاری آره ؟؟؟

اون پشت تلفن داد و بیداد میکرد و من این سمت با دقت نگاهمو داخل یخچال میچرخوندم و دنبال چیزی برای خوردن میگشتم .

با شنیدن صداش که چطور جلز و ولز میکرد خندم گرفته بود و انگار اشتها دو برابر شده بود .

الویه رو از یخچال بیرون کشیدم و همونطوری که با لذت با انگشت یه مقدارشو داخل دهنم فرو میبردم زیر لب زمزمه وار لب زدم :

_بسوز استاد که بدجور بوی سوختنت بلند شده !

خنده ریزی کردم که فکر کنم شنید !

چون بلافاصله عربده ای زد که فکر کنم دیوارهای خونه هم از صداش لرزیدن.

_حالا جواب من رو نمیدی و به ریشم میخندی آره ؟؟ بلایی سرت بیارم نورا که به دست و پام بیفتی فقط منتظر باش !

گوشی رو قطع کرد که صدای بوق آزادش توی فضای خونه پیچید .

این حرف رو با یه لحن ترسناکی بیان کرد که نمیدونم چرا برای ثانیه ای از ترس ماتم برد و ته دلم خالی شد.

این چند وقته فهمیده بودم آدم خشن و ترسناکیه ولی امشب خیلی عصبانیش کرده بودم.

بی اختیار دستام میلرزید ، خواستم ظرف الویه روی میز آشپزخونه بزارم که از دستم سُر خورد و کف آشپزخونه ریخته شد .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و همونطوری که با عجله سعی در تمیز کردن کف آشپزخونه داشتم مدام چند بار پشت سر هم با خودم زیر لب تکرار کردم.

_هیچی نمیشه نورا ، نمیتونه نزدیک بیاد بلووف زده همین !

ولی هنوز چند ثانیه از گفتن این حرفم نگذشته بود که با صدای وحشتناک شکستن چیزی از ترس جیغ بلندی کشیدم

با ترس بلند شدم و با قدم های کوتاه به طرف محلی که صدای وحشتناک شکستن رو شنیده بودم رفتم .

با دیدن شیشه شکسته آشپزخونه و خورده شیشه های که تقریبا تموم آشپزخونه رو پر کرده بودند پاهام بی حس شدن و با ترس دستمو به دیوار تکیه دادم .

چطور این شیشه شکسته ؟؟

حتما کار اون لندهوره ، چون باهاش نرفتم میخواد من رو اذیت کنه و کاری کنه که بترسم !

گوشیمو توی دستم فشار دادم و عصبی شماره اش رو گرفتم .

با هر بوق آزادی که میخورد و برنمیداشت اخمام بیشتر توی هم میرفتن .

همونطوری که ناخونم رو میجویدم قدم میزدم و منتظر بودم گوشه لعنتیش رو جواب بده .

صدای بی تفاوتش توی گوشه پیچید که با لحن سردی جواب داد :

_چیه دلتنگم شدی زود زنگ زدی کوچولو ؟

پوست لبم رو کشیدم و با خنده هیستریکی که کنترلش از دستم خارج شده بود بریده بریده گفتم:

_آ..ره نمی..دونی؟؟ کشتِ مُر..دتم

سکوت کرده بود و فقط صدای نفس های عصبیش به گوشم میرسید .

دستی به لبام که از شدت خنده حس میکردم کِش آوردن کشیدم ، که نگاهم به خورده شیشه های روی زمین و شیشه شکسته پنجره خورد .

از آشپزخونه فاصله گرفتم و با بدنی که هنوزم از شدت شوک
میلرزید روی مبل نشستم.

_تو بودی الان زدی شیشه رو شکستی هاان؟؟ قصدت از این
کارها چیه؟؟

منتظر بودم اعتراف کنه که خودش بوده و به این شاهکار
جدیدش افتخار کنه ولی برعکس تصوراتم صدای متعجبش توی گوشی
پیچید که گفت :

_چی، شیشه؟! درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

با ترس توی خودم جمع شدم و درحالی که نگاهمو توی تاریک
روشن خونه میچرخوندم لرزون لب زدم:

_مگه تو الان نبودی بعد ازینکه تلفن رو قطع کردم زدی شیشه
رو شکستی هاان؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید :

_چی؟؟ کی زده شیشت رو شکسته؟؟؟ تو الان کجایی؟؟

واقعیتش بخاطر ترسم حتی نرفتم ببینم کی اینکارو کرده فقط از دور نگاهی انداختم و دور شدم .

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم

_نمیدونم بعد از اینکه تماس رو قطع کردم شیشه آشپزخونه شکست و از ترس نرفتم ببینم کی بوده اصلا !

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و بعد از مکثی گفت :

_امشب رو برو پایین پیش اون دوستت و مادرش بمون ! نبینم تنها توی خونه بمونی

چشمام از تعجب گشاد شدن و ناباور گوشیه توی دستم فشردم !

یعنی الان این نگران من شده؟؟

تا چند دقیقه پیش که خودش به شخصه من رو تهدید میکرد

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و با یادآوری اینکه سوفی و مادرش به خونه خالش رفتن و معلوم نیست چند روز دیگه برگردن ته دلم خالی شد و لرزون لب زدم:

_اونا که خونه نیستن !

از بچگی از تاریکی و تنهایی میترسیدم ، مخصوصا با اتفاقی که الان برام افتاد که ترسم بیشتر شده بود .

میدونستم که اگه امشب تنها بمونم مطمئناً تا صبح از ترس صد بار بیهوش میشم .

لبم رو با دندون کشیدم و به اجبار ادامه دادم:

_مجبورم یه طوری تا صبح سر میکنم دیگه !

صدای کلافه اش توی گوشی پیچید:

_الان مثل دختر حرف گوش لباس میپوشی تا من بیام دنبالت !

این برای خودش داره چی میگه ؟؟ کجا برم با اون نصف شبی !

دهن باز کردم که مخالفت کنم که عصبی ادامه داد :

_بیام و ببینم آماده نیستی من میدونم با تووو

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد

گوشی به دست همونطوری روی مبل خشک زده بود و ناباور به رو به روم خیره بودم .

بین عقل و ترسم گیر کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم .

از یه طرفی میترسیدم شب رو اینجا خودم تنها بمونم و از طرف دیگه هم امیرعلی خودش برای من یه خطر محسوب میشد .

وقتی یاد تهدیدهای یک ساعت پیشش میفتادم از بی کسی خودم بغض گلوم رو میگرفتم .

اگه تنها و بی کس توی این کشور نبودم ، الان به جایی اینکه به کسی که خودشم تهدیدم کرده پناه ببرم به خانوادم پناه میبردم .

ولی صداقتی که توی صداش موقعی که حرف میزد و ازم میخواست آماده شم موج میزد .

که باعث میشد ته قلبم یه حس عجیبی حس کنم !

میدونستم اگه این بار بیاد و باهاش نرم تموم محله رو روی سرش میزاره و آبرویی این اطراف برام نمیونه.

اگه یک ساعت پیش به جای لچ بازی باهاش اونجایی که میخواست میرفتم الان این بلاها سرم نمیوند .

به شدت کنجکاو بودن که یعنی میخواست من رو کجا و پیش کی ببره ، کلا این آدم عجیب مرموز بود .

به هر طریقی میخواستم چیزی ازش کشف کنم ولی هر دفعه بی نتیجه میومدم .

اون همه جیک و پوک زندگی من رو میدونست و این من رو آزار میداد .

بیخیال فکرای آزار دهنده شدم و سعی کردم بیش از این به چیزایی بیخود فکر نکنم

از بس ترسیده بودم که یادم رفته بود حتی لامپ های خونه رو روشن کنم .

تقریبا توی تاریک ، روشن خونه کورمال کورمال به طرف اتاقم قدم برداشتم .

به زور توی تاریکی با ترس در کمد رو باز کردم و دستم به سمت پیراهنام رفت که پشمون شده به عقب برگشتم و با چنگ زدن کت کوتاه چرمم که روی تخت افتاده بود با قدم های بلند از اتاق خارج شدم .

میترسیدم حتی لباسام عوض کنم ، همش حس میکردم یه کسی این اطرافه و یا توی تاریکی بهم زل زده .

با عجله به طرف پذیرایی رفتم و دستمو روی لامپ گذاشتم تا از این تاریکی خفقان گیر خلاص بشم .

ولی هرچند بار که دستم رو بیشتر فشار میدادم هیچ عکس العملی نشون نمیداد .

انگار برق هام رفته بودن ، با قدم های لرزون خواستم لامپ اتاقم امتحان کنم شاید اصلا اون یکی سوخته باشه که روشن نمیشد .

ولی با فشردن و روشن نشدنش اون هم ، صدای بلند ضربان قلبم رو میشنیدم .

آب دهنم رو قورت دادم و گوشه اتاق توی خودم جمع شدم .

فوبیای تاریکی داشتم همیشه از مکانی که تاریک بود به شدت میترسیدم و کم کم حس میکردم دارم خفه میشم و نفسم بالا نمیاد .

دستی به گلویم کشیدم و به سختی سعی کردم نفس بکشم و به ترسم غلبه کنم .

ولی با پیچیده شدن صدای پاهایی که با عجله توی خونه قدم برمیداشت بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن .

دستامو روی گوشام فشار دادم و با ترس توی خودم جمع شدم ، صدای برخورد دندونام توی فضای خونه پیچیده بود و بیشتر اعصابم رو تحریک میکرد .

حس میکردم هرچی بیشتر توی خودم جمع بشم ترسم کمتر میشه یا دارم از خودم محافظت میکنم ولی بی فایده بود .

صدای قدم ها تا نزدیکی در اتاق اومدن، هر قدمی که به سمت برمیداشت حس میکردم نمیتونم نفس بکشم .

با باز شدن در اتاق از ترس جیغ خفه ای کشیدم و ناباور به شخصی که توی تاریکی بهم نزدیک میشد خیره شدم

امیرعلی با بُهت نگاهم کرد ، با قدم های بلند به سمتم اومد ولی من هیستریک جیغ میکشیدم و بیشتر توی خودم جمع میشدم .

هرچند فکر میکردم شخص دیگه ایه که داره بهم نزدیک میشه و حالا با دیدن امیر باید خوشحال باشم و نترسم

ولی بی اختیار هیستریک بدنم میلرزید و جیغام بودن که سکوت خونه رو بهم میزدن.

تا به خودم اومدم که توی آغوش گرمی فرو رفتم و هق هقم توی سینه اش خفه شد .

دستاش رو دورم حلقه کرد و درحالی که دستش رو نوازش وار روی کمرم حرکت میداد ، در گوشم حرفایی زمزمه کرد که تا آرام شم .

_نترس من اینجام ، ببین منو !

مثل یه جوجه ی بارون زده توی آغوش می لرزیدم و برعکس همیشه که ازش فراری بودم بیشتر خودم رو بهش چسبوندم ، تا گرمای تنش رو حس کنم و از بودنش کنارم مطمئن بشم .

نمیدونم چقدر توی آغوش لرزیدم و نوازشم کرد که کم کم آرام شدم و حق هقام به سکسکه های خفیفی تبدیل شد.

ازش ممنون بودم که گذاشته بود خوب خودم رو خالی کنم و پیشم مونده بود وگرنه تا صبح از ترس معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

باورم نمیشد این همون مردیه که اونقدر خشن و عصبی باهام رفتار میکرد و چند ساعت پیش خودش شخصا تهدیدم کرد .

تازه میفهمیدم ته قلبش آدم مهربونه ولی خودش نمیخواه که بروز بده و سعی داره خودش رو سخت نشون بده .

دستی روی موهام کشید و با لحن آرومی که برای اولین بار ازش میشنیدم در گوشم زمزمه کرد :

_اگه حالت بهتره پاشو بریم !

من که تا دیروز از فراری بودم حالا دقیق عین کوالا بهش
چسبیده بودم .

خجالت زده از فاصله گرفتم و بی اختیار کف دستمو به دماغ
کشیدم و پرسر و صدا بالا کشیدم .

از بچگی این عادت بد رو داشتم و همیشه باعث خجالتم میشد
چون موقعی که این کار رو میکردم به کل زمان و مکان از
دستم خارج میشد و یادم میرفت کجام و تو چه حالتیم!

خاااک تو سرت نورا حال پسر مردمم بهم زدی واقعا که !

حتما باید اونم میفهمید چقد چندی؟؟

همینطوری که با خودم غر میزدم ، زیر چشمی نگاهی بهش
انداختم .

با دیدن چشماش که میخندید و به زور سعی داشت جلوی خودش
رو بگیره از خجالت یخ زدم .

دستی به ته ریش کشید و درحالی که سعی میکرد خنده اش رو
جمع کنه با صدای که بر اثر خنده لرزش داشت بریده بریده
گفت :

_باش... و بری...م دیر شد

با حرص از سوتی بزرگی که پیشش دادم چنگی به موهام زدم .

_نورای احمق !

به طرفم برگشت و سوالی پرسید :

_چیزی گفתי ???

دستامو ستون بدنم کردم و سعی کردم بلند شم دست پاچه لب زدم :

_نه نه با خودم بودم .

.

متعجب نگاهی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت .

هنوزم چند قدم ازم فاصله نگرفته بود که با عجله خودم رو بهش رسوندم و از پشت بهش چسبیدم .

با تعجب به طرفم برگشت و درحالی با دستاش صورتم رو قاب میگرفت توی تاریک روشن اتاق نگاهش رو توی صورتم چرخوند ، و آروم لب زد :

_جایی نمیرم نترس !

با بغض آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم .

لبخند مهربونی بهم زد که کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم .

این اصلا بلده هم بخنده ???

بدون توجه به چشمای گرد شده من ، دستش رو به سمتم گرفت ، سعی کردم عادی رفتار کنم پس بدون معطلی دستش رو گرفتم .

از این ضعف و سستی خودم بدم میومد ولی خیلی خوب بود که الان کنارم بود .

بی اختیار درحالی که باهاش هم قدم شده بودم از نیمرخ به صورت مردونه اش خیره شدم .

چرا این مرد اینقدر جذاب بود !

با فکری که توی ذهنم چرخید با تعجب لبم رو گزیدم .

وااای خدای من! این منم که به این غول بیابونی میگم
جذاب!

دستی به پلکام کشیدم و سعی کردم این افکار مزخرف رو از
خودم دور کنم .

اصلا من چرا دست این رو گرفتم و دارم باهاش میرم ، برای
یک ثانیه خواستم دستم رو بیرون بکشم ولی با دیدن خونه ای
که توی تاریکی مطلق فرو رفته بود

از ترس دستش رو محکم تر گرفتم و باهاش همقدم شدم .

من که هنوزم بدنم میلرزید و کنترلی روی خودم نداشتم ،
خودش حواسش به همه چی بود و درحالی که در اصلی خونه رو
می بست به طرفم برگشت و سوالی پرسید :

چیزی که داخل خونه احتیاج نداشتی؟؟

موهای پریشونی که به گردنم چسبیده بودن رو خشن کنار زدم
و با استرس چند بار سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

با دیدن این حرکت خنده اش گرفت و لبش رو با دندون کشید

_چرا حالا حرفی نمیزنی؟؟

در جواب حرفش سکوت کردم که یه طوری با حیرت و تعجب نگاهم کرد که انگار باورش نمیشد اینی که الان جلوش ایستاده من باشم.

همیشه من رو حاضر جواب و درحالی که جلوی حرفای زورش ایستاده بودم دیده بود و حق داشت الان تعجب کنه .

ولی دست خودم نبود وقتی میترسیدم بی اختیار به یه دختر کوچولوی مظلوم تبدیل میشدم .

البته این حرف رو همیشه بابا میزد !

این حالت من انگار خیلی براش جالب بود چون میدونست از ترس هیچ کاری نمیکنم .

با خنده دستم رو گرفت و دنبال خودش به طرف ماشینش کشوندم

سوار ماشین شدیم و برای اولین بار دیدم خودش پشت فرمون نشست .

وقتی نگاه متعجبم رو دید ، بدون اینکه به طرفم برگرده سویچ رو با یه حرکت چرخوند

بعد از اینکه بهم زنگ زدی متوجه نشدم چطور پشت ماشین نشستم و تا اینجا روندم .

این مرد عجیب مرموز بود !
چرا باید تا این حد نگران من بشه درحالی که روزی نبوده که باهم دعوا نداشته باشیم .

ولی نمیدونم چرا با این حرفش یه حس عجیبی که برای اولین بار بود حسش میکردم توی وجودم پیچید و نتیجه اش شد لبخند ناخواسته ای که روی لبم نشست .

برای اینکه متوجه لبخند بی موقعم نشه ، تند صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم و دستی روی لبهام کشیدم .

انگار امشب خیلی سرحال بود ، این رو از حرکاتش راحت میشد تشخیص داد .

ضبط ماشین رو روشن کرد که آهنگ ملایمی توی فضای پیچید .

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم ، این جور آهنگ به روحیه خشن اون نمیومد .

فرمون رو بین دستاش فشار داد و با دقت خیره جاده شد و من همونطوری هنوزم خیره اش بودم و پلکم نمیزدم .

_چیزی توی صورت من هست اینطوری خیره شدی ؟؟؟

دست پاچه به خودم اومدم و درحالی که دستامو بهم قفل میکردم با لکنت لب زدم :

_کی م...ن ؟؟؟ نه !

چ...را باید خیره تو بشم

فرمون رو با یه حرکت چرخوند و در حالی که نیم نگاهی بهم مینداخت با خنده سری برام تکون داد .

لبم رو با خجالت گزیدم و موهامو با یه حرکت جمع کردم و به طرف گردنم رهاشون کردم .

_ اوووه نورا بازم که گند زدی ببین چطور نیشش باز شده و
داره بهت میخنده

_ میمردی حالا نگاهش نمیکردی !

داشتم پیش خودم یکسره غُر میزدم که با توقف ماشین جلوی
خونه ای که به شدت برام آشنا بود سوالی پرسیدم :

_ چرا من رو اینجا آوردی ؟

انگار من اصلا اونجا حضور ندارم چون بدون اینکه به حرفم
توجه کنه چند تا بوق زد که نگهبان با عجله در ورودی رو
براش باز کرد .

دستی برای نگهبان تکون داد و با سرعت ماشین رو داخل خونه
هدایت کرد .

حیاط خونش توی تاریکی ، زیبایی روز رو نداشت و برعکس
ترسناک به نظر میرسید و درختای بزرگ و بلند خونه فضای رعب
انگیزی رو ایجاد کرده بودند .

دیدن این فضا برای منی که از شوک اتفاقی که چند دقیقه پیش برام افتاده بود هنوزم بدنم میلرزید ، خیلی وحشتناک بود .

با توقف ماشین کنار انبوهی از درخت ها ، امیرعلی خواست پیاده شه که با ترس مُج دستش رو گرفتم .

با تعجب به طرفم برگشت و ناباور لب زد :

_چی شده ؟؟

یکی نیست بگه مگه خونه تو پارکینگ نداره لعنتی ، که میای وسط درختا توی تاریکی ماشینتو پارک میکنی .

عرق سردی روی بدنم نشست و با استرس نالیدم :

_من پیاده نمیشم !

با تعجب نگاهش رو توی صورتم چرخوند و انگار تازه فهمیده بود مشکلم چیه ، لبخند اطمینان بخشی به صورتم زد و با مهربونی گفت :

_هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته ، به من اطمینان کن !

فوبیای تاریکی داشتم به شدت از تاریکی میترسیدم ، کنترل ترس و احساساتم دست خودم نبود .

به اجبار سری به عنوان تایید حرفاش تگون دادم ، از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند به سمت من که هنوزم سر جام خشکم زده بود اومد.

در سمت من رو باز کرد و دستش رو به سمتم گرفت .

بدون معطلی دستمو توی دستش گذاشتم ، از بس بی جنبه شده بودم که کم مونده بود خودمو توی بغلش بندازم .

فاصله ماشین تا خونه اش زیاد بود ، یکی نیست بگه اخه مگه مرض داری اینجا ماشین رو پارک کردی.

شایدم از اینکه من محتاجش شده بودم خوشش اومده بود و اینطوری داشت بهم ثابت میکرد که آره دیدی بالاخره توام به من احتیاج پیدا کردی !

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که تقریبا بهش چسبیده بودم به طرف خونه اش رفتیم .

به محض ورودمون ، با عجله دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت .

داشتم با تعجب به حرکات عجیب و غریبش نگاه میکردم ، اینم خودش با خودش مشکل داره ها !؟

نه تا چند دقیقه پیش که هی یا بغلم میکرد و یا دستم رو میگرفت ، نه به الانش که با این سرعت داره از دستم فرار میکنه .

هنوزم خیره اش بودم که با دیدن خانمی که شباهت زیادی به استاد داشت و با لبهایی که میخندید با عجله بهم نزدیک میشد سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و صاف بایستم .

دستی به پیراهنم کشیدم که بهم نزدیک شد و درحالی که با دستاش صورتم رو قاب میگرفت با خوشحالی زیر لب زمزمه کرد :

چقد تو خوشکلی عزیز دلم !

نمیدونستم از اینکه تعریفم رو میکرد خوشحال باشم ، یا از اینکه به این زودی سعی میکرد خودمونی باشه و هیچ شناختی ازش نداشتم تعجب کنم .

نگاه کوتاهی به امیرعلی انداختم و با بُهت زیر لب تشکر کردم .

ازم جدا شد و در حالی که به طرف امیر برمیگشت با شیطنت چشمکی بهش زد و به من اشاره ای کرد بلند خطاب بهش گفت:

_این عروسک رو از کجا پیدا کردی شیطان !

امیر سرخ شد و دست پاچه شروع کرد پشت سر هم سرفه کردن .

به این لحن شوخش که شبیه دخترهای بچه های تخس و شیطانوش کرده بود بی اختیار خندم گرفت .

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم .

امیر با دیدن خندیدن من ، عصبی دندان هاش روی هم سابید و با غیظ بلند گفت:

_مامان !

چی ، مامانشه ! پس دلیل این همه شباهتشون اینه .

ولی چقدر جوون و سر زنده اس ، انگار نه انگار این غول بیابونی رو زاییده .

اگه میگفت خواهرشه کمتر تعجب میکردم تا مادرش !

مثل ندید بدیدا سرتا پاش رو چک میکردم که با خنده به طرفم برگشت و با دیدن طرز نگاهم ، خنده اش اوج گرفت.

خجالت زده لبخندی گوشه لبم نشوندم ، به طرف اومد و درحالی که دستم رو میکشید و دنبال خودش به طرف مبلا میبرد شروع کرد به سوالاتی مختلفی ازم پرسیدن.

این مادر و پسر اصولاً عادت داشتن هی این دست صاحب مرده من رو دنبال خودشون بکشن .

به قدری پُر شور و نشاط بود که به کلی قضیه شب و ترسم رو فراموش کرده بودم .

روی مبل کنارش نشسته بودم و به حرفاش گوش میدادم که مدام از خانوادم و سن و تحصیلاتم میپرسید .

انگار میخواست یک شبه از همه چی من با خبر بشه ، توی فکر و خیال های خودم غرق بودم و بی هدف سرم رو به نشونه تایید حرفاش تگون میدادم .

که با نشستن دستش روی شونه ام به خودم اومدم که سوالی پرسید :

_این پسر من که اذیتت نمیکنه؟؟

با این حرفش خبیث نگاهی به استاد انداختم ، الان بهترین موقعیت بود تا تلافی کارهاش رو دربیارم و حرصش بدم .

مظلوم سرم رو پایین انداختم و با صدایی که سعی میکردم بلرزه و تاثیر گذار باشه ، تقریباً نالیدم :

_نه اذیتم نمیکنه .

دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سعی میکرد سرم رو بالا بگیره با تعجب لب زد:

_چیکار کرده راستشو بگو؟؟

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن چشمای از حدقه دراومده امیرعلی که برام ابرو بالا مینداخت و دستش رو به علامت سکوت جلوی دهنش گرفته بود

کم مونده بود خندم بگیره و همه چی رو خراب کنم .

لبم رو گزیدم و با ناراحتی نگاهمو توی چشمای مامانش چرخوندم و گفتم :

_خیلی اذیتم میکنه سر کلاس !

دستش زیر چونه ام سست شد و با بُهت پرسید :

_مگه دانشجو امیرعلی هستی؟؟

خوبه تا الان جیک و پوک من رو درآورده بودااا ، حالا نمیدونه این لندهور استاد منه!

سرم رو به نشونه بله درجواب حرفش تکون دادم و لبامو بهم فشردم ، یعنی یعنی من از بس بغض کردم نمیتونم حرف بزنم .

با خشم به طرف امیرعلی که هنوزم از پشت سر مادرش داشت بال
بال میزد و من رو تهدید میکرد سکوت کنم ، برگشت .

با دیدن اخم مادرش خنده مصلحتی روی لبهاش نشوند و درحالی
که سعی میکرد الکی بخنده به من اشاره کرد و گفت:

_داره دروغ میگه مامان !

امیر دندون هاش روی هم سابید و نگاه ازم گرفت .

ناباور خیره حرکاتش شدم ، دقیق عین بچه ها رفتار میکرد .

فکر نمیکردم تا این حد از مادرش حساب ببره ، با فکری که
به ذهنم رسید لبخند پلیدی روی لبهام نشست .

دستامو روی صورتم گذاشتم و نمایشی شروع کردم به گریه کردن
!

حالا یه قطره اشکم از چشمام نمیوند ها ولی برای حرص دادن
این غول بیابونی مجبور بودم دیگه !

مامانش چشم غره ای بهش رفت و با غیض خطاب بهش گفت :

_چیکار این دختر کردی که این شده حال و روزش !

فاصله بین انگشتم رو زیاد کردم تا بتونم بهتر ببینمش !

چشمش فقط روی من کار میکرد و یه طورایی برام خط و نشون میکشید .

برای اینکه بیشتر حرصش بدم دستام رو برداشتم و شروع کردم به خندیدن .

دستش رو به سمت من گرفت با خشم گفت:

_ببینش ماما داره میخنده ، همش فیلمشه !

با عجله صورتم رو پوشوندم و صدای هق هقای دروغینم رو بالاتر بردم .

مامانش عصبی از کنارم بلند شد و درحالی که دستش رو به سمت بیرون میگرفت با صدای بلند گفت :

_از جلوی چشمام فعلا دور شو و برو تا بدتر تا عصبی نشدم .

با تعجب دستشو روی سینه اش گذاشت

_با منی ماما ؟؟؟

مامانش چشم غره ای بهش رفت و سوالی پرسید :

_مگه کسی دیگم اینجا هست که من نخوام ببینمش؟؟

عصبی بلند شد و درحالی که تهدید وار دستش رو جلوی صورتش
تکون میداد خطاب بهم گفت :

_من و تو که بالاخره بهم میرسیم؟

قیافم رو کج و کوله کردم و زبونم رو براش بیرون کشیدم .

انتظار داشتم عصبی بشه ولی برعکس پقی زد زیر خنده !

حالا نخند کی بخند !

یه طوری قهقهه میزد که مامانش با تعجب به سمت من برگشت که
با دیدن زبون بیرون اومده و قیافه کج و کوله ام چشماش از
تعجب گرد شدن و ناباور خیرم شد.

یکدفعه انگار بمب ترکیده باشه بلند بلند همراه با پسر خل
و چلش شروع کرد به خندیدن !

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم و هنوزم مثل احمقا زبونم
بیرون مونده بود.

دست پاچه زبونم رو داخل کشیدم و لبخند عجولی روی لبهام
نشوندم .

نمیدونم چقدر به دیوونه بازی های من خندیدن و من از خجالت عرق ریختم.

تا مامانش درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره ، دستش رو جلوی دهنش گرفت و به سمت اومد.

_نمیدونستم تا این حد با نمکی دخترم!

توی دلم پوزخندی به این حرفش زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_آره نمیدونی گیخوام پسرت رو دیوونه کنم !

به طرفم برگشت و بی مقدمه پرسید:

_چیزی گفتم عزیزم؟؟

دست پاچه زبونی روی لبهام کشیدم و گفتم :

_من؟؟؟ نه

امیرعلی که انگار خیلی از ضایع شدن من خوشحال بود نیشخندی بهم زد و صورتش رو برگردوند .

از گرسنگی دلم ضعف میرفت و میترسیدم صدای غار و قور شکمم بلند شه و جلوی بقیه آبروریزی شه !

بدون توجه به خنده های زیر زیرکی مامانش دستمو روی شکمم کشیدم و از ضعف صورتم درهم شد.

صدای نگران مامانش باعث شد چشمم باز کنم .

_چیزی شده؟؟ دلت درد میکنه؟

خجالت میکشیدم بگم گرسنه هستم و یادم نمیاد امروز بار آخری که غذا خوردم کی بوده .

امیرعلی با تیز بینی نگاهی بهم انداخت و یکدفعه انگار عصبی شده باشه از پشت دندان های چفت شده اش غرید :

_کی غذا خوردی؟؟

یه طوری باهام رفتار میکرد انگار از قصد غذا نخوردم

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو از مادرش دزدیم ، که امیرو صدا زد و با اشاره که به من کرد چشم غره ای بهش رفت.

باهام میای بریم آشپزخونه ، یه چیزی برای این شازدم درست کنم بخوره توام کمک کنی ؟

میدونستم بخاطر من و خجالتمه که اینطور میگه

انگار لال شده باشم بدون اینکه چیزی بگم بلند شدم و همراهش به طرف آشپزخونه رفتم

داخل آشپزخونه که شدیم با دیدن اون همه تجهیزات با اینکه خودم از بچگی توی پول و رفاه بزرگ شده بودم بازم دهنم باز موند ، و با تعجب به اطرافم خیره شدم .

آخه ما هرچی پولدارم بودیم دیگه در حد این غول بیابونی نبودیم ، کوچکترین وسیله برقی آشپزخونه رو هم داشت .

از بس بزرگ بود و شیک که نمیدونستی کجاش رو نگاه کنی .

نگاهی به مادرش انداختم که پشتش به من بود و سرگرم بیرون کشیدن قابلمه از توی کابینت بود .

با قدم های آرام به طرف یخچال بزرگش که داشت بهم چشمک میزد رفتم .

بدون کوچک ترین سر و صدایی درش رو باز کردم

با دیدن خوراکی هایی که داخلش بود بی اختیار آب از دهنم
راه افتاد و با لذت نگاهمو روی تک تکشون چرخوندم.

لعنتی ببین چقدر به خودش میرسه !

نگاه به مامانش که حواسش به من نبود و داشت از بچگی این
نرغول یه چیزایی تعریف میکرد انداختم .

خوبه حواسش نیست !

با عجله ظرف نوتلا رو به طرف خودم کشیدم و انگشتمو داخلش
بردم .

با لب و لوجه ای که آب ازش آویزون بود انگشتمو داخل دهنم
بردم و با لذت چشمام رو بستم که کسی از پشت سرم بلند گفت:

_مامان موش تو خونه نداشتیم که پیدا کردیم

با این حرفش توی گلوم پرید و به شدت شروع کردم به سرفه
کردن .

مامانش برگشت و نگاهش رو بین در یخچال باز مونده و ظرف
نوتلا توی دستم چرخوند و یکدفعه انگار تازه فهمیده بود چی
شده .

درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره با عجله لیوان از آب پُر کرد و به طرفم اومد .

چشم غره ای به امیرعلی که با بدجنسی با نیش باز نگاهم میکرد رفت و گفت :

چرا اینقدر این دختر و اذیت میکنی؟؟

امیر با خنده ظرف نوتلا رو از دستم بیرون کشید در حالی که نگاهی به انگشت من که هنوزم آثار جرم روش بود مینداخت گفت:

_من که کاریش ندارم ماما !

هنونطوری که به سختی سعی میکردم جلوی سرفه کردنم رو بگیرم ، با عجله آب رو از دستش گرفتم و سر کشیدم .

پسره سه نقطه امشب یکسره داشت من رو جلوی مادرش ضایع میکرد .

سرم پایین انداختم و توی فکر و خیال های خودم غرق بودم که با دیدن صحنه رو به روم با حرص دندونامو روی هم سابیدم .

انگشتش رو داخل نوتلا فرو کرده بود و با لذت جلوی چشمای من میخورد .

چی میشد میزاشتی منم بخورم کوفتت شه ایشالله !

مثل گربه شرک موقعه ای که مظلوم میشد خیره اش شدم و با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم .

سرش رو بالا گرفت که با دیدنم پوووف کلافه ای کشید و درحالی که سعی میکرد به صورتم نگاه نکنه ظرف رو به طرفم گرفت

_بگیر بابا

مامانش با خنده سری به نشونه تاسف برامون تکون داد و درحالی که از کنارمون میگذشت بلند خطاب به هردومون گفت:

_من پای تلوزیونم غذا پای خودتون؟، زود باشید گرسنمه !

با نگرانی صداش زدم :

_ولی... خاله من که درست حسابی بلد نیستم غذا درست کنم .

واقعیتش این بود از بچگی دست به سیاه و سفید نزده بودم و این مدتی کوتاهی که توی رستوران به عنوان گارسون کار میکردم بازم کمک زیادی بهم نکرده بود .

این مدتم با کمک غذاهای آماده و جولیا زنده مونده بودم .

_اول نگو خاله بگو نرگس جون

دوما من نمیتونم بشینم اینجا به دعواهای و کلکل های شما نگاه کنم .

به آشپزخونه اشاره کرد و ادامه داد :

_اینقدر اینجا میمونید و توی سر وکله هم میزنید بالاخره به غذایی سرهم میکنید تا از گرسنگی غش نکنید چون مجبورید .

دستش رو برامون تکون داد و از آشپزخونه خارج شد .

ظرف نوتلا روی میز کوبیدم و با حرص به طرف امیرعلی برگشتم.

_همش تقصیر توعه ، حالا چی بخورم !

چشم غره ای بهم رفت و در یکی از کابینت ها رو باز کرد

با دیدن پاکت لازانیا با هیجان به طرفش رفتم.

_نگو بلدی درست کنی !

چپ چپ نگام کرد و شروع کرد به کار کردن .

همونطوری که کنارش ایستاده بودم و با دقت خیره اش بودم ، بیکار نبودم و میخوردم و مطمئن بودم تموم لب و دهنم کثیف شده .

اینقدر ملج و ملوج میکردم که هر از گاهی کلافه چشماش رو میبست و باز میکرد .

میدونستم زیادی دارم روی مخش اسکی میرم ولی دست خودم نبود و یه طورایی از اینکه اذیتش کنم لذت میبردم .

نمیدونم این بشر چی داشت که با وجود همه کارهاش دوست داشتم اذیتش کنم و سر به سرش بزارم .

بدون توجه به لبهاش که به زور بهم فشارشون میداد تا حرفی بهم نزنه ، انگشتمو نوتلایی کردم و تا ته توی دهنم فرو بردم .

داشتم با چشمای بسته به انگشتم لیس و مک میزدم که با کشیده شدن ظرفش از توی دستم با تعجب چشمام رو باز کردم .

_اینقدر بلدی بخوری چرا انگشت؟؟ میخای جای دیگه بزنم بخوری امتحان کنی شاید منم لذت بردم !

در ادامه حرفش به بین پاش اشاره کرد

با فهمیدن منظوری که داشت جیغ خفه ای کشیدم

_چی گفتی بی ادب؟؟ جرات داری یه بار دیگه تکرارش کن!

دستاش رو دو طرفم به سینگ ظرفشویی تکیه داد و درحالی که
کاملا بهم میچسبید تکرار کرد:

_میگم حالا که اینقدر با حس و حال میخوری برای منم امتحان
کن شاید تاثیر داشت و تحریک شدم و همینجا دست از سرت
برداشتم.

با حس گرمای بدنش و بوی عطر خاصی که زده بود ته دلم یه
حس عجیبی نقش بست که دوست داشتم بهش بچسبم و محکم بغلش
کنم.

از فکرای که توی سرم میچرخید ترسیدم کاری دست خودم بدم ،
با تقلا سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

ولی نمیشد و اونم با لبخند مرموزی گوشه لبش خیرم بود.

یه طوری نگام میکرد انگار میدونست توی سرم چی میگذره .

_مثل بچه ها صورتت رو کثیف کردی؟

نگاهش روی لبهام چرخید و تا به خودم پیام انگشت داغش روی لبم نشست و چند بار اطراف لبم و روش کشید.

اینقد فاصلمون کم بود که هرم نفساش روی پوست صورتم حس میکردم.

نمیدونم چرا اینقدر بی جنبه شده بودم ، نمیتونستم جلوی نگاهامو ، که روی لبهای نیمه بازش در گردش بودن رو بگیرم.

چقدر لبهاس خواستنی بودن لعنتی !

نفس هاش که توی صورتم پخش میشد ، گرمای تنش که بهم چسبیده بود ، لبهاس نیمه باز و خواستنیش

همه و همه باعث شدن منی که تمام عمرم هیچ وقت پسری تا این حد نزدیکم نشده و تقریبا بی جنبه بودم

حالم بد شه و انگار مغزم از کار افتاده باشه بی اختیار دقیق مثل دیوونه ها با نفس هایی که به زور میرفتن و میومدن مسخ شده سرم رو جلو ببرم و لبهامو روی لبهای داغش بزارم

نمیدونم دقیق این چه حسی بود که داشت از پا درم میاورد ،
و کاری بهم کرده بود که اختیار از کف داده بودم .

لبهامو همینطور بی حرکت روی لبهاش گذاشته بودم و با نفس
عمیقی که کشیدم چشمم روی هم گذاشتم .

چرا به این لعنتی اینقدر حس و کشش داشتم ، دقیق شبیه
دیوونه ها شده بودم .

انگار خودم نیستم و یکی دیگه اس که داره این کارها رو
میکنه اختیار از کف داده بودم .

نرم بوسه ای روی لبهاش گذاشتم .

بوسه های کوتاه روی لبهاش میکاشتم و بی اختیار انگار حریص
تر میشدم لبهام رو بیشتر روی لبهای داغش میکشیدم .

انگار شوک بهش وارد شده باشه بی حرکت سر جاش مونده بود .

بخاطر قد بلندش روی نوک پاهام ایستاده بودم ، دستام بی
اختیار پشت گردنش قفل شدن و سرش رو بیشتر به طرف خودم
کشیدم .

با این حرکتم انگار به خودش اومد باشه درحالی که خم میشد دستاشو دور کمرم پیچید.

صدای تپش های بلند قلبم داشت گوش هام رو کر میکرد .

دستمو آرام توی موهاش بردم و درحالی که چنگشون میزدم ، لبای داغش رو بین لبهام گرفتم و با عطش بوسیدم و گاز کوچیکی گرفتم .

آخی از دهنش بیرون اومد که باعث شد چشمام رو باز کنم و با دیدن صورتش که توی هم فرو رفته بود به خودم بیام .

واللای خدایا !

من داشتم چه غلطی میکردم ، چه بلایی سر خودم آورده بودم !

لبهام هنوزم روی لبهاش بود .

آروم لبم رو جدا کردم که با این حرکتم چشماش قفل چشمام شد .

از خجالت میخواستم آب شم و زمین برم ، به شدت گرم شده بود و دستام شروع کردن به لرزیدن.

این چه کاری بود که از من سر زده بود!

هنوزم فاصله لبهامون اندازه بند انگشت بود ، نگاهش روی توی صورتم چرخوند و روی لبهام مکث کرد.

عرق سردی روی تنم نشست و دست پاچه سعی کردم که ازش فاصله بگیرم که کمرم رو محکم گرفت و با لبهایی که میخندید روی صورتم خم شد و گفت:

_کجا کجا خانوم کوچولو ، پس سهم من چی؟؟؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم ، منظورش از سهم من چیه؟؟؟

با دیدن حالت چشمام ، تو گلو خندید و یکدفعه با کاری که کرد تنم داغ شد و چشمام خود به خود بسته شدن.

چنان با مهارت خاصی زبونشو روی لبهام میکشید با لبهام بازی میکرد که خشن دستام دو طرف صورتش گذاشتم و به شدت شروع کردم باهاش همکاری کردن.

من که هیچ چیز خاصی از بوسیدن نمیدونستم و هرکاری که اون میکرد و فقط من تکرار میکردم .

نمیدونم چقد توی حال و هوای هم بودیم و همو میبوسیدیم که با صدای اهوم اهوم گفتن شخصی امیرعلی بی حرکت موند.

ولی من انگار توی این دنیا نیستم به کارم ادامه میدادم و از اینکه نمیبوسیدم کم کم داشتم عصبی میشدم

عصبی لبهامو ازش فاصله دادم و غُرغُرکنان گفتم:

یه بار ما دلمون یه چیزی خواست هااا ببین چیکار میکنه
پسره....

همینطوری داشتم غُر میزدم که با دیدن کسی که دقیق پشت سر امیرعلی به دیوار تیکه داده بود و با لبخند عجیبی نگاه ازمون نمیگرفت ، حرف توی دهنم ماسید و خشکم زد.

_اینجا چه خبره؟؟

آبروم رفت ، خاااک توی سرت نورا !!

سرمو بالا گرفتم که با دیدن چشمای بسته امیرعلی که محکم بهم فشارشون میداد و شونه هاش از شدت خنده تگون میخوردن نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

آخه الان موقع خندیدن به حرف منه!

یه جورایی سرمو توی سینه امیر قایم کردم تا از دید مادرش پنهون بشم .

از خجالت رو به موت بودم ، در بدترین حالت ممکن من رو دیده بود و این یعنی افتضاح !

با شنیدن صدای قدم هاش که داشت بهمون نزدیک میشد لبم رو با دندون کشیدم .

از کنارمون گذشت و درحالی که پشتش رو بهمون میکرد با حالت طلبکاری دست به سینه نگاهی به قابلمه انداخت .

__پس غذا کو ؟؟

امیر دستی به لبش کشید و درحالی که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره سراغ وسایلش رفت و بلند خطاب به مادرش گفت:

_الان تموم میشه .

نرگس جون انگشتش رو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون داد و گفت :

_زود باشید من گرسنه !

با این حرفش سرم رو بالا گرفتم که با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد ، ولی ثانیه آخر دلیل اون لبخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود رو نمیفهمیدم .

خداروشکر با اینکه این آبروریزی رو دیده بود به روم نیاورده بود وگرنه از خجالت میمردم .

همه مدتی که اون حرف میزد من سرم رو اینقدری پایین انداخته بودم که حس میکردم گردنم داره میشکنه!

ولی حقم بود !

من چطور به این کار دست زده بودم و اختیارم رو از دست داده بودم.

حتی وقتی یادش می‌فتمم شرمم میشد و خجالت تموم وجودم رو میگرفت.

شرم میشد به چشای هردوشون نگاه کنم ، تو بدترین حالت ممکن من رو دیده بودن .

اون از مادرش که دیده یه جورایی مثل دیوونه ها دارم لبای پسرش رو میکنم ، اونم از پسره که اولین بوسه من رو دیده که چطور مثل گودزیلا بهش حمله کردم و اینقدر بی جنبه و ندید پدید بودم که کم مونده بود همین جا بهش ت..جاوز کنم.

نه از اول که اینقدر ازش فراری بودم نه از امشب که اینطوری مثل کوالا بهش آویزون شده بودم.

این آدم هرچی بود نزدیک بودنش برای من خطرناکه !

باید هرچه زودتر از اینجا میرفتم ، نمیتونستم یک دقیقه ام دیگه بمونم تحمل نگاهاشون رو نداشتم.

با این فکر با قدم های بلند خواستم از آشپزخانه بیرون برم ، ولی هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدام زد و سوالی پرسید :

_کجا؟؟

بدون اهمیت دادن به حرفش خواستم به راهم ادامه بدم که عصبی تقریبا فریاد زد:

_با توام

با صدایی آروم که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم:

_میخام برم خونم !

به طرفم اومد و روبه روم ایستاد ، دستش زیر چونه ام نشست و درحالی که سرم رو بالا میگرفت با حرفی که زد ناباور لب زدم :

_چی !

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و درحالی که توی گلو میخندید گفت:

_حالتو کردی حalam میخوای فرار کنی؟؟

با این حرفش حس کردم از صورتم آتیش بیرون میزنه و از خجالت گرم شده بود .

نگاهمو از چشمای خندونش دزدیدم و با عجله خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و مانع از رفتنم شد .

وایسا ببینم کجا کجا؟؟

حالا من یه غلطی کرده بودم ، اینم دیگه ول کن نبود و هی میخواست به روم بیاره !

لبم رو با حرص زیر دندونام بردم و کلافه نگاهی به چشماش انداختم

_گفتم که کجا میخوام برم !

بدون توجه به حرفم دستم رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبرد بی تفاوت لب زد:

_اول با من غذا درست میکنی بعد هرجایی دلت خواست برو!

از وقتی بوسیده بودمش از نزدیکی بهش احساس گرما میکردم و دمای بدنم خود به خود بالا میرفت و نگاهم جاهایی در گردش بود که نباید باشه.

نمیخواستم نزدیکش باشم ای بابا !

تکونی به دستم دادم و زیر لب زمزمه کردم :

_غذا نمیخوام گرسنه نیستم

آستین های پیرهنش رو بالا زد و در حالی که چاقو رو دستش میگرفت خشن گفت:

_بیا اینجا کمکم ، کم روی مخ منم برو !
خودت بهتر میدونی من نمیزارم از جات تکون بخوری پس ، بس کن !

اون حرف میزد ولی من تموم حواسم پیش عضله های دستش و چند دکمه باز شده از پیراهنش که سینه برنزه شده اش رو به نمایش گذاشته بود در گردش بود.

نمیدونم چرا امشب اینطوری شده بودم ، چیزیم نخوردم جز اون نوتلا ، که بگم چیزی به خوردم داده دیوونه شدم پس این حالم بخاطر چی میتونست باشه .

آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سختی نگاهم رو ازش دزدیدم .

امشب تا بلایی سر خودم نیاوردم باید از اینجا فرار کنم هر طوری شده .

پس سعی کردم تموم حس های بد رو کنار بزنم و با خیال راحت کارم رو تموم کنم .

چاقویی برداشتم و شروع کردم با عجله مواد مورد نیازی رو که داشت خرد کردن .

این کار که دیگه از دستم برمیومد !

از شدت گرسنگی هر چیزی که خرد میکردم دور از چشم امیرعلی به مقداریش رو توی دهنم میزاشتم .

صدای غار و غور شکم بلند شده بود و متوجه نگاه های زیر
زیرکی امیر به خودم شده بودم .

پس هرچیزی دم دستم میومد میخوردم و اونم خودش رو به ندیدن
و بی تفاوتی زده بود

بعد از تموم شدن کار ، با وجود اون چیزایی که خورده بودم
بازم به شدت گرسنه بودم و بدنم ضعف میرفت .

دستم رو با عجله شستم و از غفلت امیرعلی که سرگرم فر بود
از آشپزخونه خارج شدم .

قبل از اینکه مادرش من رو ببینه باید بیرون میرفتم ولی
از شانس بدم هنوز چند قدم برنداشته بودم که صداش از پشت
سرم بلند شد .

_کجا ؟ بیرون الان هوا سرده عزیزم ، بیا اینجا پیشم بشین
ببینمت .

کلافه دستام رو مشت کردم و درحالی که دندان هامو از حرص
روی هم می سابیدم به طرفش برگشتم و لبخند مصنوعی گوشه لبم
نشوندم

_باشه !

به اجبار با سری پایین افتاده کنارش روی مبل نشستم ، حس میکردم دارم زیر نگاه های سنگینش له میشم!

یه جورایی عین خریدارها و مادرشوهرها نگاه میکرد و این باعث شده بود کمی معذب بشم و توی جام وول بخورم .

امیرعلی با عجله از آشپزخونه خارج شد و درحالی که عصبی به طرف در خروجی میرفت بلند گفت :

_لعنتی !

نرگس جون با نگرانی صداش زد :

_چی شده امیر؟؟

چنگی به موهاش زد و خواست حرفی بزنه که چشمش به من خورد .

با دیدنم نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با قدم های بلند به طرفمون اومد .

ازش معلوم بود عصبیه دهن باز کرد که حرفی بزنه که مامانش انگار فهمیده بود چیزی شده با صدا خندید و گفت:

_باز سر یه غذا درست کردن عصبی شدی؟؟ بیا بریم کمکت کنم .

قبل از اینکه بزاره چیزی بگه دستش رو کشید و درحالی که دنبال خودش میبردش چیزهایی در گوشش زمزمه میکرد

ولی امیر انگار برای رفتن باهاش دو دل بود و تا لحظه ای که از دیدم خارج بشه نگاه ازم نمیگرفت .

با رفتنشون پوووف کلافه ای کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم .

بی خیال رفتن شدم !

میخواستم برم هم نمیشد ، هم از تنهایی موندن خونه میترسیدم و هم اینقدر گرسنم بود که مطمئن بودم نمیتونم تا در خروجی خودم رو برسونم چون از بس خونش بزرگ بود !

توی فکر و خیال های درهمم غرق بودم و یک لحظه ام لبه اش و بوسیدنمون از جلوی چشمم کنار نمیرفت که با شنیدن اسمم توسط نرگس جون به خودم اومدم

_بیا عزیزم شام آمادس!

هنوزم از صحبت کردن و نگاه کردن به چشماش خجالت میکشیدم .

پس بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو پایین انداختم و با پاهایی که از شرم و خجالت هنوزم لرزش داشتن خودم رو به میز شام رسوندم .

میز رو به قدری شیک و قشنگ چیده بود که با دهن باز خیره اش شدم و چند ثانیه متعجب خشکم زد .

یعنی این کار خودشه ??? نه بابا حتما مامانش بوده .

شونه هام رو بی تفاوت بالا فرستادم و خواستم بشینم که با حرفی که نرگس جون زد با تعجب به طرفش برگشتم

نرگس جون با خوشحالی نگاهی به میز انداخت و گفت:

_دستت درد نکنه پسرم بازم مثل همیشه عالی!

چی ؟ یعنی این لندهور این میز به این قشنگی رو چیده ؟؟

اصلا مگه بلده !

ناباور نگاهم بین وسایل سفره چرخوندم ، من رو بگو دخترم
هیچی بلد نیستم حالا این با اون هیکلش ببین ، عجب میزی
چیده !

نمیدونم قیافم چطوری شده بود که وقتی نگاه خاله بهم خورد
با تعجب پرسید:

_چیزی شده عزیزم؟

برای اینکه بیشتر از این آبروم نره دست پاچه بشقاب رو
جلوی خودم کشیدم و بی تفاوت لب زدم :

_نه !

ولی لبخند گوشه لب امیرعلی وقتی که با چشم و ابرو به میز
اشاره میکرد ، عجیب روی مخم بود.

تیکه بزرگی از لازانیا جدا کردم و جلوی چشمای متعجب دوتاشون شروع کردم به خوردن .

به شدت گرسنم بود و وقتی هم این شکلی میشدم هیچ چیزی جز شکم ، برام مهم نبوده و نیست.

نمیدونم چقدر خوردم که دیگه نفسم بالا نمیومد ، دستمو روی سینم گذاشتم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .

خدای من ! داشتم میمردم از گرسنگی .

یه تیکه ازش ته بشقابم مونده بود و عجیب بهم چشمک میزد ، نمیتونستم دل ازش بکنم نگاهی به اونا که سرگرم خوردن بودن انداختم و با یه حرکت همشو به چنگال زدم و توی دهنم فور بردم .

حس میکردم لپام در حال ترکیدن ، داشتم با لذت میجویدمش که یکدفعه نگاهم به صورت بُهت زده امیرعلی خورد که با چشمای از حدقه درآمده خیره صورتم بود و پلکم نمیزد .

لقمه توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم جوری که حس میکردم دارم خفه میشم .

نرگس جون با عجله لیوان پر آبی به طرفم گرفت و نگران دستشو روی کمرم کشید .

بعد از خوردن آب ، به زور آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

با دیدن نیش باز امیرعلی که داشت ریز ریز میخندید عصبی چشم غره ای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم .

امشب چه برای من خوش خنده شده !

خاله نگران به طرفم برگشت و سوالی پرسید:

_چت شد یکدفعه ، حالت خوبه الان ؟

با خجالت لبم رو گزیدم و خواستم حرفی بزنم که امیر با خنده گفت:

_هیچیش نیست ماما !

نگاهش رو به چشمام دوخت و ادمه داد :

_فقط یه مقدار پر خوری کرده همین!

خاله چپ چپ نگاهش کرد و با مهربونی من رو خطاب قرار داد و گفت :

_نوش جونت عزیزم !

فکر میکرد من ناراحت شدم ، نمیدونست پوست کلفت تر از این حرفام و این چیزا روم تاثیر نداره مخصوصا در مورد غذا

دور از چشم خاله زبونمو برای امیری که داشت آب میخورد بیرون کشیدم .

فکر میکردم الان مثل همیشه حرص میخوره ولی برعکس تصوراتم پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند .

بی فایده بود من نمیتونستم امشب این رو حرص بدم

اینقدر خندید که اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و من فقط با حرص نگاهش میکردم .

امشب عجیب مشکوک میزد و اون آدم مغرور همیشگی نبود .

کنه تاثیر بوسه ی چند ساعت قبله !

_واای نه !

الان پیش خودش چه فکراییی که نمیکنه ، حتما خیال میکنه پیشنهادشو قبول کردم .

الانم با این فکراس که داره با دُمش گردو میشکنه دیگه !

تقصیر خودم بود که با این حرکت امشبم گند زده بودم .

آخه از همه این پسر باید بیای این رو که بهت پیشنهاد داده ببوسی و نسبت بهش حس داشته باشی .

کلافه از فکراییی که توی سرم چرخ میخورد اخمام خود به خود توی هم فرو رفتن و دست از خوردن کشیدم .

نرگس جون که حواسش بهم بود ظرف لازانیا رو به طرفم کشید .

_برات بکشم عزیزم ؟

از فکر بیرون اومدم و درحالی که بلند میشدم با عجله چند بار پشت سرهم زیرلب تکرار کردم

_نه نه مرسی !

بدون توجه به نگاهای خیره اونا ، بشقاب های خالی جلوشون رو بلند کردم و به طرف سینگ ظرفشویی رفتم .

بهتر بود خودم رو با چیزی سرگرم میکردم و چه چیزی بهتر از ظرف شستن.

با اطمینانی که به شدت توی هم فرو رفته بودن ، دونه دونه ظرف ها رو از روی میز بلند میکردم و توی سینگ میزاشتم .

دستم به سمت بشقاب جلوی امیر رفت که مچ دستم رو گرفت .

کلافه سرم رو بالا گرفتم و نگاهمو به چشماش دوختم .

با تیز بینی پرسید :

_چیزی شده؟؟

نمیدونم چم شده بود و از ترس از اینکه الان چه فکری دربارم کرده بود نمیتونستم تمرکزی روی اعصابم داشته باشم .

بدون اینکه حرفی بزنم لبم رو با دندان کشیدم که نگاهش روی لبم ثابت شد.

با خجالت لبهامو بهم فشردم که نرگس جون بلند شد و درحالی که بقیه ظرف ها رو جمع میکرد بدون اینکه نگاهی سمتمون بندازه گفت :

_ظرفا رو میزارم توی ظرف شوی ، نمیخواه تو بهشون دست بزنی دخترم!

با لبخند کوتاهی سرم رو به نشونه باشه براش تکون دادم که به طرف ظرف شویی رفت و روشنش کرد.

دستمو تکون دادم تا امیر ولم کنه به کمک خاله برم ، ولی امیر بدون اینکه دستمو ول کنه بلند شد و تقریبا من رو دنبال خودش کشید .

هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد فایده ای نداشت ، پس سعی کردم آروم باشم .

از پله ها بالا رفت و در اتاق بزرگی رو باز کرد و تا به خودم پیام توی اتاق هلم داد و در رو بست .

با اخمای درهم دستمو جلوی صورتش تکون دادم و سوالی پرسیدم :

_چیه؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه بهم نزدیک شد

هر قدمی که بهم نزدیک میشد من عقب تر میرفتم معلوم نبود باز چشه !

کلافه پرسیدم :

_بگو دیگه چی ازم میخواستی کشونیدم اینجا؟

بازم سکوت بود و با نگاهی مرموز به سمت میومد ، اینقد عقب رفتم که پام به تخت گیر کرد و تا به خودم پیام روی تخت پهن شدم .

با دیدن لبخند مرموز گوشه لبش با عجله دستام رو ستون بدنم کردم تا بلند شم

ولی با کاری که کرد از ترس جیغ کوتاهی کشیدم.

تا خواستم بلند شم روم خیمه زد و درحالی که توی چشمای نگرانم خیره میشد سوالی پرسید :

_چته ؟

از این حجم نزدیکی حس میکردم دارم آتیش میگیرم و گونه هام در حال سوختنن .

درحالی که دستامو روی سینه اش میزاشتم و سعی داشتم از خودم جداش کنم صورتم رو ازش برگردوندم و با صدایی که به زور به گوش های خودم میرسید زمزمه کردم:

_برو کنار ، هیچیم نیست

سرش رو پایین آورد و درحالی که گاز کوچیکی از چونه ام میگرفت باز حرفش رو تکرار کرد

از دردش صورتم توی هم رفت و درحالی که سرم رو کج می کردم و بی اختیار دستم روی صورتش نشست تا از خودم جداش کنم

ولی با این حرکت بدتر سرش رو داخل گودی گردنم فرو برد و با صدای خفه کنار گوشم لب زد :

_نترس از بوسیدن و حس تحریک نمیشم فقط یه حس عجیبی بهم دست می‌ده که تا حالا تجربه اش نکردم .

از درون در حال انفجار بودم ، به شدت گرم شده بود و اختیار بدنم رو نداشتم و تقریباً خودم رو در اختیارش گذاشته بودم .

منم اولین بار بود این حس های خاص رو تجربه میکردم و بدنم سریع به هر حرکتی که اون انجام میداد بی اختیار واکنش نشون میداد .

یه چیزی درونم میگفت خوب لعنتی تو از لمس من حسی بهت دست نمیده ، چرا به فکر من که دارم اینجا داغون میشم نیستی ؟

مخصوصاً اینکه دفعه اولم بود که این حس بهم دست میداد ، حس عجیبی بود که آمیخته بود با ترس و لذت !

دستم توی موهاش چنگ شد و سعی کردم برخلاف میل باطنیم از خودم دورش کنم ولی نه من تلاش زیادی برای جدا شدن میکردم و نه اون تمایلی برای دور شدن داشت.

با صدای لرزون لب زدم :

_چیکار میکنی برو کنار !

لباشو روی گردنم کشید و با حرفی که زد انگار آب یخ روی صورتم ریخته باشن یخ زدم

_ببین تو به من حس داری ، پس تقلا نکن و همخواب من شو ، هم تو لذت میبری و هم یه شانس کوچیک برای منه هووم چی میگی ؟

تموم حس و حال های خوبی که داشتم توشون غرق میشدم با این حرفش دود شد و به هوا رفتن .

چیزی که ازش میترسیدم بالاخره به سرم اومد و حرفی که نباید زده میشد به زبون آورد .

دستم توی موهاش بی حس شد و پایین افتاد و مثل مرده متحرکی فقط بی حرکت مونده بودم و به سقف اتاق خیره شدم .

ولی اون بدون توجه به حال من لباش رو روی گردنم میکشید و حرفایی زیر لب تکرار میکرد

_این حس خاصی که من به تو دارم چیه دختر؟؟ تو میدونی!

اون میگفت و من هنوزم ناباور خیره سقف بودم .

باورم نمیشد خودم با پای خودم اومدم و توی دامش افتادم ، منی که تا این حد ازش فراری بودم چطور باهاش تا اینجا پیش رفتم .

توی یه حالت شوک بودم که نه میتونستم حرف بزنم نه حرکتی انجام بدم .

حس میکردم نفسم کم کم داره میگیره و بالا نمیاد و خفگی بهم دست داده بود.

با فکر به اینکه با دست خودم خودم رو بدبخت کردم

و نتونستم جلوی دل صاحب مرده ام رو بگیرم اون داره به خواستش میرسه بغضم بزرگ تر شد.

من نمیخواستم وسیله تحریک نیاز های اون بشم و ازم سو استفاده بشه !

بالاخره بغضم شکست و بی اختیار هقی از بین لبهای کم جونم بیرون اومد .

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و ناباور خیره صورتم شد .

نمیدونم توی صورتم چی دید که با عجله از روم بلند شد با نگرانی توی آغوشش گرفتم و درحالی که دستش روی صورتم میکشید نگران پشت هم تکرار کرد :

_چته چی شده نورا؟؟

باهام حرف بزن چی شدی ؟

ولی من بدون اینکه چیزی بگم همینطوری خیره به سقف مونده بودم و اشک بود که از چشمم سرازیر میشد و هق های ریزی که از گلویم خارج میشد.

صورتم رو قاب گرفت و با ترس نگاهش رو به چشمم دوخت .

_داری میترسونی منو بگو یکدفعه چت شد؟؟

وقتی دید من حرفی نمی‌زنم و همینطوری بی حرکت موندم فریاد زد :

_مامان ماما بیا کمک تا زنگ بزنم دکتر بیاد !

صدای قدم های خاله که با عجله به سمت اتاق برمی‌داشت ، توی سکوت خونه پخش شد

با دیدنم با دست محکم به صورتش کوبید و با نگرانی جیغ کشید :

_چی شده ؟؟

عصبی همونطور که توی بغلش بودم جیب های شلوارشو گشت و یکدفعه عین دیوونه ها فریاد زد :

_پس این گوشی لعنتی کوش !

نرگس جون گوشیشو از روی پاتختی برداشت و درحالی که به دستش میداد نگران گفت :

بیا اینجاس ، نترس هیچیش نیست پسرم !

با عجله بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آب قندی برگشت و سعی کرد من رو از بغل امیرعلی بیرون بکشه .

امیر ولی با اخمای گره خورده درحالی که نگاه از صورت رنگ پریده من نمیگرفت من رو بیشتر توی بغلش میفشرد و مدام سعی میکرد با کسی تماس بگیره ولی انگار موفق نبود.

ولی من توی فکر و خیال های درهم غرق بودم که چطور تک دختر خانواده احمدی اینقدر خار و خفیف شده که مداوم پیشنهاد همخوابگی بهش داده میشه این فکر هم باعث میشدن حالم بدتر از قبل بشه .

با یادآوری بابا و خانواده ام اشکام شدت بیشتری گرفتن

لیوان آبی روی لبهام قرار گرفت و با بغضی که داشت خفه ام میکرد سعی کردم به زور یه کمی ازش بخورم ولی انگار بدنم قفل کرده بود قادر به تگون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنم نبودم .

توی تاریکی بدی دست و پا میزدم و این برای منی که قبلا از این شوک ها داشتم چیز خوبی نبود .

وقتی توی شرایط روحی خیلی بدی قرار می‌گرفتم بدنم به شدت قفل میکرد و نمیتونستم کوچکترین تکونی بخورم .

خودم میدونستم چیز عادی برای منه و بعد چند ساعت کم کم انقباض بدنم کم میشه و از این حالت بیرون میام .

ولی امیر با چشمای که از نگرانی قرمز شده بودن نگاه ازم نمیگرفت و با داد از کسی میخواست زود خودش رو برسونه .

حس قطره های آب سردی که از گوشه لب هام روی گردنم میریخت آزارم میداد .

فقط همینطور آب قند داخل دهنم میشد بدون اینکه من بخوام روی گردن و صورتم میریخت .

نمیدونم چقد توی این حالت بودم که کم کم چشمام روی هم افتاد ولی لحظه آخر صدای داد امیر که مدام پشت هم کسی رو صدا میزد به گوشم رسید و برخلاف همیشه زودتر بیهوش شدم .

" امیر_____علی "

نورا رو به مامان سپردم و درحالی که بلند میشدم ، گوشه
رو محکم توی دستام فشار دادم و عصبی فریاد زدم :

_بابک کم مسخره بازی دربیار زود پاشو بیا .

من داشتم این ور تلفن خودم رو میکشتم ولی اون بی تفاوت
بود و این من رو آزار میداد .

_خودت ناسلامتی دکتری معاینه اش کن ببین چشه !

چنگی به موهای پریشونم زدم و عصبی فریاد کشیدم :

_لعنتی خودت که بهتر میدونی درد من چیه و بعد اون اتفاق
نمیتونم به افرادی که بهم نزدیکن دست بزنم لعنتی الانشم
دستام دارن میلرزن.

پوووووف کلافه ای کشید و عصبی گفت:

_تا کی میخوای خودت رو مقصر اون اتفاق بدونی هالال ؟

بس کن !

به خودت بیا امیر .

با یادآوری اتفاقات گذشته مشت محکمی به دیوار کوبیدم و
چشمام با درد روی هم فشار دادم .

_تمومش کن بابک ، فقط بیا همین رو ازت میخوام ، نمیتونم کاری براش بکنم لعنتی !

هیچ حرفی نزد و سکوت کرده بود با فکر به اینکه تلفن قطع شده نگاهی به گوشی انداختم ولی با دیدن ثانیه شمار که به تندی جلو میرفت آب دهنم رو به زور قورت دادم و با دستایی که میلرزید گوشی رو محکم تر گرفتم.

_بابک با توووووام لعنتی یه چیزی بگو؟

بعد از چند ثانیه صدای فریادش توی گوشی پیچید :

_نههههه نیام تا زمانی که بخوای خودت رو مقصر مرگ اون بدونی و خودت رو بیشتر عذاب بدی کاری باهات ندارم .

اولین بار بود که میدیدم تا این حد عصبیه که داره اینطوری فریاد میزنه !

دهن باز کردم که حرفی بزنم ولی با پخش شدن بوق آزاد اون ور خط ، درمونده سرم رو به دیوار تکیه دادم .

توی گذشته غرق شده بودم که چطور بعد از مرگش کسی که برام خیلی عزیز بود خودم رو مقصر میدونستم .

چون اگه من لعنتی وقتی که اون اتفاق براش افتاد بهش دست نمیزدم و سریع به بیمارستان میرسندمش شاید الان زنده بود .

بعد از اون اتفاق برای هرکدوم از افراد خانوادم یا کسی که برام مهم بود اتفاقی میفتاد

ناخودآگاه دستام شروع میکردن به لرزیدن و انگار مغزم فلج شده باشه هیچ چیزی به خاطر نمیومد و نمیدونستم باید چیکار کنم فقط عین یه آدم معمولی میموندم نگاه میکردم .

با صدای جیغ مامان نگران به عقب برگشتم و با دیدن نورایی که بیهوش روی تخت افتاده بود حس کردم برای ثانیه ای قلبم نزد و بی حرکت موندم .

نمیدونم چطور خودم رو بهش رسوندم

دستم به سمت صورتش رفت ولی اینقدر لرزش دستام زیاد بودن که تمرکزی روی خودم نداشتم .

با صدای جیغ مامان به خودم اومدم که با چشمای اشکی فریاد زد :

_از صبح رفتی التماس این و اون میکنی بیان خونت ها اان؟؟ مگه خودت دکتر نیستی؟

فشار عصبی زیادی روم بود و دیدن این حال نورا هم باعث شده بود بدتر بشم ، نمیدونستم چه خاکی باید توی سرم بریزم

با حرفی که مامان زد یخ کردم

_واای خدا دختر مردم از دست رفت .

نه نه من نمیزارم نورا چیزیش بشه ، نباید اتفاقی براش بیفته .

مامان رو که داشت با عجله شماره ای رو میگرفت بلند صدا زد که با صورتی گریون به طرفم برگشت:

_کیف وسایلم رو بیار مامان زود باش!

با عجله از اتاق خارج شد و بعد از چند ثانیه که برام خیلی سخت گذشت با کیف وسایلم اومد.

کنارش روی تخت نشستم و نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

همش زیر لب با خودم تکرار میکردم:

_تو میتونی امیر هیچی نیست ! به فکر نورا باش.

میدونستم به احتمال زیاد این حالتش عصبی باشه و چون از انقباض بدنش میشد این رو حدس زد

بالاخره به ترسم غلبه کردم و شروع کردم به معاینه کردنش ، ولی تموم مدت دستام میلرزید و میترسیدم اشتباهی بکنم .

خداوشکر تموم چیزای که احتیاج داشتم توی خونه بود .

با اعصابی متشنج سُرْمی براش وصل کردم و چون بیهوش بود داروهاش رو داخل سرم براش تزریق کردم .

خداوشکر چیزی جدی نبود فقط از فشار عصبی بیهوش شده بود

ولی چرا عصبی؟؟ تا اونجایی که یادمه حالش خوب بود و داشت باهام همکاری میکرد و از صورتش میشد فهمید داره لذت میبره .

حالا که از حالش مطمئن شده بودم کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم

درحالی که موهاش رو که پریشون توی صورتش پخش شده بودن کنار میزدم زیر لب زمزمه کردم:

_آخه چت شد یکدفعه تو دختر!

درحالی که خیره صورتش بودم به امروز فکر میکردم ، امروز بهترین روز زندگیم بود .

وقتی که یاد اون اتفاق داخل آشپزخونه می افتادم بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست .

این حرکتش یعنی اینکه به من حسی داره و این یعنی برگه برنده ای برای من!

از طریق همین حسش میتونستم تحت فشار بزارمش تا با پای خودش سمت بیاد و بشه همون کسی که من میخوام و بیاد روی همین تخت کنارم !

دستمو ستون سرم کردم و هنوزم داشتم خیره نگاش میکردم که در اتاق با عجله باز شد و با دیدن کسی که توی قاب در قرار گرفت ، عصبانیت کل وجودم رو فرا گرفت.

نمیخواستم سر و صدا کنم که نورا بیدار شه ، چون حالش هنوزم خوب نبود و نگرانش بودم .

آروم از کنارش بلند شدم و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفتم با قدم های عصبی به طرفش رفتم.

خواست حرفی بزنه که دستش رو گرفتم و با یه حرکت بیرون از اتاق هُلش دادم و در رو قفل کردم.

قصه داد و بیداد و دعوا داشتم و نمیخواستم نورا کوچیک ترین صدایی بشنوه ، بدون اینکه دستشو ول کنم به طرف پذیرایی بردمش و در حالی که دستامو روی کمرم میزاشتم توی چشمای خندونش خیره شدم و عصبی گفتم:

_ الان وقتی که اومدی ؟؟؟ تازه لبخند ژکوندم برام تحویل میدی ؟؟

چیزی نمیگفت و هنوزم با همون لبخند مسخره اش نگاه میکرد ، عصبی از حرص های که پشت تلفن بخاطرش کشیدم و داد هایی که زده بودم یقه اش رو گرفتم در حالی که تکونش میدادم فریاد زدم:

_ لعنتی حالش اونقدر بد بود التماس تو میکردم ، میگفتی نمیام و بهونه های الکی میاوردی !

دستش روی دستم نشست و با خنده خطاب بهم گفت :

_ میخواستم به هدفم برسم که رسیدم !

دندونامو روی هم سابیدم و درحالی که ازش جدا میشدم هُل محکمی بهش دادم که چند قدم عقب رفت و با خنده دستی به یقه اش کشید:

_چشم روشن قلدرم شدی !

هنوزم ازش عصبی بودم ، بدون اینکه جوابش رو بدم پشت بهش به سمت تلوزیون رفتم و خودمو روی مبل انداختم .

بی هدف شبکه ها رو بالا پایین میکردم که اومد و دقیق کنارم روی مبل نشست و خیره صورتم شد.

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم ولی سنگینی نگاهش اذیتم میکرد .

بدون اینکه نگاهش کنم بی تفاوت گفتم:

_تلوزیون رو به رو احیاناً ، نه توی صورت من !

تو گلو خندید و سوالی پرسید:

_خودشه ؟؟

با اخمای درهم به طرفش برگشتم و درحالی که توی چشمای کنجکاوش خیره میشدم متعجب لب زدم :

_چی خودشه؟؟

دستاش رو دو طرف مبل تکیه داد

_همونی که روی اون تخت خوابیده بود و شما داشتی براش خودکشی میکردی!

دوست نداشتم کسی توی مسائل شخصیم دخالت کنه ولی بابک کسی نبود که بشه چیزی رو ازش مخفی کرد

بدون اینکه جوابش رو بدم بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم و به تلوزیون دوختم .

میدونستم فضول تر از این حرفاست و الان داره از کنجکاوی میمیره ، ولی به قدری ازش عصبی بودم که نمیتونستم راحت باهاش حرف بزنم و از درد دلم بگم .

بهم نزدیک تر شد و درحالی که دستشو دور شونه ام حلقه میکرد با کنجکاوی پشت سر هم شروع کرد به سوال پرسیدن:

_اسمش چیه؟؟ از کجا اومده؟؟ چرا من تا حالا ندیدمش؟؟ و مهم تر از همه چرا داشتی براش خودکشی میکردی و اونطور سر من داد میزدی؟؟

از بس سوال میپرسید و امون نمیداد جوابشو بدم خنده ام گرفت ، یکدفعه دستمو روی دهنش گذاشتم و درحالی که نمیزاشتم حرف بزنه با خنده گفتم:

_بسه دیگه چقد حرف میزنی؟؟

به زور دستم رو پس زد و درحالی که نفس نفس میزد چشماشو ریز کرد وگفت:

_حالا که خندیدی ، یعنی دیگه عصبی نیستی پس زود تند سریع همه چی رو برام توضیح بده !

اخماتو توی هم فرو بردم و عصبی نگاه ازش گرفتم :

_کی گفته نیستم؟؟ فقط زیادی در گوشم حرف زدی خندم گرفت همین !

با یادآوری نورا خواستم از کنارش بلند شم که یکدفعه از پشت سر دستاش دور کمرم حلقه کرد و درحالی که سرش رو به کمرم تکیه میداد صداشو زنونه کرد و نالید:

_نه نگو دیگه دوسم نداری عشقم !

بی تو میمیرم تو رو خدا تنهام نزار .

اینقدر تقلید صداش خوب بود که انگار واقعا زنی داشت این حرفا رو میزد نه این لندهور .

از طرز حرف زدنش خندم گرفت و بلند شروع کردم به قهقه زدن

وقتی نگاهم به هیکل به اون گُندگیش میخورد بیشتر خندم میگرفت اگه دختر میشد حتم دارم کسی نمیگرفتنش.

میدید خندم گرفته ول کن نبود و بدتر به حرفاشو ادامه میداد ، دستاش رو به زور از دور کمرم باز کردم و درحالتی که بخاطر خنده اصلا تسلطی روی خودم نداشتم

خواستم ازش فاصله بگیرم که این بار پام رو محکم بغل گرفت و با گریه نالید:

_عشقم اگه تنهام بزاری خودمو میکشم.

درحالی که پامو با یه دستش گرفته بود نمایشی چاقو میوه خوری روی میز بلند کرد و روی گردن خودش گذاشت.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و از بس خندیده بودم اشک بود که از گوشه چشمم سرازیر بود

کنارش روی مبل افتادم و درحالی که نمیتونستم جلوی خنده هام رو بگیرم با دست بهش اشاره کردم بس کنه!

از صدای بلند خندیدم مامان در حالی که از پله ها پایین میومد با دقت خیره من شد ، انگار باورش نمیشد اینی که داره اینطوری قهقه میرنه منم !

چشمش که به بابک خورد با خنده سری تکون داد و بلند گفت :

_مگه تو کاری کنی این پسر من ، بخنده !

با صدای مامان دست پاچه ، پامو ول کرد و درحالی که چاقو روی میز مینداخت سعی کرد صاف سرجاش بشینه .

_سلام خاله جان چطورید؟؟

مامان نزدیکمون شد و درحالی که نگاه از بابک نمیگرفت با مهربونی خطاب بهش گفت :

_سلام به روی ماهت پسرم خوبم خدا روشکر ، مامان بابت چطورن

بابک که انگار اون آدم چند لحظه پیش نبود ، دستی به پیراهنش کشید و خیلی جدی گفت:

_خوبن سلام دارن خدمتتون !

ولی من هنوزم نمیتونستم جلوی قهقه هامو بگیرم ، وقتی چشمم به صورتش میفتاد یاد ناله و التماساش میفتادم ، خندم شدت میگرفت.

دیدین میگن بعد از هر ناراحتی یه خوشحالی و خنده ای هست یا برعکس؟

الان منم اینطور شده بودم که بعد از اون همه استرس و نگرانی بخاطر نورا الان که از حال خوبش مطمئنم اینطوری قهقه میزنم .

مامان با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :

_باز چیکارش کردی بابک جان ، که اینطوری داره میخنده والا چند ساعت قبل جرات نداشتم نزدیکش بشم از بس که عصبی بود.

با این حرف مامان چشمای بابک برق زدن ، و با کنجکاوی در حالی که به طرف مامان خم میشد سوالی پرسید:

_چرا؟؟ بخاطر اون دختره؟؟

مامان خنده ریزی کرد و نگاهی به من انداخت

_آره نمیدونی که چی.....

توی حرفش پریدم و گفتم :

_مامان حالش چطور بود ؟

اگه مامان رو میزاشتی سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف میکرد و آبرو برام نمیذاشت ، واقعا اون لحظه توی حال و هوای خودم نبودم حالا اگه بابکم میفهمید دستم مینداخت و فکر میکرد خبریه سر به سرم میذاشت.

برای این نگرانش شده بودم ، چون مهمونم بود و توی خونه من این اتفاق براش افتاده بود ، نه چیز دیگه ای !

ولی خودمم بهتر میدونستم اینا همش بهونه اس و ته قلبم یه چیزایی داره تغییر میکنه ولی نمیخواستم قبولش کنم.

مامان که فهمید نمیخوام چیزی درباره اش بگه ، لبش رو با زبون خیس کرد و گفت:

_تا از پیشش اومدم که خواب بود .

دستی به ته ریشم کشیدم و برای این که زیر نگاه سرزنش بار بابک فرار کنم ، بلند شدم تا به بهونه سر زدن به نورا از اونجا فرار کنم .

از طرز نگاهش معلوم بود به خونم تشنه اس و دنبال اینکه تنها گیرم بیاره و بفهمه جریان چیه !

لبم رو با دندون کشیدم و با عجله درحالی که بلند میشدم گفتم :

_برم یه سری بهش بزنم بیام.

با عجله بلند شدم و از پله ها بالا رفتم ، نمیخواستم با حرفای بابک باورم بشه که دارم کم کم خوشم از این دختره میاد چون اگه یک درصد از چیزایی بینمون خبر دار میشد هزار تحلیل و تفسیر برام میکرد که تو عاشق این دختره شدی.

در اتاق رو آرام باز کردم و داخل شدم ، با دیدن نواری که هنوزم خواب بود و عین یه دختر بچه معصوم موهاش توی صورتش پخش شده بودن نفسم رو با فشار بیرون فرستادم .

هرچی بیشتر نزدیکش میشدم عطر تنش بهتر حس میشد .

کنارش روی تخت نشستم و نگاهمو توی صورتش چرخوندم .

با دیدن لبهای نیمه بازش بی اختیار با نوک انگشت روی لبهاش کشیدم .

یه چیزی من رو به طرفش میکشید که ببوسمش ، بی اراده روی صورتش خم شدم که در اتاق با یه حرکت باز شد و من همونطوری سر جام خشکم زد

همونجوری بی حرکت مونده بودم که با صدای متعجب بابک چشمامو با حرص روی هم فشار دادم .

_واقعا این تویی امیر؟؟

لبم رو با دندون کشیدم و درحالی که نگاهمو توی صورت غرق در خواب نورا میچرخوندم ، به این فکر میکردم که من چقدر بدبختم ! با این چیزی که بابک دیده ، دیگه عمرا اگه ول کن باشه

چون چیز بزرگی کشف کرده و حالا تا از زیر زبون من همه ی ماجرا رو بیرون نکشه از اینجا نمیره .

با صدای قدم های تندش که با عجله به سمتون برمیداشت آروم از نورا جدا شدم و با حس سنگینی نگاه بابک به طرفش برگشتم .

نگاهش رو بین من و نورا میچرخوند و ناباور لب هاش برای گفتن حرفی باز میشد ولی جز آوای نامفهوم چیزی از بین لبهاش خارج نمیشد .

دستشو گرفتم و قبل از اینکه گند بزنه و نورا رو بیدار کنه به طرف بیرون از اتاق کشیدمش .

_ اووووی دستم ! چیکار میکنی پسر خوب؟؟ تازه داشتم چیزایی خوبی کشف میکردم

چشم غره ای بهش رفتم و درحالی که به طرف حیاط میرفتم بلند گفتم :

_دنبالم بیا

خودمم به کسی احتیاج داشتم باهاش دردو دل کنم چه کسی بهتر از صمیمی ترین دوستم ، که بیشتر از ده ساله که میشناسمش و از برادر برام عزیز تره!

بابک تقریبا از تمام مشکلاتم خبر داشت و برای همین با دیدن اینکه داشتم نورا رو میبوسیدم اینطوری تعجب کرده بود و چشماش داشتن از کاسه درمیومدن ، تا همه قضیه رو از زیر زبونم بیرون نکشید کوتاه نیومد و ولم نکرد

به درخت پشت سرش تکیه داد و برخلاف انتظارم که الانم مثل همیشه شوخی میکنه ، عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا میخوای اجبارش کنی که کنارت باشه؟

لبخند روی لبهام خشک شد و برای چند ثانیه مات صورتش شدم ، این داره چی میگه؟؟ اصلا به اون چه مربوط؟؟

کلا هرچیزی که قصد داشت نورا رو از من بگیره باعث میشد جلوش جبهه بگیرم!

زود به خودم اومدم و با حرص به

طرفش رفتم و درحالی که رو به روش می ایستادم لب زدم:

_دوست دارم تو مشکلی داری؟؟

دستی پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

_از کی تا حالا اینقدر بی منطق شدی امیر؟؟

نمیدونم این دوست من بود یا دشمنم؟؟

دستمو با حرص جلوی صورتش تگون دادم و در حالی که سرم رو کج میکردم سوالی پرسیدم:

_اصلا فکر کن آره بی منطقم و میخوام مجبورش کنم جز پذیرفتن من راهی نداشته باشه میخوای چیکار کنی هان؟

برای چند ثانیه خیره چشمام شد و انگاری داره دنبال چیزی میگردد زیر لب زمزمه کرد:

_تو خوست از اون دختر اومده و بهش حس داری درست میگم؟؟ ولی این راهی که انتخاب کردی درست نیست ،میتروم آخرش بشه به دنیا پشیمونی برات !

وقتی دید چیزی نمیگم و دارم به حرفاش گوش میدم دستشو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد :

_اینو بفهم اگه دارم حرفی میزنم فقط بخاطر خودته نه چیز دیگه ای

من نمیتونستم منتظر بمونم تا ببینم کی نورا تسلیم خواسته های من میشه ، من هرچی زودتر برای خودم میخواستمش!

آره شاید بگید خودخواهی یا هرچیز دیگه ای ، ولی این شخصیت منه که نمیتونم تغییرش بدم!

بی تفاوت دستی روی شونه اش زدم و درحالی که ازش فاصله میگرفتم خطاب بهش گفتم :

_تو نگران من نباش ، خودم میدونم دارم چیکار میکنم .

پووووف کلافه ای کشید و بلند فریاد زد :

_از همینت میترسم دیگه !

تا زمانی که اینجا بود همش با نگاهش من رو تغیب میکرد و نمیذاشت قدم از قدم بردارم ، برای اینکه سوژه جدید دستش ندم به اجبار نزدیک اتاقم نمیشدم .

بعد از رفتنش تا چند ساعت حرفاش ذهنم رو مشغول کرده بودن ولی سعی کردم فراموش کنم !

توی باغ قدم میزدم و به نورا فکر میکردم ، اینکه حس واقعیم بهش چیه و یا قراره بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد چیکارش کنم !

اینقدر فکر کردم که دیگه مغزم کار نمیکرد و حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفی که توش چرخ میخوره منفجر میشه .

به اتاقم رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم با وجود داروهایی که بهش زده بودم مطمئن بودم تا صبح از خواب بیدار نمیشه .

این خوابم برای اون شوک عصبی که بهش وارد شده بود خوب بود ، هرچی فکر میکردم چرا اینطوری شده هیچی چیز خاصی به خاطر نمیومد .

روی پهلو به طرفش چرخیدم و نمیدونم چقدر خیره صورتمش شدم که پلکام کم کم سنگین شد و روی هم افتادم .

صبح با احساس چیزی دور گردنم از خواب بیدار شدم ، به زور چشممو نیمه باز کردم که با دیدن نواری که تقریباً روی من افتاده بود و دستش دور گردنم حلقه کرده بود و سرش روی سینه ام بود بی اختیار لبخندی گوشه لبم نشست .

دستمو دور کمرش حلقه کردم و باز چشممو روی هم گذاشتم ، با وجود اینکه باید سرکارم میرفتم ولی یه حسی مانع از بلند شدنم میشد .

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم و کلافه نگاهی به اطرافم انداختم ، گوشی رو که تماسش قطع شده بود برداشتم که با دیدن ساعت چشمم گرد شد

_واای چرا من اینقد خوابیدم .

چشمم که به نورا خورد همه چی یادم اومد ، نمیتونستم با وجود حال بدش توی خونه تنها ولش کنم و برم .

توی همین فکرا بودم که باز گوشی توی دستم زنگ خورد .

با دیدن شماره بیمارستان ، تماس رو وصل کردم و بهشون گفتم امروز نمیتونم بیام و مشکلی برام پیش اومده .

مامان که همون دیشب همراه بابک خونه رفته بود و ملیحه هم که اخراج کرده بودم ، پس باید قبل از اینکه نورا بیدار شه باشم ، براش یه چیزی آماده کنم بخوره .

مطمئنم تا از خواب بیدار بشه اینقدر ضعف داره که میتونه یه میز کامل رو بخوره .

آروم سرشو روی بالشت تنظیم کردم و به طرف آشیخونه رفتم ، صبحونه مفصلی داخل سینی آماده کردم و به طرف اتاق بردم .

با دیدن چشمای نیمه بازش که هنوزم زیر پتو بود با عجله به سمتش رفتم و سینی روی میز گذاشتم و درحالی که به طرفش میچرخیدم پتو روی بدنش کنار زدم و بلند گفتم :

_پاشوو دختره لوس هرچی خوابیدی بسه !

دستش رو گرفتم و خواستم کمکش کنم بشینه که با حرفی که زد ناباور از نیم رُخ خیره صورت گرفته اش شدم

لبه اش رو با زبون خیس کرد و با لحن فوق العاده سردی گفت:

_میخوام برم خونه ام

دستم پشت کمرش خشک شد و بی اراده نگاهی به چشماش انداختم ، دهن باز کردم که حرفی بهش بزنم ولی دیدم بی فایده اس و باید فعلا باهاش کنار بیام .

باشه فعلا بلند شو صبحونت رو بخور .

برخلاف انتظارم کوچک ترین نگاهی به سینی صبحونه نداشت و با قدم هایی که تعادل نداشتن به سمت دستشویی رفت.

کلافه روی تخت نشستم و دستی به چشمم کشیدم ، نه این دختر کوتاه بیا نبود و نمیخواست حتی یک قدم با من راه بیاد .

باید بیشتر روی نقشه ام تمرکز میکردم و بلکه اون روش تاثیر داشت و مجبور شد پیشم بمونه و باهام درست رفتار کنه.

بلند شدم که از اتاق بیرون برم ولی تا چشمم به دستشویی خورد پاهام بی اراده سست شدن و بی حرکت موندم .

خودمم دقیق نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری اشتباس !
نگرانم بودم با اون بدن ضعیفی که اون داره بلایی سرش نیاد

با صورتی که آب ازش چکه میکرد از دستشویی بیرون اومد و بی تفاوت به ، سراغ کتش که پایین تخت افتاده بود رفت و بلندش کرد .

با دیدنش که با سری پایین افتاده و پاهایی که جون نداشتن داشت به سمت در اتاق میرفت خود به خود اخمام توی هم فرو رفتن و عصبی زیر لب زمزمه کردم:

باز میخوای چیکار کنی؟؟

دستش روی دستگیره نشست که با فکر به این که باز دیوونه بازیش گل کرده و میخواد شروع کنه ، با قدم های بلند به

سمتش رفتم و با یه حرکت در حالی که توی بغلم قفلش میکردم بدون توجه به جیغ کوتاهی که کشید به طرف تخت بردمش .

دستش رو از ترس دور گردنم حلقه کرد و نفس نفس میزد ، اینقدر بدنش ضعف داشت که توی بغلم بی حال مونده بود و به زور دست و پاش رو حرکت میداد ، این دختر چقد لجبازه !

بدون اینکه حرفی بزنم همونطوری که نورا توی بغلم بود روی تخت نشستم و توی بغلم قفلش کردم .

تقلا کرد که ازم جدا بشه ولی نمیتونست ، سینی جلو کشیدم و لقمه ای براش گرفتم و جلوی دهنش گرفتم .

مثل بچه ها لبه‌اش رو بهم چفت کرد و صورتش رو برگردوند ، بی اختیار خندم گرفت و با فکری که به سرم زد لقمه رو توی دهنم گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردنش .

چند لقمه همینطوری می‌گرفتم و می‌خوردم ، اونم راحت توی بغلم لم داده بود و یه طوری رفتار میکرد یعنی حواسم پیش تو نیست ولی از آب دهنش که هر چند دقیقه ای یک بار قورت میداد میتونستم حدس بزنم که دارم به هدفم نزدیک تر میشم .

این بار لقمه ای گرفتم ، بدون اینکه نگاه صورتش کنم تا خجالت بکشه جلوی دهنش گرفتم .

از برخورد لبه‌اش با نوک انگشتم متوجه شدم که لقمه رو گرفته و لبخندی که میرفت کنج لبم جا بگیره رو خوردم و سعی کردم به روم نیارم .

با لذت پشت سرهم برایش لقمه می‌گرفتم و اونم درحالی که سرش رو به سینه ام تکیه داده بود بدون اینکه اعتراضی بکنه میخورد .

اولین بار بود که داشتم برای کسی از این کارها می‌کردم و درحالی که برام عجیب بود یه لذت و حس خوبی داشتم .

لقمه آخری رو جلوی دهنش گرفتم و بی اختیار لبام رو به موهاش چسبوندم و بوسه ای آروم روش نشوندم .

با تکونی که خورد با عجله ازش فاصله گرفتم ، این چه کاری بود که من کردم خدا میدونه ! داشتم کم کم دیوونه میشدم .

" نورا "

با اون هیکلش که دو برابر من بود به زور توی بغلش قفل کرده بود به طوری که جرات تکون خوردن نداشتم .

اولین لقمه ای که جلوی دهنم گرفت رو نمیخواستم بخورم ، ولی از بس ضعف داشتم و اون لعنتیم با لذت میخورد که نتونستم خودمو کنترل کنم و نمیدونم چطور لقمه رو ازش گرفتم . یکدفعه با حس لبهاش روی موهام ماجرای دیشب توی دهنم تداعی شد .

نورا لعنتی اون عشقت یا دوست پسرت نیست ، که اینطوری توی بغلش لم دادی و صبحونه میخوری اون فقط تو رو بخاطر زیر خواب بودن میخواد که حالش خوب بشه نه چیز دیگه ای!

با این فکر لقمه ای که توی دهنم بود زهرمارم شد ، دست لرزونم رو جلو بردم و لیوان شیر رو برداشتم و به کمک اون بغض توی گلویم رو که هر لحظه بزرگ تر میشد رو قورت دادم .

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من از این پسر خوشم اومده بود و کم کم داشتم بهش حس پیدا میکردم ولی من این رو نمیخواستم .

هروقت یادم میفتاد که برای چی منو میخواد تا این حد دنبالمه ، حالم به قدری بد میشد که دوست داشتم زمین و زمان رو بهم بدوزم .

لیوان توی دستام چرخوندم و سوالی که همیشه ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون آوردم .

_چرا من؟؟

سرش رو کج کرد و درحالی که به نیم زخم خیره میشد سوالی تکرار کرد:

_چی چرا تو؟؟

گازی از لبم گرفتم و از اینکه داشت خودش رو به کوچه علی چپ میزد عصبی تکرار کردم .

_چرا من رو انتخاب کردی؟؟

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد و درحالی که دستشو روی تک تک اعضای بدنم تکون میداد شروع کرد به حرف زدن

_چون اولین دختری هستی که وقتی راه میره باعث میشه خیره اندامش بشم و اولین بار وقتی بغلت کردم و بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم اونجوری لباتو بوسیدم ، فهمیدم تو همونی هستی که باید توی زندگی من باشه .

فقط همین؟؟ هرچی گفت که همه از لذت خودش بودن و بس!

یه طورایی غیر مستقیم داشت بهم میگفت اولین کسی هستی که تحریکم میکنی .

هه میخواستی چیزی غیر از این ازش بشنوی؟؟ مگه خودت نمیدونستی اون سنگه و هیچ حسی نمیتونه نسبت بهت داشته باشه .

حرفی برای گفتن نداشتم ، ناراحت دستاشو که دور کمرم حلقه کرده بود باز کردم و از آغوشش بیرون اومدم .

بغض داشت خفه ام میکرد ، بدون اینکه سرمو بالا بگیرم کتم رو تنم کردم و خواستم بیرون برم که مچ دستم رو گرفت و آروم لب زد:

_کجا ؟ خودم میرسونمت

نه به تنهایی احتیاج داشتم ، میترسیدم سرم رو بالا بگیرم و اشکای حلقه شده توی چشمم رسوا کنم !

لبهای لرزونم رو با زبون خیس کردم و دست پاچه گفتم:

_نه خودم میخوام برم .

چیزی نگفت و سرش رو به نشونه باشه برام تکون داد ، نفهمیدم چطود با پاهایی که به زور دنبال خودم میکشوندم از عمارتش خارج شدم .

هر قدمی که برمیداشتم اشک میریختم و همش زیر لب مثل دیوونه ها تکرار میکردم :

_دیدی حتی نگرانتم نشد که با این حالت تنهایی میخوای بری ! منتظر چی بودی هاااا حفته؟؟

انگار داشتم خودمو تنبیه میکردم که چرا دل بسته کسی شده ام که اصلا چیزی به عنوان احساس توی وجودش نیست و یه تیکه از سنگه !

پاهام از درد میلرزیدن و به راه رفتنم ادامه میدادم ، اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم و مسیرم کجاس!
فقط در حالی که توی فکر و خیال های جور واجورم غرق بودم به جاده خیره بودم .

بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم و با درد چشمامو بستم ، میخواستم چه بلایی سر این بیارم وقتی که جدیدا کنترلش داشت از دستم خارج میشد و همش بی قراری میکرد .

با قرار گرفتن ماشینی کنار پام ، با فکر به اینکه حتما مزاحمه ، بدون اینکه نگاهی سمتش بندازم به راه رفتنم ادامه دادم .

ولی بیخیال نمیشد و پا به پام میومد ، وقتی دید نگاهش نمیکنم شروع کرد به بوووق زدن ، عصبی به طرفش برگشتم که چیزی بارش کنم

با دیدن کسی که توی ماشین نشسته بود و با چشمای ریز شده نگاه ازم نمیگرفت خشکم زد .

امیرعلی بود که با اون نگاه نافذش خیره چشمام بود و پلکم نمیزد ، از ترس اینکه از چشمام نخونه که چقد از اومدنش خوشحال شدم زود سرم رو پایین انداختم و بی توجه به تپش های بلند قلبم خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که جدی صدام زد و بلند گفت :

_زود بیا سوار شو میرسونمت !

کتم رو بیشتر به خودم چسبوندم و بی تفاوت لب زدم :
_میخوام پیاده برم .

با این حرفم انگار عصبی شده باشه دستش رو محکم روی فرمون ماشین کوبید و با لحنی که کلافگی ازش میبارید گفت :
_میدونی که بالاخره مجبوری سوار شی پس چرا بازی درمیزی؟؟
یالا زود باش پیر بالا کار دارم .

هرچند طرز حرف زدنش بهم برخورده بود ، ولی اینم نمیتونستم انکار کنم از اینکه دنبالم اومده خوشحال شده بودم و به زور جلوی لبخندی که میخواست روی لبهام نقش ببنده رو گرفتم .

توی ماشین کنارش نشستم ، بوی عطر تلخش فضای ماشین رو پُر کرده بود بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و پلکام روی هم فشردم ، توی سکوت کامل با اخمای گره خورده به جاده خیره شده بود .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از نیم رُخ خیره صورتمش شدم .

این آدم چی داشت که من داشتم دل بسته اش میشدم ، یعنی میتونستم ازش دل بکنم و فاصله بگیرم؟؟ حتی نمیتونستم بهش فکر کنم چه برسه به عملش !

از خود روزای اول ازش خوشم اومده بود و میخواستم برای خودم داشته باشمش ولی وقتی بهم گفت قصدش چیه و برای من چه فکرای توی سرشه ، از ترس اینکه براش فقط نقش یه همخواب رو قرار داشته باشم فاصله گرفتم و سعی کردم نسبت به حسی که داشت توی قلبم رشد میکرد بی تفاوت باشم و جدیش نگیرم .

ولی هر چی بیشتر گذشت این حس لعنتیم بیشتر شد و کشم نسبت بهش شدیدتر !

با فکر به آزمونی که قرار بود چند روز دیگه ازمون بگیره خوشحال صورتش رو از نظر گذروندم .

اگه نفر اول میشدم هم میتونستم کار و درآمدی داشته باشم و از اون مهم تر میتونستم بیشتر نزدیک امیرعلی باشم و از طریق دیگه ای وابسته خودم کنم که دوستم داشته باشه و نتونه ازم جدا بشه

آره درستش همینه !

با این فکرای که توی سرم چرخ میخورد یه خورده خیالم راحت شده بود و انگار از سردرگمی خارج شده بودم خیلی حس بهتری داشتم ، شیشه ماشین رو پایین کشیدم و با آرامش نفس عمیقی کشیدم ، من کسی نبودم که کم بیارم ، باید حتما همونی میشد که من میخواستم .

با این کار با یه تیر دو نشون میزدم ، هم اون رو مال خودم میکردم هم صاحب کار میشدم و خیال خانوادم رو راحت میکردم .

با توقف ماشین به خودم اومدم که با دیدن خونه ام ، دستگیر ماشین رو کشیدم که پیاده شم که با صدام زد و گفت:

_امروز سر کلاس نمیای و استراحت میکنی فهمیدی؟؟ شبم میام بهت سر میزنم

پس بلد بود نگرانم بشه و اونقدر ا هم سنگ دل نبود ، به طرفش چرخیدم و سوالی پرسیدم:

_شب چرا؟؟

از فشار فرمون بین دستاش و سفید شدن بند بند انگشتاش فهمیدم که باز عصبی شده ، ضبط ماشین روشن کرد و در همون حال گفت :

_مگه نگفتی دوستت و مادرش چند روزی خونه نیستن؟؟

اوووه خوب حواسش به همه چی بوده وگرنه خودم به کل فراموش کرده بودم که قراره امشب تنها بمونم ، زیر لب تشکر کوتاهی کردم و از ماشین پیاده شدم ، تا زمانی که داخل خونه بشم همونجا مونده بود و تکونم نمیخورد .

از این حساسیت ها و نگرانی هایی که نسبت به من داشت لبخندی زدم و کلید رو داخل قفل در چرخوندم که با یه حرکت باز شد. باید هرچی زودتر میرفتم سر کتاب هام و شروع به خوندن میکردم ، وقت زیادی نداشتم و برای نفر اول شدن به خیلی زمان احتیاج داشتم

هنوزم یه خورده ضعف داشتم ولی چیزایی که توی سرم چرخ میخورد باعث میشد انرژی بگیرم و نتونم دست رو دست بزارم ، بعد از دوش کوتاهی که گرفتم با همون حوله تن پوشی که

تنم بود پای کتابام نشستم بالاخره باید از جایی شروع میکردم .

نمیدونم چقدر غرق کتاب ها شده بودم که با غار و قور شکمم به خودم اومدم و دستی روش کشیدم .

از صبح که امیرعلی بهم صبحانه داده بود هیچ چیز دیگه ای نخورده بودم بایدم اینقدر گرسنه ام باشه .

بلند شدم و با عجله غذایی آماده کردم تا از دست صداهای عجیب و غریب شکمم راحت باشم .

تا خود شب یکریز درس خوندم و تموم نمونه سوالا و تست های دوره های قبل رو مرور کردم ، تقریبا نیمی از کتاب رو خونده بودم و اینقدر غرق درس شده بودم که از دنیای اطرافم غافل شده بودم که با بلند شدن صدای اف اف موهامو پشت گوشم زدم وبا فکر به اینکه حتما جولیاس بدون اینکه بپرسم کیه قفل در رو زدم .

روی مبل دراز کشیدم و درحالی که پاهامو روی دسته اش میزاشتم کتاب جلوی صورتم رو ورق زدم که با صدای عصبی امیرعلی پریدم و هینی از ترس کشیدم .

_چرا بدون اینکه بدونی کیه در رو باز میکنی هاان ؟

ولی من تموم حواسم پیش تاب و شلواری کوتاه تنم بود آخه اینا چی بود که پوشیده بودم ، کتاب رو طوری جلوم گرفته بودم تا برهنگی بالا تنه ام معلوم نباشه ، وقتی دید سکوت کردم با قدم های بلند به طرفم اومد و چونه ام توی دستاش گرفت

_مگه با تو نیستم؟؟ هاا

این چرا امشب وحشی شده بود ، اینقدر چونه ام رو محکم گرفته بود ، که از درد ناله ای کردم و بی اختیار کتاب از دستم افتاد .

صورتش از خشم قرمز شده بود ، ولی یکدفعه رنگ نگاهش تغییر کرد و با یک قدم بلند ازم فاصله گرفت .

با تعجب خیره حرکاتش بودم که به طور عجیبی سعی میکرد نگاهم نکنه !

حتما دیوونه شده !

شونه ای بالا انداختم و خم شدم که کتابم رو بردارم ولی با دیدن وضعیتم از خجالت حس کردم گونه هام دارن آتیش میگیرن .

نمیشد به چیزی که تنم بود تاپ گفت بیشتر شبیه نیم تنه ای بود که تموم بالا تنه ام رو به نمایش گذاشته بود و از پایینم ناف و شکمم توی دید بود .

واای شلوراکم که از بس کوتاه بود بیشتر به شرت شباهت داشت تا هر چیز دیگه ای !

تقریبا نیمه لخت رو به روش بودم ، عرق سردی روی کمرم نشست و خجالت زده نمیدونستم باید چیکار کنم .

آب دهنم رو قورت دادم و با دیدن حالتش که پشتش رو به من کرده بود . خواستم با عجله به سمت اتاقم برم ولی با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی گوشه لبم نشست .

با اینکه معذب بودم ولی سعی کردم برای بهتر اجرا شدن نقشه ام به روی خودم نیارم و با وضعیتم کنار بیام .

روی مبل نشستم و درحالی که سعی می کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم گفتم :

_خوب فکر کردم جولیا س که قفل رو زدم ، مگه من کی رو دارم
بیاد بهم سر بزنه !

به طرفم برگشت و دستش رو به سمت نشونه گرفت که چیزی بارم
کنه ولی با دیدن حالت دهنش از تعجب باز موند و همونطور
بی حرکت ایستاد.

انگار باورش نمیشد اینی که اینطور بی حیا نیمه لخت جلوش
نشسته من باشم !

ترسی توی دلم داشتم ولی از یه طرف با فکر به اینکه کاری
از دستش برنمیاد و تقریبا برای من عین کبریت بی خطر میمونه
از استرسم کم میشد.

با سنگینی نگاهم به خودش اومد و در حالی که کلافه دستی به
پیراهنش میکشید با صدای خفه ای لب زد :

_باشه ولی از این به بعد اول ببین کیه بعد قفل اف اف رو
بزن فهمیدی؟؟

از این سرگرمی جدید خوشم اومده بود ، با ناز طره ای از
موهامو دور انگشتم پیچیدم و با عشوهِ چشمامو خمار کردم

_چشم استاد

چشم غره ای بهم رفت و درحالی که به سمت آشپزخونه ام میرفت
بلند گفت :

_صدبار نگفتم بهم نگو استاد؟؟؟

یه طوری این حرف رو با حرص میزد که خندم گرفت و ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، نمودم چرا کرم گرفته بود که سر به سرش بزارم و اذیتش کنم .

_چشم دیگه نمیگم است—اد !

نیم تنش رو از آشپزخونه بیرون آورد و با تعجب پرسید :

_الان تو داری با من لچ میکنی ؟؟؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم و درحالی که لبام رو جلو میدادم با شیطنت گفتم :

_شاید

ابرویی بالا انداخت و سرش رو با تعجب تکون داد ، انگار هنوزم توی شوک حرکت عجیب و غریب من بود .

البته حقم داشت ، یکدفعه از این رو به اون رو شده بودم و کارهایی جدید ازم سرمیزد ، ولی بخاطر رسیدن به هدفم نیاز بود .

دیگه چیزی نگفت و منم کتابمو از روی زمین برداشتم و بی هدف صفحاتش رو ورق زدم .

هرچی میخواستم درس بخونم نمیشد ، و تموم حواسم پیش امیرعلی بود که نمودم داخل آشپزخونه داشت چیکار میکرد .

حس کنجکاوی امونم رو بریده بود بالاخره نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم و آروم و بدون سر و صدا سرکی داخل آشپزخونه کشیدم .

با دیدنش که در حال آماده کردن یه چیزی شبیه سالاد بود ابرویی بالا انداختم و با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

_این داره چی کار میکنه؟

وقتی توی این حالت میدیدمش باورم نمیشد این همون استاد مغرور و خشکه سرکلاسه!

یه جوری با حوصله خیارها رو خورد میکرد و کنار هم میچید که انگار داره از این کار لذت میبره.

به طرفش رفتم که برای ثانیه ای سرش رو بلند کرد و با دیدنم نگاهش رو از بالا تا پایین روی اندامم چرخوند، به شدت گرم شده بود و از خجالت بی اختیار با دست گوشه تاپم رو کشیدم.

لبخندی گوشه لبش نشست که زود جمعش کرد و به کارش ادامه داد، وقتی دیدم دیگه نگاهم نمیکنه موهای که از شدت گرما به گردنم چسبیده بودن رو کنار زدم و به طرفش قدم برداشتم باعجله روبه روش پشت میز نشستم.

هنوزم بخاطر پوششم معذب بودم، میخواستم اون رو اذیت کنم ولی انگار برعکس شده بوده!

دستمو زیر چونه ام زدم و سوالی پرسیدم:

_داری چیکار میکنی؟؟

تیکه از خیار توی دهنش گذاشت

_زنگ زدم برامون غذا بیارن ولی منم غذامو بدون سالاد نمیخورم و از سالادای آماده هم اصلا خوشم نمیاد، دیدم توی یخچال تو یه چیزایی هست گفتم درست کنم وگرنه غذا از گلوم پایین نمیره.

باید شکمو بودن رو هم به خصلت هاش اضافه میکردم ، همینطوری خیره حرکاتش بودم که با بلند شدن صدای اف اف از آشپزخانه خارج شدم و گوشی رو برداشتم .

پیک از رستوران بود ، بهش گفتم منتظر بمونه و درحالی که کیف پولم رو برمیداشتم به سمت در رفتم ، در رو نیمه باز نکرده بودم که دستی از پشت سر اومد و قبل از اینکه ببینم کی پشت دره ، محکم در رو بهم کوبید .

با تعجب همونطوری بی حرکت ایستادم که امیرعلی تقریبا به عقب هُلُم داد و با اخمای درهم در رو باز کرد و بعد از پرداخت هزینه پاکت های غذا رو از دستش گرفت و داخل شد .

درحالی که از کنارم رد میشد تنه نسبتا محکمی بهم زد و عصبی گفت :

_هنوز یاد نگرفتی با این تیپ و قیافه جلوی پسری ظاهر نشی؟؟

از اینکه غیرتی شده بود ته دلم غنچ رفت و درحالی که سعی میکردم نیشم رو ببندم دنبالش رفتم .

_اینجا که اینطوری لباس پوشیدن عادیه و اصلا به من نگاه نمیکنن

پاکت های توی دستشو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت و با یه حرکت هُلُم داد که کمرم به دیوار خورد و خودش بهم چسبید

از درد کمرم چشمامو محکم روی هم فشار دادم و بی اختیاری
آخ آرومی از بین لبهام خارج شد .

صدای عصبیش کنار گوشم باعث شد از ترس به خودم بلرزم

_فکر نکن چون توی ایران نیستی حق اینو داری که جلوی هر
خری لخت بگردی شیرفهم شدی!

با تعجب خیره چشماش که به سرخی میزدن شدم ، مگه من چی
گفتم که تا این حد عصبانیه ، تازشم اینجا از بس دختر لخت
هست کی به من نگاه میکنه ، اینم دلش خوشه ها .

وقتی دید جوابش رو نمیدم و پوکر نگاش میکنم طره ای از
موهامو توی دستش گرفت و درحالی که بین انگشتاش میچرخوندش
سوالی پرسید :

_نشیدم بگی چشم!

بازم دستوراتش شروع شدن ، چینی به دماغ دادم و چشم غره
ای بهش رفتم که یکدفعه تو گلو خندید و پیشونیش رو پیشونیم
تکیه داد .

واه اینم یه چیزیش میشه هااا ، تا یک دقیقه پیش عصبی بود
و میخواست کله من رو بکنه !

الان میخنده و انگار من معشوقه اشم اینطوری ناجور بهم
چسبیده .

درحالی که گلوم رو با سرفه ای صاف میکردم تکونی به خودم
دادم تا ازم فاصله بگیره .

ولی انگار نه انگار بدتر بهم چسبید و ایندفعه دستاش بودن که صورتم رو قاب گرفتن ، فشاری به لپام آورد که با چشمای گرد شده و لبایی که از شدت فشار دستاش غنچه شده بودن خیره چشمای خندونش شدم .

با خنده نگاهش رو بین لبام و چشمام چرخوند و یکدفعه با حرفی که زد نزدیک بود چشمام از فرط تعجب ، از حدقه بیرون بزنه .

_تو چی داری دختر ، که باعث میشه عصبانیتم از بین بره !

جلل الخالق ، یعنی واقعا این حرفا رو به من میزنه؟؟ اینقدر تعجب کرده بودم که فقط همینجوری بی حرک ایستاده بودم که با بوسه ای که روی بینیم کاشت ، ازم جدا شد به خودم اومدم و ناباور پلکی زدم .

پاکت های غذا رو برداشت و به طرف آشپزخونه رفت ، به شدت گرم شده بود و با دستام شروع کردم خودمو باد زدن .

همش این سوال توی ذهنم تکرار میشد که یعنی واقعا اونم به من حس داره؟؟ یا همه اینا فلیمنشن که به هدفش برسه .

با صدای بلندش که چند بار پشت سر هم صدام میزد که بیام شام بخورم لبم رو با دندون کشیدم و با تردید قدمی جلو گذاشتم .

دستی روی دماغم کشیدم و با یادآوری بوسه اش ته دلم یه جوری شد و حس خوبی بهم دست داد .

تصمیم گرفتم به طرف اتاق برم تا لباسامو عوض کنم ولی اون بخش از شیطنت وجودم نمیزاشت و میخواست بازم سر به سرش بزارم .

قبل از اینکه به اتاق برسم پشیمون ایستادم و با لبخند شیطانی که روی لبهام نقش میبست عقب گرد کردم و با لوندی به طرف آشپزخونه قدم برداشتم .

پاکت غذا ها رو باز کرده بود و همینطوری بدون اینکه داخل ظرفی چیزی بریزه داشت میخورد .

چطور دلش میومد توی این ظرفای پلاستیکی غذا بخوره ؟

با چندش صورتمو جمع کردم و ظرفا رو روی میز چیدم و با آرامش شروع کردم به خالی کردن غذا ها .

سنگینی نگاهش روی صورتم باعث شد به طرفش برگردم و سوالی سری به عنوان چیه براش تکون بدم .

دستاش رو زیر چونه اش زد و درحالی که مرموز نگاهش روی تنم بالا پایین میشد گفت:

_هیچی به کارت برس!

یکی نبود بگه با وجود نگاه خیره تو روی تن نیمه لختم ، مگه میتونم آروم باشم و به کارهام برسم .

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با بدنی که بی اختیار شروع به لرزیدن کرده بود پاکت ها رو داخل سطل زباله انداختم .

با اینکه پشتم بهش بود ولی هنوزم نگاهش روم سنگینی میکرد ، دستی به صورتم کشیدم که با یادآوری شلواری کوتاه و منظره ای که اون از پشت سرم داره میبینه جیغ کوتاهی کشیدم و به طرفش چرخیدم .

چشمش که به صورتم خورد یکدفعه قهقه اش بالا گرفت و بریده بریده لب زد :

_داشتم خوب چیزی رو دید میزدم نذاشتی!

بی اختیار بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم ، پوزخند صدا داری به صورت خندونش زدم و با تلخ زبونی گفتم:

_همون فقط باید دید بزنی و حرص بخوری وگرنه هیچ کاری از دستت برنمیاد .

با این حرفم دیدم چطور لبخند روی لبهاش خشک شد و با تعجب خیره صورتم موند .

کم کم به خودش اومد و درحالی که دستاش رو از عصبانیت مشت میکرد ناباور زیر لب زمزمه کرد :

_چی گفتمی ???

پشیمون شده دستامو توی هم قفل کردم و با لکنت گفتم :

_...یچی !

رگ های پیشونیش بیرون زده بودند و از بس قرمز شده بود و تند تند نفس میکشید که ازش ترسیده بودم .

سرش رو پایین انداخته بود و انگار داشت خودش رو کنترل میکرد چون نفس های عمیق میکشید و لبهاش رو بهم فشار میداد .

از حرفی که بی اختیار زده بودم ناراحت یک قدم بهش نزدیک شدم و در حالی که آب دهنم رو به زور قورت میدادم گفتم:

_من نفه.....

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که سرش رو بالا گرفت و با دیدن چشمای به خون نشسته اش حرف توی دهنم ماسید و شرمنده نگاه ازش گرفتم .

برای یه مرد چیزی سخت تر از این نیست که مردونگیش زیر سوال بره و من احمق این کارو کرده بودم و حال خوبش رو بهم زده بودم .

از اینکه تحقیرش کرده بودم اشک به چشمام نشست و سرمو پایین انداختم .

برخلاف تصورم که الانم مثل همیشه عصبی میشه و داد و فریاد راه میندازه قاشق توی دستش روی میز انداخت و بلند شد .

همونطور با سری پایین افتاده بیرون رفت و بعد از چند ثانیه صدای بلند بسته شدن در خونه بهم فهموند که بدون اینکه حرفی بزنه گذاشته و رفته.

پاهام سست و بی حس خم شدن که لرزون دستمو به دیوار گرفتم تا مانع از افتادنم بشم

حالم بد بود و به شدت نگرانم بودم ، از بس اشک ریخته بودم چشمم میسوختن و باز نمیشدن .

آخه من لعنتی چرا اون حرفا رو بهش زدم و باعث شدم دلش بشکنه ، اصلا نفهمیدم چی شد

شاید چون فکر نمیکردم همچین عکس العملی بخواد نشون بده ، همیشه با داد و بیداد برام شاخ و شونه میکشید .

یه درصدم به ذهنم خطور نمیکرد که بخواد همچین بشه ، حالش رو درک میکردم این حرف من خیلی بهش فشار آورده بود چون دقیق غرورش رو نشونه گرفته بودم .

نمیدونم چند ساعت خیره میزد دست نخورده و غذاهای سرد شده ، مونده بودم که با تقه آرومی که به در خورد سرمو از دیوار فاصله دادم و با چشمای ریز شده نگاهی به اطراف انداختم .

چند دقیقه موندم ولی هیچ صدایی به گوشم نرسید ، با فکر به اینکه حتما اشتباه شنیدم آب دماغم رو بالا کشیدم و سعی کردم بلند شم .

از بس گوشه دیوار توی خودم جمع شده بودم که بدنم خشک شده بود ، دست لرزونم رو ستون بدنم کردم و به سختی سعی در بلند شدن داشتم که با شنیدن صدای دوباره در با چشمایی که از ترس دو دومیزدن بلند شدم .

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

یعنی نصف شبی کی میتونست باشه؟ تا اونجایی که میدونستم در اصلی خونه که بسته اس کسی نمیتونست داخل بشه.

با یادآوری امیرعلی اشک توی چشمم جمع شد اگه اینجا بود از چی میخواستم بترسم!

از ترس سکسکه ام گرفته بود و لبهام از زور بغض میلرزیدن ، با قدم های کوتاه به سمت در رفتم و درحالی که دستمو روی چشمی در میزاشتم به زور جلوی خودم رو گرفتم تا صدای سکسکه ام بلند نشه.

با هزار تا سلام و صلوات به ترسم غلبه کردم و آرام از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم .

چشمم جز سیاهی چیزی نمیدید و این باعث ترس بیشترم شده بود .

از در فاصله گرفتم و همونطوری که نگاهم بهش بود با پاهای لرزون عقب عقب میرفتم که یکدفعه پام به دسته مبل گیر کرد .

با افتادنم ، تیزی لبه میز توی بازوم فرو رفت که از دردش جیغ بلندی کشیدم .

از درد به خودم میپیچیدم و اشک بود که از چشمم پایین میومد ، از یه طرفی با یاد امیرعلی و از طرف دیگه از بی کسی خودم گریه ام شدت گرفت و هق هقم بود که سکوت خونه رو می شکست.

با صدای بلند کوبیده شدن در خونه و فریادهای امیرعلی که پشت سر هم اسم رو صدا میزد ، ناباور دستی زیر چشمای اشکیم کشیدم و هق هق ام خفه شد.

یعنی با وجود حرفایی که بهش زده بودم تنهام نذاشته و برگشته؟؟

ناباور با بغضی که هر لحظه بزرگ تر میشد بلند شدم و با قدم های بلند خودمو به در رسوندم .

با وجود لرزش دستام به زور در رو باز کردم ، امیرعلی با نگرانی نگاهی بهم انداخت و بُهت زده پرسید:

_چرا گریه میکنی؟

بی اختیار به طرفش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گریه ام بالا گرفت ، بعد از چند ثانیه انگار به خودش اومده باشه دستاشو دور کمرم پیچید و همراه خودش داخل بردم

سرمو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم ، حالا میفهمیدم چقدر دل بسته اش شدم که از وقتی بدون اینکه چیزی بگه تنهام گذاشته بود اون همه نگرانش شده بودم و انگار نفسم داشت بند میومد.

حالا که پیشم بود و گرمای تنش رو حس میکردم به کل درد بازوم از یادم رفته بود و حریصانه دوست داشتم فقط توی بغلش باشم و از بودنش کنارم مطمئن شم.

در حالی که هنوزم توی بغلش بودم روی مبل نشست و منو توی آغوش گرفت ، ولی از رفتارش میتونستم بفهمم چقدر سرد شده و هنوزم ازم ناراحته !

چون هیچ حرفی نمیزد ، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد .

سرمو روی سینه اش تگون دادم و با صدای ضعیف که به زور به گوش های خودم میرسید زیر لب زمزمه کردم:

_بخشید

بازم جوابی بهم نداد و سکوت کرد ، عادت نداشتم اینطوری کلافه و ناراحت ببینمش برام سخت بود .

عصبی دستمو به سمت دهنم بردم و شروع کردم به جویدن ناخون های دستم .

وقتی کلافه یا عصبی میشدم بی اختیار این کار رو انجام میدادم و وقتی به خودم میام که تموم ناخون های دستم رو جویدم و تک تک انگشتم میسوزن .

دستش روی دستم نشست و تا به خودم پیام دستمو از دهنم بیرون کشید و کلافه گفت:

_بس کن !

خجالت زده سرم رو به نشونه باشه براش تگون دادم که پوووف عصبی کشید و زیر لب انگار داره با خودش حرف میزنه آروم لب زد :

_خیلی خسته ام ، اونقدری که دوست دارم بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم .

برای ثانیه ای حس کردم نفسم گرفت ، سرمو بالا گرفتم و نگاهمو بین صورت خسته و چشمای قرمزش چرخوندم .

از اینکه بخاطر اون حرف من که مشکلمو به روش آوردم اینطوری غمگین شده و از چشماش ناامیدی مبارن بغض به گلوم چنگ انداخت .

بی تفاوت نگاهشو ازم گرفت و چشماشو روی هم گذاشت

توی فکر فرو رفتم ، من میتونستم کمکش کنم ، پس چرا دارم ازش دریغ میکنم درحالی که از این حسی که توی وجودم داشت هر لحظه بزرگ تر میشد خبر داشتم .

با دیدن حال بدش نتونستم بی تفاوت بمونم و تصمیم رو گرفتم شاید تونستم کمکش کنم برای من چه فرقی میکرد وقتی اینقدر دلبسته اش شدم که نمیتونم ازش جدا بمونم .

زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و درحالی که روی سینه اش خط های فرضی میکشیدم لرزون زمزمه کردم :

_من حاضرم باهات باشم .

با تعجب چشماش رو باز کرد و ناباور زیر لب زمزمه کرد :

_چی گفتی؟

یه طوری با بُهت و تعجب این سوال رو پرسید که دودل شدم و با ترس لبم رو با دندون کشیدم .

به فکر فرو رفتم نکنه دارم زود تصمیم میگیرم و کارم اشتباس ، من که اطلاع دقیقی از مشکلش نداشتم و اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم .

ولی وقتی نگاهم به چشمای منتظر و امیدوارش خورد انگار تموم استرس و نگرانی هام دود بشن برن هوا آرامش وجودم رو فرا گرفت ،

نه !نباید زیر حرفی که بهش زدم بزنم .

به زور لبخندی روی لبهام نشوندم و درحالی که نگاهمو به چشمای منتظرش می دوختم با صدای آرومی زیر لب زمزمه کردم :

_گفتم که میخوام باهات باشم و بهت کمک کنم .

با نگرانی نگاهشو توی صورتم چرخوند و سوالی پرسید :

_مطمعنی؟؟

دلم برای مظلومیت توی صداش گرفت موهامو پشت گوشم زدم و با اطمینان سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم و گفتم :

_هیچ وقت توی زندگیم تا این حد مطمئن نبودم .

با این حرفم کم کم لبخندی روی لبهاش نقش بست و تا به خودم پیام محکم بغلم کرد و دستاشو دورم پیچید .

با این حرکتش حس خوبی بهم دست داد و بی اختیار سرمو به گردنش نزدیک کردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم .

یکدفعه با فهمیدن کاری که دارم میکنم غمگین چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .

واای خدا... من داشتم چیکار میکردم؟

این چه کارهایی بود که داشت ازم سر میزد ، اصلا خودمو نمیشناختم انگار به آدم دیگه ای تبدیل شده بودم .

جدیدا تا نزدیک امیر میشدم اختیارم رو از دست میدادم ، اگه به حال خودم میزاشتم دوست داشتم هر دقیقه بغلش باشم و لبه‌اش رو.....

با فکرای که توی سرم چرخ میخورد عصبی چنگی به موهام زدم و پوووف کلافه ای کشیدم .

داشت چه بلایی سرم میومد خدا میدونه؟ کاش بتونم خودم رو دربرابرش کنترل کنم

اینقدر سفت بغلم کرده بود که انگار میخوام فرار کنم استخون هام داشت از فشار دستاش میشکست ، از این حالش خندم گرفته بود سرمو توی سینه اش مخفی کردم و سعی کردم جلوی خندیدنمو بگیرم .

با لرزیدن شونه هام دستش روی بازوم نشست که یکدفعه از درد زیادی که توی دستم پیچید آخ بلندی از بین لبهام خارج شد ، با نگرانی از خودش جدام کرد

_چی شد؟؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمامو بستم و دستمو روی جایی که درد میکرد محکم فشار دادم ، وقتی دید حرفی نمی‌زنم سرش رو نزدیک آورد و با نگرانی گفت:

دستت رو بردار ببینم چت شده؟؟

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم دستم رو پس زد و یکدفعه عصبی فریاد زد :

چیکار خودت کردی؟؟

چشمامو باز کردم که با دیدن خون روی دستم و کبودیش اشک توی چشمام حلقه زد ، چطور وقتی که دستم به میز خورده بود رو فراموش کرده بودم .

امیرعلی نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و کلافه دستی پشت گردنش کشید

_گریه نکن چیزی نیست!

با احتیاط روی مبل گذاشتم و بلند شد ، با عجله به سمت آشپزخونه رفت ، انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سر دستم آورده .

لبم رو از درد گاز گرفتم که امیر با عجله کنارم روی مبل نشست و در جعبه کمک های اولیه رو باز کرد .

وسایلی که نیاز داشت بیرون آورد و با اخمای گره خورده نگاهی بهم انداخت و گفت:

_دستت رو بیار جلو ببینم!

چون بازوم بود باید به طرفش خم شدم و دستم رو جلوش گرفتم ، با احتیاط نگاهی بهش انداخت و شروع کرد به پانسمان کردنش.

وقتی بتادین روی زخمم ریخت از سوزش زیادش چشمم با حرص روی هم فشار دادم و آخی گفتم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، باز پنبه رو روی دستم گذاشت که از سوزش و درد زیادش به دستش چنگ زدم ، از بس لبم رو گاز گرفته بودم طعم تلخ خون توی دهنم پیچیده بود پانسمان رو دور دستم پیچید و در همون حال آروم لب زد:

_چیزی نیست الان تموم میشه !

پانسمانش که تموم شد سرش رو بالا گرفت و نگاه کوتاهی بهم انداخت که یکدفعه نمیدونم چی توی صورتم دید که عصبی از پشت دندان های چفت شده اش غرید :

_هر دفعه یه بلایی سر خودت میاری!!

متوجه منظورش نشده بودم که عصبی چند برگه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و محکم روی لبم گذاشت ، با تعجب خیره اش بودم که دستمال رو برداشت و جلوی چشمم گرفت .

لکه های کوچیک خون روی دستمال معلوم بود و سوزش کمی توی لبهام احساس میکردم ، زبونی روی لبهام کشیدم که نزدیک تر اومد و باز دستمال رو آروم روی لبهام گذاشت .

خیره لبهام شده بود و با حالتی که انگار توی این دنیا نیست به قدری آروم دستمال رو تکون میداد که انگار داره لبهام رو نوازش میکنه.

خدای من یعنی نمیدونست داره با این کارهاش من رو تح..ریک میکنه ، آب دهنم رو به زور قورت دادم که سرش نزدیک تر اومد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

بی اختیار نگاهم روی لبهاش لغزید و با دیدن لبهای نیمه بازش نفسم توی سینه ام حبس شد ، واای پاک دیوونه و منحرف شدم .

کی اینطور روانی شده ام ؟؟ نکنه برعکس اون من بیش فعالی دارم ؟

با فکر به این موضوع که احتمالا دوتا مشکل دار گیر هم افتادیم بی اختیار خنده ام گرفت ، با دیدن لبخندم نگاهی به چشمم انداخت و با تعجب پرسید:

_برای چی میخندی ؟؟

خنده ام رو خوردم و دست پاچه لب زدم :

_هیچی !

اینم مونده بود که فکرای توی سرم رو براش بگم ، که حس میکنم بیش فعالی دارم و جدیداً نمیتونم خودم رو در برابرت کنترل کنم .

لبخندی روی لبهاش نشست و سرش رو نزدیک صورتم آورد و حالا فاصله بین لبهامون اندازه یه بند انگشت بود

با تعجب خیره حرکاتش شدم که دستش روی سینه ام نشست و با
یه حرکت رو مبل خوابوندم و روم خیمه زد

سرش که توی گودی گردنم فرو رفت بی اراده دستم توی موهاش
نشست و چنگی به موهاش زدم .

" امیرعلی " _____

دوست داشتم بغلش کنم و اینقدر به خودم فشارش بدم که آخش
دربیاد ، وقتی با اون چشمای به اشک نشسته اش خیره چشمم
شد و توی بغض خندید نتونستم خودم رو کنترل کنم روی مبل
خوابوندمش و روش خیمه زدم .

وقتی اون حرفا رو بهم زد و مشکلمو به روم آورد حس خیلی
بدی بهم دست داد ، دوست داشتم از اونجا فرار کنم و جایی
برم که ساعت ها با خودم خلوت کنم .

خیلی حس بدیه که همه به روت بیارن که مشکل داری و هیچ وقت
نمیتونی زندگی آرومی کناری کسی داشته باشی .

با یادآوردی زندگی پُر از تنشی که داشتم به قدری اعصابم
بهم ریخت که میگرتم عود کرد ، حس میکردم چشمم از درد
دارن از حلقه درمیان .

اینقدری عصبی بودم که بدون توجه به صورت پشیمونش از خونه
اش بیرون زدم ، نمیدونم چقدر توی کوچه پس کوچه ها پیاده
رفتم که پاهام درد گرفته بودن ، خسته و داغون خواستم به
خونم برم ولی با یادآوری نورایی که از تنهایی میترسید
نتونستم بیخیالش بشم و وقتی به خودم اومدم که در خونه اش
بودم .

حالم که با گفتن اینکه کنارم میمونه سوپرایزم کرده بود ،
واقعا انتظار گفتن این حرفو ازش نداشتم ، این که با میل
خودش دوست داشت باهام باشه خیلی بران ارزش داشت .

با فکر به اینکه دیگه از این به بعد مال منه ، حرص و عطش
داشتنش تموم وجودم رو گرفت و بی اختیار سرمو توی گودی
گردنش فرو بردم و عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم با چنگ شدن
موهام تو دستش و صدای تند نفس هاش که کنار گوشم میکشید ،
باعث شد برای اولین بار حس خاصی بهم دست بده .

یه حسی که درکش برام سخت بود و یه جورایی لذت میبردم از
اینکه اینطوری با لمس من تح..ریک میشه و لذت میبره .

لباش رو که به لاله گوشم چسبوند سرمو بالا گرفتم و نگاهی
به چشمای خمارش انداختم .

برام عجیب بود که با یه لمس کوچیک من اینطوری لذت میبره
و عطش خواستن توی صورتش بیداد میکنه .

شایدم علتش این رفتارهاش این بود که اولین بارشه که پسری
تنش رو لمس میکنه و این روابط برایش تازگی داشتن .

یه جورایی بدنش ناب و دست نخورده بود ، چشمای خمارش رو
به لبام دوخت و پلکم نمیزد ، با دیدن این حالش خندم گرفته
بود .

پس دختر کوچولوی ما دلش هوای شیطونی کرده ؟

زبونی روی لبهام کشیدم که آب دهنش رو قورت داد چشماشو بست
و محکم روی هم فشارشون داد .

با دیدن این رفتارش معلوم بود از اون کسایی که میشه از بودن باهاش زیادی لذت برد چون اینطوری که پیداس خودش همیشه بدون اینکه من بگم برام آماده بود .

حالا که من نمیتونستم لذت زیادی ببرم چرا اون نبره ؟ با این فکر با لبخند سرمو پایین بردم و لبامو روی لباش کشیدم .

با این کارم نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و چشماش رو باز کرد .

دلم بازی میخواست ، دوست داشتم کمی از این شور و هیجانی که توی وجودش داشت لذت ببرم

نگاهمو توی صورتش چرخوندم و نفسمو توی صورتش فوت کردم ، صورتش رو کج کرد و نگاه ازم دزدید .

اون یکی دستم رو کنار سرش ستون بدنم کردم و انگشتمو آروم روی پوست نرم صورتش کشیدم ، حس میکردم چطور از هیجان بدنش میلرزه .

لبش رو به دندون گرفت ، با انگشت آروم لبش رو از حصار دندونش خارج کردم و نگاهمو به چشماش دوختم .

از این بازی خوشم اومده بود و تازه داشت بهم خوش میگذشت ، میخواستم بار اولی که با منه ، حسابی لذت ببره .

هرچند خودم لذتی نمیبردم ولی اون حشش بود حداقل برای یه بارم شده در کنار من این حس لذت بهش دست بده .

لبم رو روی لبش گذاشتم و آروم شروع کردم به بوس های ریز زدن روی لبهاش ، بوسه های ریز میزدم و سرمو عقب میکشیدم .

اولش حرکتی نکرد ولی کم کم به خودش اومد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و شروع کرد باهام همکاری کردن.

لبام رو با عطش خاصی میبوسید و دستاش بودن که موهام رو چنگ میزد و خودش رو بهم میفشرد .

برای اینکه حس بدی بهش دست نده باهاش همکاری میکردم و با دستام موهاش رو ناز میکردم.

گازی از لبم گرفت که صورتم از درد جمع شد و با تعجب نگاهی به چشمای بسته اش انداختم .

دستمو روی تنش لغزوندم و شروع به نوازش بدنش کردم ، دستم که زیر تاپش رفت برای ثانیه ای مکث کرد و دست از بوسیدنم کشید.

گوشه تاپش رو بالا کشیدم و دستمو آروم روی تنش کشیدم که نفسش توی سینه حبس شد .

خواستم دستمو روی بدنش بکشم که با دستای لرزانش دستمو محکم گرفت و با صدای خفه ای با لُکنت لب زد:

_نه...بس...ه

خشکم زد و دستم از حرکت ایستاد ولی دلم نمیخواست اذیتش کنم ، خم شدم و بوسه ای آروم روی بینیش زدم و از روش بلند شدم .

وقتی خودش میخواست بیشتر از این جلو نرم پس نبایدم میرفتم ، فعلا برای روز اول همینش هم بس بود .

بلند شدم و درحالی که به سمت تنها اتاق میرفتم خطاب بهش گفتم:

_خیلی خوابم میاد من برم بخوابم .

صدای ازش نیومد و من به خیال اینکه حتما خجالت میکشه باهام حرف بزنه به طرف اتاقش رفتم و درش رو باز کردم .

سرم باز درد گرفته بود خودمو روی تختش انداختم و سعی کردم خودم به خواب بزنم ، تازه چشمم داشت گرم میشد که در اتاق باز شد و با دیدن نورایی که توی قاب در ایستاده بود چشمامو باز روی هم گذاشتم و سرمو توی بالشت فرو بردم .

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم ولی بخاطر سردردم چشمم سنگین شده بودن و باز نمیشدن .

با کشیده شدن پتو از روی تنم چشمامو نیمه باز کردم ، یکدفعه نورا توی بغلم خزید و توی بغلم گلوله شد

با بهت چشمامو باز کردم و نگاهی بهش انداختم ، از کی تا حالا اینقدر متحول شده بود .

هرچند با این کارش ، نمیدونم چرا به قدری خوشحال شدم که بی اختیار با چشمای بسته بوسه ای روی موهاش نشوندم

سرمو توی موهاش فرو بردم و عطرشون رو عمیق نفس کشیدم بلکه خوابم ببره ولی بی فایده بود ، به قدری سر درد داشتم و میگرتم عود کرده بود که خوابم نمیبرد ، با درد دستی به چشمم کشیدم و پلکامو روی هم فشار دادم.

دستامو از دور نورا باز کردم و درحالی که به پشت روی تخت میخوابیدم بی اختیار آخ آروی از درد کشیدم و سرمو بین دستام فشار دادم.

توی این مدت از بس فشار روحی و عصبی بهم وارد شده بود که هزار تا درد و مرض گرفته بودم .

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم باز خودمو به خواب بزنم .

تخت که کوچیک بود و منم از بس تگون میخوردم و به این پهلو و اون پهلو میشدم که نورا از خواب بلند شد و درحالی که روی تخت مینشست موهای شلخته دورش رو کنار زد و با صدای خفه ای پرسید:

__چی شده؟؟

از اینکه نذاشته بودم بخوابه شرمنده دستی به چشمم کشیدم

__هیچی سرم درد میکنه تو بخواب!

خمیازه ای کشید و بدون اینکه چیزی بگه خوابالو از اتاق خارج شد ، کلافه ملافه روی سرم کشیدم ، حتما نذاشتم بخوابه رفته توی پذیرایی بخوابه دیگه !

ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم نورا کنارم نشست و درحالی که به طرفم خم میشد ملافه رو از روی صورتم کنار زد .

_پاشو این قرص رو بخور و بخواب !

چشمامو نیمه باز کردم و نگاهی به لیوان توی دستش که به طرفم گرفته بود انداختم ، وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم سرش رو بی حوصله تکون داد و لب زد :

_باعث میشه راحت بخوابی و درد نکشی !

چی پیش خودش فکر میکرد که با این قرص خوب میشم و خوابم میبره ؟ دستمو ستون بدنم کردم و با اخمای توی هم به تاج تخت تکیه دادم که یکدفعه قرص رو داخل دهنم گذاشت و تا به خودم پیام لیوان آب رو جلوی دهنم گرفت .

با چشمای گرد شده کمی از آب خوردم ولی اون همون جور لیوان جلوی دهنم گرفته بود و تکونش نمیداد ، کلافه لیوان رو کنار زدم که چشمای خمار از خوابش رو باز کرد و دست پاچه لیوان روی پاتختی گذاشت.

منتظر بودم بره بیرون ولی در کمال ناباوری با همون چشمای نیمه بازش به طرفم چرخید و درحالی که دستشو روی شونه ام میذاشت آروم زمزمه کرد :

_دراز بکش کار دارم !

برای اینکه ناراحتش نکنم نیم نگاهی به سمتش انداختم و آرام روی تخت دراز کشیدم ، ولی اون بدون اینکه کنارم دراز بکشد بالای سرم نشست ، با تعجب گفتم:

پس چرا نمیخوابی؟؟

بدون اینکه حرفی بزنه دستش روی پیشونیم نشست و آرام شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه ها و پیشونیم ، با این حرکتش بی اختیار چشامو بستم .

اینقدر آرام این کار و میکرد که کم کم درد سرم رو فراموش کرده بودم و به حرکت انگشتاش روی صورتم فکر میکردم .

دستاش روی صورتم تگون میخوردن و من به این فکر میکردم که چقدر عطر تنش خوب و لذت بخشه !

اینقدر به این کارش ادامه داد که نمیدونم کی چشمام گرم خواب شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم .

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که آرام لای چشمامو باز کردم که با دیدن اتاقی که توشم با تعجب دستی به پلکام کشیدم و توی تاریک روشن اتاق نگاهمو بین وسایلش چرخوندم .

یکدفعه با یادآوری اتفاق های دیروز لبخندی روی لبهام نقش بست و نگاهی به بغلم انداختم که با دیدن نورایی که همونطوری بالای سر من خوابش برده بود لبخندم کش آورد و آرام روی تخت نشستم .

معلوم نیست تا کی بالای سر من بیدار مونده که همونطوری خوابش برده ، هرچند همون لحظه هم خوابش میومد و چشمش خمار خواب بودن ولی از بس لجباز بود که بیخیال من نشد .

دستمو زیر گردنش و اون یکیم دور کمرش حلقه کردم و آروم کمکش کردم روی تخت دراز بکشه .

سرش که روی بالشت قرار گرفت اخماش توی هم رفت و توی خواب دستی به گردنش کشید ، معلوم بود از اینکه بد خوابیده گردن درد گرفته !

سرمو کنار سرش روی بالشت گذاشتم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم دستمو روی گردنش گذاشتم و آروم ماساژش دادم .

دستش زیر دستم سُست شد و پایین افتاد ، با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود خیره صورتش شدم .

این دختر چی داشت که اینطوری من رو دیوونه کرده بود ، نقشه ام این بود که مجبور به این کارش کنم که کنارم بمونه ولی با کاری که امشب کرد ، تموم معادلات من رو بهم ریخت !

یعنی میتونستم بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد ازش جدا بشم؟؟

نمیدونم چرا وقتی به این موضوع فکر میکردم ناخودآگاه ذهنم هر چیزی که مربوط به این موضوع بود رو پس میزد .

اینقدر به خودم و نورایی که با اومدنش تموم زندگیم داشت تغییر میکرد فکر کردم ، که باز چشمم گرم شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم .

با سر و صدای که به گوشم میرسید از خواب بیدار شدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو کنارم کشیدم که با حس نکردن چیزی چشمامو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم .

نورا داخل اتاق نبود و از سرو صدایی که به گوشم میرسید معلوم بود توی آشپزخونه اس ، بلند شدم و با حال خوبی که وجودمو گرفته بود از اتاق بیرون رفتم .

با دیدنش توی آشپزخونه که سرگرم درست کردن صبحونه بود به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستم دست و صورتم با حوله ای که باهاش صورتم رو خشک میکردم پشت میز صبحونه نشستم و صبح بخیری کوتاهی گفتم به طرفم برگشت و با مهربونی لب زد :

_صبح توام بخیر

زود نگاهش رو ازم گرفت و با عجله تند تند باقی وسایل روی میز چید و با سری پایین افتاده از خجالت رو به روم نشست ، تیکه نونی جدا کردم و درحالی که داخل دهنم میزاشتم با دیدن خجالتش لبخندی زدم و سوالی پرسیدم :

_امروز نمیخواه بیای دانشگاه!

با عجله سرش رو بلند کرد و دست پاچه لب زد :

_نه همیشه ، حتما باید بیام !

حالش خوب نبود ، تازه با یادآوری حالش از اینکه پاشده با عجله میز صبحونه رو برام چیده عصبی بهش توپیدم .

_باید و حتما نداریم فهمیدی؟؟ دستت هنوزم ورم داره و درست نمیتونی تکونش بدی.

نگاه کوتاهی به دستش انداخت و با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد :

_آخه آزمون چی میشه پس؟؟

پس آزمون تا این حد براش مهمه ، که میخواد هر طوری شده سرکلاس حاضر بشه ، با فکری که به ذهن رسید با شیطنت خندیدم و گفتم :

_باشه بیا ولی خودم میبرم و میارمت.

با تعجب نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه تاکید برام تکون داد ، ولی روحشم خبر نداشت که دلم بازی جدید میخواد

بعد از اینکه صبحونه خوردیم حاضر و آماده شد تا با من به دانشگاه بیاد ، جدیداً حرف گوش کن شده بود و اصلاً باهام کلکل نمیکرد .

عادت به این نورای حرف گوش کن نداشتم ، سوار ماشین که شدیم با سرعت به طرف خونه رفتم و بعد از تعویض لباسام به طرف دانشگاه راندم .

نزدیکای دانشگاه که رسیدیم ، برای اینکه نمیخواستم کسی ما رو باهم ببینه همون نزدیکا ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و به طرفش چرخیدم .

منتظر بودم پیاده بشه ولی نورا بدون توجه به من به بیرون خیره شده بود و انگار توی عالم دیگه ای سیر میکرد چون لبخندی روی لبهاش جا خوش کرده بود.

با سرفه ای صدام رو صاف کردم که به خودش اومد و به طرفم چرخید :

_چیزی شده؟؟ چرا نگه داشتی؟

یعنی واقعا توقع داشت من تا در دانشگاه ببرمش ، اون وقت باید چه توضیحی به بقیه درباره رابطمون میدادم ؟

دستی به ته ریشم کشیدم و با پوزخندی لب زدم :

_برای اینکه پیاده شی !

با این حرفم حس کردم برای ثانیه ای خشکش زد و ناباور خیره دهنم شد ، دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته شد ولی یکدفعه لبهاش رو بهم فشرد و عصبی صورتش رو ازم برگردوند و بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد.

میدونستم از اینکه گفتم اینجا پیاده شه ناراحت شده ولی این رابطه ای که ما قرار بود داشته باشیم همیشگی نبود و یه روزی بالاخره باید از هم جدا شیم پس نباید کسی ما رو باهم میدید.

کلافه ماشین رو روشن کردم و با سرعت از کنار نورایی که با قدم های عصبی راه میرفت گذشتم و داخل دانشگاه شدم.

از ماشین پیاده نشده بودم که یکی از دخترهای دانشجو به طرفم اومد و درحالی که سعی میکرد جلب توجه کنه صدام زد و گفت :

_استاد خوبید ، ببخشید آزمون امروز برگزار میشه؟؟

چپ چپ نگاهش کردم ، بی تفاوت کیفمو توی دستم جا به جا کردم و گفتم :

_بله !

توقع داشتم حالا که سوالشو پرسیده بره ولی نه سخت در اشتباه بودم چون درحالی که قدم به قدم باهام راه میومد سوالی پرسید :

_استاد میشه توی درسا یه کم کمک کنید توی بعضیشون مشکل دارم .

دیگه داشن زیاده روی میکرد مگه من استاد خصوصیشم که همچین درخواست هایی از من داره ، قدم هام رو تند تر برداشتم و در پاسخ به حرفش فقط یه کلمه نه جواب دادم .

دختر خوش اندام و خوشکلی بود ولی من هیچ حسی به هیچ دختری نداشتم ، اینطوری که معلوم بود داشت به من نخ میداد ولی من هیچ وقت از کسی که اینطوری راحت خودش رو در دسترش دیگران قرار میداد خوشم نمیومد و اونا رو چیزی جز یه هرزه نمیدیدم .

با حالت لوسی جلوم ایستاد و با ناراحتی گفت :

_خواهش میکنم استاد !

این چه رفتاری بود که از خودش نشون میداد ، اخمام توی هم فرو بردم و عصبی لب باز کردم که چیزی بهش بگم که چشمم به نورایی خورد که با دستای مشت شده از خشم ، نگاهش بین من و اون دختره میچرخید.

نیم نگاهی بهش انداختم و بدون توجه بهش اخمی به دختره روبه روم کردم و عصبی لب زدم :

_وقت این کارا رو ندارم ، پس بیشتر از این اصرار نکنید خانوم !

با دیدن اخمام یک قدم عقب رفت و با ترس زیر لب ببخشیدی زمزمه کرد

با قدم های بلند به طرف دفترم رفتم و در رو عصبی بهم کوبیدم .

نیم ساعت دیگه با نورا کلاس داشتم ولی این دختره کلافه ام کرده بود با اون سوال و جواب های بیخودش !

با ورودم سر کلاس ، همه یه احترامم بلند شدن جز نورایی که سر جای همیشگیش ته کلاس با اخمای درهم و دست به سینه نشسته بود .

با دیدنش ابرویی با تعجب بالا انداختم و پشت میزم نشستم ، نگاهم رو بین بچه ها چرخوندم و درحالی که سعی میکردم جدی باشم گفتم :

_این آزمون خیلی برام مهمه از یه طرفی بهترین دانشجوم
میشه دستیارم !

و از طرف دیگه با این کار شما رو مَحک میزنم ببینم چقدر
سطح علمیتون بالاس!

بلند شدم و در حالی که سوالاتی آزمون رو بینشون پخش میکردم
ادامه دادم:

_با دقت به سوالا پاسخ میدید و به فکر ساعت و تایم هم
نباشید هیچ عجله ای نیست .

دانشجوها هر کدوم سرشون رو پایین انداختن و سرگرم سوالا
شدن ، به نورا نزدیک شدم و آخرین آزمون توی دستم رو به
طرفش گرفتم .

بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه آزمون رو ازم گرفت و
با اخمای درهم شروع کرد به پاسخ دادن.

معلوم بود هنوزم از ماجرای صبح ناراحته ، ولی من نمیتونستم
ریسک کنم و موقعیت اجتماعی خودم رو به خطر بندازم ، کسی
نبودم که دنبال حاشیه سازی روزنامه ها و مطبوعات باشم .

اگه کسی من رو با نورا میدید مسلما سر تیترا اول روزنامه
ها میشدم و هر روز یک خبر ازم پخش میکردن ، همش هم این
نبود که مهم این بود رابطه من و نورا یه تاریخ انقضایی
داشت.

سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم چون این چیزی نبود که
بتونم تغییرش بدم ، باید باهاش کنار میومدم .

تموم مدت آزمون خیره نورایی بودم که برای یک ثانیه هم اخماش رو باز نکرد و با دقت به سوالا پاسخ میداد .

تقریبا تموم بچه ها بیرون رفتن و کلاس داشت خالی میشد و به جز نورا و دو نفر دیگه کسی نمونه بود .

با شناختی که من از نورا داشتم مطمئن بودم این سوالا برایش مثل آب خوردن میمونن حالا واسم تعجب بود که چطور بلند نمیشد .

درحالی که به طرفش قدم برمیداشتم نیم نگاهی به اون دونفرم انداختم ببینم وضعیت جواب دادنشون در چه حاله !

چون نورا آخر کلاس نشسته بود کسی بهش دیدی نداشت ، درحالی که خم میشدم آروم کنار گوشش زمزمه کردم :

_روی کدوم سوال موندی؟؟

بدون اینکه چیزی بگه ، انگار که من وجود خارجی ندارم و چیزی نشنیده باشه بی تفاوت خودش رو با سوالا سرگرم نشون داد .

از اینکه نادیده ام گرفته بود یه طورایی حرصم گرفت ، لبم رو جویدم و عصبی دستمو روی روم پاش گذاشتم میدونستم از اینکه من بهش دست بزنم حساسه و زود خودش رو میبازه .

با این حرکت چشمش رو بست و بهم فشارشون داد ، خواست دستم رو پس بزنه که نیشخندی زدم و دستمو بالاتر نزدیک بین پاش بردم ولی با صدای کسی که گفت :

_استاد

از ترس خشکم زد و بی حرکت ایستادم

اینم کم مونده بود که توی دانشگاه من و درحال ور رفتن با دانشجوام ببینند ، از چی می ترسیدم چی سرم اومد.

چشمام با حرص روی هم فشارش دادم و با مکت طولانی سرمو بالا گرفتم ، ولی با دیدن همون دانشجو که پشتش به ما بود و همونطوری که روی صندلی نشسته بود دستش رو به نشونه سوال بالا گرفته بود با آسودگی نفسم رو با فشار بیرون فرستادم.

سرمو پایین بردم و آروم کنار گوش نورا زمزمه کردم :

_فعلا که به خیر گذشت ولی جواب این بی محلیتو میدی!

نیشخندی بهم زد و سرش رو پایین انداخت ، از اینکه اینطوری داشت تلافی کار صبحمو پس میداد عصبی لبم رو با حرص جویدم و با قدم های بلند به طرف اون دانشجو رفتم.

بالای سرش ایستادم و سوالی پرسیدم:

_بله ، چیزی شده ؟؟

بعد از اینکه مشکلش رو گفت و توی سوالش بهش کمک کردم ، با اعصابی داغون به طرف میزم رفتم و روش نشستم !

دستامو زیر چونه ام زدم و خیره نورایی شدم که بی تفاوت با سوالا سرگرم بود ، بعد از چند دقیقه بلند شد و بدون اینکه نگاهی سمت من بندازه از کلاس خارج شد .

پامو روی اون یکی انداختم و درحالی که عصبی تکونش میدادم با فکری که به ذهنم رسید گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و با عجله پیامی براش فرستادم که بمونه تا پیام برسونمش!

ولی برخلاف انتظارم جوابی بهم نداد
نگاهمو کلافه بین دونفری که مونده بودن چرخوندم و بلند گفتم:

_دیگه بسه هرچی فکر کردید ، وقت جلسه تمومه!

بعد از اینکه کارهام تموم شد با عجله از کلاس بیرون رفتم و توی راهرو نگاهمو به اطراف دنبال نورا چرخوندم ، میدونستم این کارهام مضحکن ولی دست خودم نبود .

هرچی چشم چرخوندم ندیدمش ، دستامو مشت کردم و با سری پایین افتاده درحالی که به طرف ماشینم قدم تند میکردم ، مدام زیر لب برای نورا خط و نشون میکشیدم .

_دختره لجباز ، ببین چطور سر چیزای بیخود با من در میفته !

سوار ماشین شدم و درحالی که شمارشو میگرفتم تماسو روی پخش گذاشتم .

ولی هرچی بوق آزاد میخورد برنمیداشت ، با سرعت از دانشگاه خارج شدم و خیابون های اطراف رو با دقت از نظر گذروندم !

نه اثری ازش نبود دختره چموش !

بهش رو داده بودم پرو شده و فکر میکنه چه خبره ! باید تحویلش بگیرم تا حساب کار دستش بیاد .

با این فکرای که توی سرم چرخ میخورد پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت به سمت خونه راندم .

آره راهش همینه که نسبت بهش بی تفاوت باشم تا حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه که من بهش محتاجم !

باید اول کاری یاد میگرفت که توی زندگی اجتماعی من جای نداره و نمیتونه توی هر مکان عمومی همراه من بیاد ، اگه این موضوع باعث شده بود بهش بربخوره و ناراحت بشه اصلا برام مهم نبود چون اصرار بیش از حدش یعنی پا گذاشتن روی خط قرمزای من!

با رسیدنم به خونه مستقیم سمت باشگاه خونگیم که توی قسمت زیر زمینی خونه بود رفتم ، نیاز به تخلیه خشمم داشت و چه چیزی بهتر از کیسه بوکس!

نمیدونم چقدر با مشت های گره خورده ضربه زدم که کم کم دستام از جون افتادن و بی حس شدن .

با نفس های بریده روی زمین سُر خوردم و به دیوار تکیه دادم ، عرق از سر و صورتم جاری بود و من به این فکر میکردم که چطور قراره با این حجم حساس بودن نورا کنار بیام .

از این که هیچ فکری به خاطر نمی‌رسید عصبی دستکش های مخصوص رو از دستم بیرون کشیدم و به طرف حمام رفتم و زیر آب دوش ایستادم.

حس میکردم سرم داره از فکرای مختلفی که توش چرخ میخوره منفجر میشه

از حمام که خارج شدم با همون حوله تن پوشی که تنم بود نشستم به صحیح کردن آزمون های امروز!

زودتر میخواستم ببینم نفر اول کی میتونه باشه ، امیدوار بودم اون آدم نورا باشه وگرنه توی بد دردمی میفتادم ، چون توی این همه سال های کاریم هیچ وقت دستگیری نداشتم و اصلا حوصله کسی رو نداشتم که بخواد هر جایی که رفتم همراه بیاد .

این کارم فقط بخاطر نورا کردم که مطمئن بودم اول میشه ، ولی الان با رفتارهایی که از نورا دیدم کلافه شده بودم ، چنگی بین موهای خیسم زدم و سعی کردم بدون هیچ فکری به کارهام برسم .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی با فهمیدن اینکه تا الان ، نفر اول جان بودش به قدری عصبی شدم که شقیقه هام نبض میزدن و اونقدر دندان هام روی هم سابیده بودم که فگم درد گرفته بود .

هرکسی رو میتونستم تحمل کنم جز اون جان لعنتی ، همین جوریشم داشتم به زور تحملش میکردم تا از کلاسم بیرونش نندازم حالا بخواد دستیارم بشه که همون روز اول میکشمش.

بخاطر نورا چه بلاهایی که داشت سرم درمیومد ، تا زمانی که از نفر اول بودن نورا مطمئن نشدم خودخوری کردم !

ولی وقتی دیدم ضریب آزمونش از همه بیشتره ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_دختره چموشه لجباز !

حالا دیگه خیالم راحت شده بود بلند شدم و درحالی که شماره محمد یکی از افرادم که چند سال بود پیشم کار میکرد و بهش اعتماد داشتم و امشبم گذاشته بودمش مواظب نورا باشه رو میگرفتم ، به این فکر میکردم که نورا الان در چه حاله !

با پیچیدن صدای محمد توی گوشی ، زبونی روی لبهام کشیدم و همونطوری که با یه دست موهامو خشک میکردم یه کلمه سوالی پرسیدم :

_چه خبرا؟!

صدای خسته اش توی گوشی پیچید

_خوبن آقا ! فقط یه ساعتی رفتن بیرون خرید کردن الانم خونن .

حوله روی موهامو کناری انداختم و با سرفه ای گلوم صاف کردم و گفتم :

_تا وقتی که نگفتم از جات تکون نمیخوری ، هر اتفاقی هم افتاد بهم زنگ بزنی فرقی نمیکنه چه ساعتی از شبه فهمیدی ؟؟

بعد از مکثی صداش به گوشم رسید

چشم آقا .

بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختمش !

نیاز به استراحت داشتم چون فردا روز پر کاری رو با نورا داشتم ، با فکر به فردای پر هیجانی که قرار بود بیاد تو گلو خندیدم و روی تخت دراز کشیدم .

فردا روز خوبی بود و قرار بود نورا خانوم زیادی حرص بخوره .

اینقدر به فردا فکر کردم که کم کم چشمم گرم خواب شد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

"نورا "

از دیروز که یه خیابون پایین تر دانشگاه پیادم کرد از حرص نمیدونستم چیکار کنم ، باورم نمیشد با اون وضعیتی که ما دیشب داشتیم حالا در بیاد غیر مستقیم بهم بگه که نمیخواه کسی ما رو باهم ببینه ، با فکر بهش عصبی کتاب رو محکم بستم و گوشه اتاق پرتش کردم .

یک ساعت دیگه باهاش کلاس داشتم و با رفتار دیروزش اصلا دلم نمیخواست حالا حالا ببینمش ، ولی مجبور بودم بخاطر اینکه به جایی برسم و جلوی خانواده ام رو سیاه نشم این کارو بکنم .

خسته در کمد لباسی رو باز کردم و بی تفاوت نگاهم رو بینشون چرخوندم ، با فکری که به خاطر رسید انگار جرقه ای توی ذهنم زده باشن لبخندی زدم .

آره خودشه ! اون که نمیخواد کسی از رابطمون خبر دار بشه ، پس به اون مربوط نیست من چی میپوشم !

یک قدم عقب رفتم و رو به روی آینه ایستادم با دیدن موهای شلخته و آشفته دورم ، لبم رو کج کردم و شکلکی برای خودم درآوردم و زیر لب با خودم غُرغُرکنان گفتم :

با این موها و سر و وضعت لابد میخوای حرصش بدی!؟؟

حوله ام رو از بین لباسا بیرون کشیدم و با عجله به سمت حمام رفتم ، برای اجرای نقشه ام باید امروز عالی باشم .

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم سشوار رو به برق زدم و با عجله رو به روی آینه نشستم و شروع به آماده کردن خودم کردم .

نمیدونم چقدر پای آینه ایستاده بودم و به سر و وضعم میرسیدم که وقتی به خودم اومدم زمان زیادی باقی نمونده بود و داشت دیرم میشد.

در کمد لباسی رو باز کردم و نگاهمو بین انبوه لباسام چرخوندم ، قبلا از بس لباس خریده بودم هنوزم خیلایشون رو سالم حتی با وجود اتیکت روشن دست نخورده توی کمدم داشتم !

بهترین لباسم رو بیرون کشیدم و بدون توجه به اینکه زیادی بازه تنم کردم و روبه روی آینه ایستادم ، موهامو که آزادانه دورم ریخته بودن رو کنار زدم و به تیپم خیره شدم .

حالا تنها چیزی که کم داشتم یک جفت کفش شیک بودن ، چکمه های چرمم رو پام کردم و با ناز و عشوه ای که توی وجودم بود از خونه بیرون زدم .

باید میشدم همون نورای یک سال پیش ، نورایی که مارک دار ترین لباسا رو تنش میکرد و از بس ناز و لوند بود که وقتی از مکانی رد میشد تموم پسرای اون منطقه خیره هیکلش میشدن .

با اعتماد به نفسی که وجودم رو گرفته بود ، لبخندی زدم و یه طرف دانشگاه رفتم ، همیشه عادت داشتم با پوشش ساده به دانشگاه پیام و حالا با این تیمم که صد درجه فرق کرده بود ، یه کمی سخت بود برام !

ولی یه روز اینطوری اومدن بخاطر اینکه حال یه پسر مغرور رو بگیرم عیبی نداشت .

با وارد شدنم به دانشگاه میدیدم چطور بیشتر پسرا نگاهشون روی هیکلم بالا پایین میشه و این یعنی نقشه ام داشت به خوبی پیش میرفت ، حالا باید قیافه آقای غیرتی رو درباره تیمم بدونم .

برای اینکه بیشتر حرصش بدم و دقیق زیر ذره بین نگاهش باشم ، از قصد چند دقیقه دیرتر سر کلاس رفتم تا همه باشن .

تقه ای به در زدم و با لبخند حرص دراری در رو باز کردم و داخل شدم ، سرش پایین بود ولی همینکه سرش رو بالا گرفت با دیدنم لحظه ای ماتش برد .

کم کم صورتش از بُهت خارج شد و جاشو به یه اخم وحشتناک داد ، همونطوری که نگاه ازم نمیگرفت سرش رو کج کرد و عصبی گفت :

_این چه وقت اومدن سر کلاسه ???

نگاهمو بین دانشجوها چرخوندم و با عشوه درحالی که موهامو کنار میزدم گفتم:

_زیاد که دیر نشده فقط چند دقیقه اس!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

_دیر اومدید زبون درازی هم میکنی؟؟ بفرمایید بیرون خانوم!

ولی من اینقدر به خودم نرسیده بودم که حالا به این زودی کوتاه بیام، زبونی روی لبهای رژ خورده ام کشیدم و با عشوه گفتم:

_حالا اینبار رو شما ببخشید استاد.

انگار دیگه طاقتش تموم شده باشه دندون هاشو روی هم سابید و با خشم گفت:

_بار آخرتون باشه که نظم کلاس رو بهم میریزید، حالم زود برید سر جاتون بشینید!

هه زود برم؟؟ نمیدونی چه خوابی برات دیدم آقا! از لچ با قدم های آرام داخل شدم و با عشوه در رو به آرومی پشت سرم بستم، اینقدر این کارها رو آرام انجام میدادم که انگار فیلمی رو دور خیلی کند زده باشی.

حتی با این فاصله هم صدای نفس های تندش که از روی عصبانیت میکشید رو حس میکردم، از اینکه اینطوری داشتم حالش رو میگرفتم بی اراده لبخندی رو لبهام نقش بست.

تیم اینقدر نفس گیر شده بود که میتونستم سنگینی نگاه خیره پسرا رو روی خودم حس کردم و این هم باعث عصبانیت بیش از حد امیرعلی شده بود.

اینقدر آروم راه میرفتم که کم مونده بود امیر عصبی پاشه من رو دو دستی از کلاس بیرون بندازه ، ولی این حقش بود ، وقتی دوست نداشت دیگران از رابطه ما چیزی بدونن پس به اونم مربوط نبود هر لباسی که من بپوشم .

تا آخر کلاس چند تا از پسرای کلاس نخ که چه عرض کنم طناب بهم میدادن که بهشون رو بدم منم از لچ بهشون لبخند ژکوند تحویل میدادم .

میدیدم که چطور امیر تمرکزی روی درس دادن نداره و هی قرمز میشه و دستاش رو مشت کرده ، ولی به قدری ازش ناراحت بودم که هیچ برام مهم نبود در چه حالیه ! کتاب توی دستشو روی میز گذاشت و گفت :

_آزمون رو صحیح کردم و مطابق انتظارم همتون خوب بودید و ازتون راضی بودم ولی کسی که قراره دستیارم باشه کسی نیست نفر اول آزمون !

با این حرفش پچ پچ ها شروع شد و همه با هیجان به امیر خیره شدن !

امیرعلی درحالی که به صندلیش تکیه میداد نگاه خیرشو به من دوخت و با حرص خاصی که توی صداش پیدا بود گفت:

_اون نفر اولم کسی نیست جز خانوم احمدی

با این حرفش بیشتر بچه ها شروع کردن بهم تبریک گفتن و سر و صداها بالا گرفت ، ولی من فقط با یه نگاه مغروری خیره امیرعلی بودم ، برخلاف انتظارم لبخند پرحرصی بهم زد و خطاب به همه گفت :

_خوب بچه ها جلسه تمومه میتونید برید !

هنوز بلند نشده بودم که اسمم رو صدا زد و گفت :

_شما بمونید خانوم احمدی درباره اینکه قراره دستیارم بشید و شرایط کاری یه توضیحاتی بهتون بدم .

به دختر هایی که با حسرت نگاه میکردن پوزخندی زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_شما که نمیدونید چه طوفانی در راهه وگرنه اینطوری با حسرت نگام نمیکردید .

خودش رو با وسایل روی میزش سرگرم نشون میداد ولی میدونستم عصبیه این رو از رگ های بیرون زده از پیشونیش و نفس های تندی که میکشید راحت میشد حدس زد !

بعد از اینکه کلاس خالی شد و کسی نموند انگار منتظر بود من پیشش برم و باهاش صحبت کنم !

ولی وقتی دید دست به سینه راحت روی صندلیم نشستم و با غرور نگاهش میکنم عصبی دستش رو محکم روی میز کوبید .

از صدای بلندش از ترس از جام پریدم و نگاه نگرانی به در کلاس انداختم ، این چشه یکدفعه رم میکنه ؟؟

دست لرزونمو روی دستش گذاشتم و با لُکنت بریده بریده گفتم :

_ول...م کن می...خوام برم

با حرص گازی از لاله گوشم گرفت و درحالی که به رون پام چنگ میزد عصبی توی گوشم غرید :

_تازه کارم با تو شروع شده

با این حرفش لرزی بدی به تنم نشست و بدنم شروع کرد به لرزیدن ، باورم نمیشد این امیری که الان میبینم همون کسی که دیشب تا صبح توی بغلش خوابیدم .

به قدری ترسناک شده بود و عصبی حرف میزد که دوست داشتم هرچی زودتر از دستش فرار کنم و جایی پنهون بشم

به قدری پام رو محکم فشار میداد که از دردش اشک توی چشمام جمع شده بود ، دستم روی دستش نشست و آخ آرومی از بین لبهام خارج شد که با خشم توی صورتم غرید :

_حالا با این تیپ و قیافه میای که چی بشه ??? پسرا بیشتر اندامت رو دید بزنن و توی فکر و خیالشون زیر خودشون فرضت کنن و هزار و یک نقشه برات بکشن؟

حرفاش عین یه پُتک توی سرم میخوردن ، من قصد همچین کاری رو نداشتم ، با دستش فشار بیشتری به رون پام آورد که به خودم جرات دادم ، زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم و با خشم گفتم :

_گیریم اینطوری که تو میگی باشه ؟؟؟ خوب ؟؟ آره من دوست دارم زیر خو....

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با پشت دست آنچنان محکم توی دهنم کوبید که طعم تلخ خون توی دهنم پیچید ، از درد صورتم توی هم فرو رفت و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ، انگار بهم شوک وارد شده بود همینطوری خشکم زده بود و تکون نمیخوردم !

باورم نمیشد من رو زده باشه ، دستمو از جلوی دهنم کنار زدم و بُهت زده نگاهی به کف دستم انداختم .

با دیدن خون اشک توی چشمام حلقه زد و به زور هق هق ام رو توی گلویم خفه کردم .

ولی اون درست عین کسایی که جنون دارن نگاهی به من انداخت و بدون توجه به خونی که از دهنم خارج میشد موهامو از پشت توی چنگش گرفت و با صدایی که به زور سعی میکرد بالا نره گفت:

_تو گوه میخوری فهمیدی لعنتی ؟؟؟ هر پسری که چپ نگات کنه و بخواد حتی به همچین چیزی فکر کنه میکشمش به ولله خونش رو میریزم .

میدونم یه کمی زیادی رفتم ولی اونم حق نداشت دست روی من بلند کنه ، بدون اینکه جوابی بهش بدم دستش رو کنار زدم و بدون توجه به جلزولزی که میکرد بلند شدم و با تنه محکمی که بهش زدم به طرف در کلاس رفتم .

نمیدونستم چطوری با این سر و وضعی که برام درست کرده بود بیرون برم ، نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم ولی اینقدر

دلم ازش سیاه شده بود و ناراحت بودم که کوچکترین نگاهی بهش نداختم.

با صورتی که از اشک خیس بود کیفم رو بالا گرفتم و به دنبال دستمال یا چیزی میگشتم که جلوی دهنم بزارم و خون رو پاک کنم.

ولی هیچی نبود لعنتی هیچی !

با پشت دست زیر چشمم کشیدم و سعی کردم هق هق ام رو توی گلو خفه کنم ، که با قرار گرفتن دستمالی جلوی صورتم سرمو بالا گرفتم و با چشمای به خون نشسته اش رو به رو شدم.

من اگه میمردم چیزی ازش نمیگرفتم ، پوزخند صدا داری بهش زدم و کیفمو روی دوشم انداختم ولی هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که با یه قدم بلند راهم رو سد کرد و مانع از بیرون رفتنم شد.

با خشمی که توی وجودم شعله میکشید مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

_برو کنار لعنتی ، دیگه چی از جونم میخای ها؟؟

با خشونت خاصی چونه ام رو توی دستش گرفتم و دستمال رو محکم روی لبم کشیدم ، تقلا کردم تا ازش جدا بشم ولی با یه حرکت دستشو دور کمرم حلقه کرد و تا به خودم پیام به در کلاس چسبوندم ، لعنتی همه کارهاش با زود بود.

دستمالو دور لبم محکم میکشیدم و درحالی که سعی داشت خون ها رو پاک کنه نگاهی به چشمای سردم انداخت و گفت:

_کم تقلا کن بخاطر تو نیست که این کارو میکنم نمیخوام با این شکل و قیافت از کلاسی که من توشم ، خارج شی!

با این حرفش انگار به جونم اتیش زده باشن از شدت عصبانیت کبود شدم ، هنوزم به فکر خودش بود که کسی متوجه رابطمون نشه ، من تو چه فکری بودم اون چی فکر میکرد !

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و از حرص زیادی زده بود به سرم ، دهن باز کردم که جیغ بزنم ولی فهمید و با اولین صدای آرومی که از دهنم خارج شد ، دستش رو محکم جلوی دهنم گرفت و جیغمو خفه کرد .

واقعا دیوونه شده بودم و اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز اینکه حال اون لعنتی رو بگیرم .

عصبی سرش رو کنار گوشم آورد و با حرفی که زد از تقلا ایستادم و ناباور خیره دهنش شدم؟؟

چی؟؟؟ این چی پیش خودش فکر کرده؟؟

ناباور خیره دهنش شدم و پلکم نمیزدم این چی گفت الان؟؟

_امروز که صیغه ات کردم میفهمی که دیگه صاحب داری و نباید دست از پا خطا کنی !

چی؟؟من برم صیغه اش شم که چی بشه ، دلم به چیش خوش باشه که حالا بخوام صیغه اش هم بشم !

اصلا چی پیش خودش فکر کرده که همچین انتظاری ازم داشت ، اول چند ثانیه شوک زده خیره دهنش شدم ولی یکدفعه بی اختیار شروع کردم به خندیدن !

چند ثانیه بُهت زده نگاهم کرد ولی کم کم اخماش توی هم فرو رفتن و ازم فاصله گرفت ولی من بی اختیار اینقدر خندیدم که اشک از گوشه چشمم سرازیر شده بود .

دستمو به دلم گرفتم و درحالی که سعی میکردم صاف بایستم ناباور زیر لب مدام با خودم تکرار میکردم :

_ازم میخواد سیغه اش بشم؟؟ از من؟؟

این حرف مدام تکرار میکردم و درست عین کسایی که دیوونن میخندیدم ، به سمت میزش رفت و عصبی در حالی که کیفش رو جنگ میزد گفت :

_اینو توی مغزت فرو کن چه بخوای و چه نخوای باید سیغه من بشی! الانم یه کوچه پایین تر دانشگاه منتظرتم فقط از خدامه ببینم دورم زدی و در رفتی اونوقت که اون روی سگمو میبینی !

بدون توجه به من از کلاس خارج شد و در رو بهم کوبید ، اولین صدلی رو کنار کشیدم و روش نشستم ، چی پیش خودش فکر میکرد هه برم سیغه دو روزه آقا بشم که بعدش هر وقت دلش خواست مثل یه تفاله دورم بندازه؟؟ آره !

با اینکه میدونستم مشکل داره و کاری از دستش برنمیاد ولی بازم گفتن کلمه سیغه باعث شده بود بهم بربخوره و ترس بدی توی دلم بشینه مخصوصا با دیدن رفتار امروزش !

بعد از چند دقیقه که حالم جا اومد بلند شدم و با سری پایین افتاده از کلاس خارج شدم ، با عجله خودم رو به دستشویی رسوندم که با دیدن صورت خودم وحشت زده یک قدم عقب رفتم .

واقعا این من بودم که این بلا سرم اومده بودم ؟
تموم رژم دور لبم پخش شده بود و هنوزم یه کم از قرمزی خون دور لبم پیدا بود ، آب رو باز کردم و بدون توجه به آرایشم چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم .

دستم رو دو طرف سنگ روشویی تکیه دادم و با سری پایین افتاده خیره آبی که همچنان باز بود شدم !

هنوزم وقتی یاد حرفاش و کارهاش میفتادم باورم نمیشد اون همون امیرعلی دیشب باشه ، به قدری عصبی بود که واقعا ازش ترسیده بودم .

قطرات آب رو حس میکردم که چطور از روی بینیم پایین میان ولی اینقدر توی خودم غرق شده بودم که توان سر بلند کردن نداشتم .

با باز شدن در به خودم اومدم و زود صورتم رو از دختری که داخل میشد برگردوندم ، وقتی که وارد یکی از دستشویی ها شد با عجله چند دستمال کاغذی بیرون کشیدم و شروع به پاک کردن صورتم کردم .

هر دستمالی که روی صورتم میکشیدم اشکام با سرعت بیشتری پایین میومدن ، بعد از چند دقیقه که صورتم تقریبا تمیز شد کیفم رو دوشم انداختم و از دستشویی خارج شدم .

نمیدونم چطور از دانشگاه بیرون زدم و خودم رو سر خیابون رسوندم ، با یادآوری حرفی که زده بود یک قدم به طرف جایی

که قرار گذاشته بود برداشتم ولی وسط راه پشیمون شده پاهام از حرکت ایستادن

عصبی عقب گرد کردم و سر خیابون برای اولین ماشینی که رد میشد دست بلند کردم و بدون معطلی سوار شدم ، تموم طول مسیر به این فکر میکردم که الان توی چه حالیه و حتما حالش گرفته شده !

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و با دردی که هر لحظه توی لبم بیشتر میشد چشمامو بستم .

با توقف ماشین و صدای راننده ای که صدام میزد با درد چشمامو باز کردم و نگاهمو به اطراف دوختم ، در خونه بودیم !

کی رسیده بودیم که من متوجه نشده بودم، با دستایی که میلرزیدن کرایه راننده تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم .

از بچگی بدنم به شدت ضعیف بود و زود ضعف میکردم و فشارم پایین میفتاد ، زبونی روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با قدم هایی که تعادل نداشتن به سمت خونه رفتم و در همین حال سعی کردم کلید رو از کیفم بیرون بکشم که با نشستن دست کسی رو دستیگره در با تعجب سرمو بالا گرفتم .

با دیدن چشمای به خون نشسته امیرعلی که با رگ های ورم کرده و نفس های تندی که میکشید خیرم بود از ترس یه قدم عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم .

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با صدایی که میلرزید گفتم :

_برو کنار میخوام برم داخل !

بدون اینکه حرفی بزنه مچ دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ،
جیغ خفه ای کشیدم و با استرس نالیدم :

_داری چیکار میکنی دیوونه ، من با تو هیچ جایی نیام !

بدون توجه به تقلاهای من دستم رو کشید و دنبال خودش میبردم
که عصبی جیغ کوتاهی کشیدم و فریاد زدم :

_دوست ندارم باهات جایی بیام چرا نمیفهمی لعنتی ، دست از
سرم بردار !

از شدت بغض و عصبانیت به خودم میلرزیدم به طرفم برگشت و
نگاه ترسناکی بهم انداخت

_وقتی زن موقت من شدی ، اونوقت میفهمی که سرخود نمیتونی
هر غلطی که دلت میخواد بکنی !

با یه حرکت دستمو از دستش بیرون کشیدم و با بغض توی صورتش
فریاد زدم :

_هه زن موقت تو بشم؟؟ تو خواب ببینی آقا

اگه دیشب بهت گفتم باهات میمونم و کمکت میکنم ، فقط دلم
برات سوخته بود همین فهمیدی؟؟؟

بدون اینکه بفهمم دارم چی میگم پوزخند صدا داری زدم و
نگاهمو از بالا تا پایین روی هیکلش چرخوندم و ادامه دادم
:

_ولی انگار دلسوزی من باعث شده دور برت داره هه ! ولی سخت در اشتباهی اگه فکر میکنی بازم روی حرفم هستم .

من میگفتم و اون همینطوری که خشکش زده بود خیرم بود و کوچکتترین حرکتی نمیکرد ، به سیم آخر زده بودم و به قدری عصبیم کرده بود که نمیفهمیدم دارم چی میگم .

با صدای فوق العاده خشمگینش به خودم اومدم که عصبی گفت :

_دلت سوخته آره ؟؟؟ امیر نیستم اگه کاری نکنم که خودت بیای به دست و پام بیفتی ! اونوقت عین یه برده برام میشی که تنها وظیفه اش تامین نیاز های جن..سی منه !

یه طوری با خشم و جدیت اینا رو میگفت که از ترس به خودم لرزیدم ، بهم نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تگون داد و باز تکرار کرد :

_یه برده جن..سی اینو خوب به خاطرت بسپار و منتظر باش !

عقب گرد کرد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت و با سرعت از منی که مات و مبهوت سر جام خشکم زده بود دور شد

نمیدونم چقدر سر خیابون خشکم زده بود و خیره جاده ای که امیرعلی از اون رفته بود ، بودم

که با صدای بوق ماشینی که به شدت از کنارم گذشت به خودم اومدم و عصبی به طرف خونه ام قدم تند کردم و داخل شدم.

هه برده جن..سی ، چی پیش خودش فکر کرده بود که من بشم برده اون؟؟

اگه میمردم تن به این خاری و ذلت نمیدادم ، تقصیر خودم و این دل لعنتیم بود که عاشق بد کسی شده بود و کنترلس از دستم خارج شده .

تا زمانی که به اتاقم برسم همش زیر لب با خودم غر میزدم و قدم های عصبی برمیداشتم ، جلوی آینه ایستادم که با دیدن لباسای تنم یاد رفتارهای امیرعلی افتادم .

عصبی هرکدوم از لباسمو که از تنم در میاوردم گوشه ای از اتاق پرتشون میکردم ، انگار با خودم لج افتاده بودم.

وقتی یاد حرفاش میفتادم خشمم به قدری زیاد میشد که تنم کوره آتیش میشد ، از لجش که شده هر روز با تیپ آزاد تر از اینی که امروز تنم بود میرم دانشگاه ببینم ، چیکار میخواد بکنه.

حالا تقریبا هیچی تنم نبود و لخت شده بودم ، با تنی برهنه روی به روی آینه ایستادم ، دستامو دو طرف میز تکیه دادم و با اعصابی داغون درحالی که از آینه نگاه می کردم به خودم مینداختم زیر لب زمزمه کردم :

_آخه اون لعنتی چی داره که تو اینطوری دل باختی اش شدی؟؟

کلافه دستامو توی موهام گذاشتم و کشیدمشون ، همون طوری بدون اینکه لباسی بپوشم به طرف حمام رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

بعد از اینکه از حمام خارج شدم ، تاپ و شلواری کوتاهی پوشیدم و با موهای خیس خودمو روی مبلها پرت کردم .

با یاد جولیا گوشی رو برداشتم که باهاش تماس بگیرم ولی هنوز شماره ای نگرفته بودم که با لرزیدنش توی دستم و دیدن شماره بابا با نگرانی نگاهی به گوشی انداختم

_وااای باباس حالا چیکار کنم .

با هزار ترس و لرز گوشی رو برداشتم که صدای مهربونش توی گوشی پیچید

_الووو دخترم !

اینقدر دست پاچه شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم ، آب دهنم رو قورت دادم و آرام لب زدم :

_سلام بابا خوبی؟؟

با مهربونی خندید و گفت :

_مگه میشه صدای دور دونه ام رو بشنوم و خوب نباشم؟

موهای خیس روی گردنم رو کنار دادم و با لبخندی که داشت روی لبهام شکل میگرفت آرام لب زدم:

_قربونت بشم الهی بابا

از صداش خوشحالی میبایید ، خدا نکنه ای زیر لب گفت و با حرفی که زد حس کردم روح از تنم بیرون رفت.

_وکیل قراره فردا صبح بیاد سرکارت بهت سر بزنه .

گوشی توی دستم لیز خورد و نزدیک بود از دستم بیفته که محکم توی دستم نگهش داشتم ، اون حرف میزد و من به بدبختی که جدیداً گرفتارش شدم فکر میکردم .

بهم شوک وارد شده بود و اصلاً نمیدونستم باید چی بگم ، آب دهنم رو قورت دادم که ادامه داد :

_فقط اگه میشه آدرس محل کارت رو بده تا بهش بدم .

چی؟؟ وای به معنی واقعی بیچاره شده بودم ، لبهای لرزونم رو تکون دادم و با عجله گفتم :

_حالا حتما آدرس باید بدم؟؟

با این جوابی که دادم معلوم بود بابا تعجب کرده چون بعد از مکث نسبتاً طولانی مشکوک پرسید :

_یعنی چی؟؟؟

تازه فهمیدم چه سوتی دادم خنده مسخره ای کردم و درحالی که بلند میشدم و بی قرار طول خونه رو راه میرفتم گفتم :

_هیچی بابا ، اوووم منظورم اینکه شمارش رو بدید خودم بهش زنگ بزنم آدرس بدم ، میدونید که من دقیق اینجاها رو نمیشناسم چرت و پرت یه چیزی بهم میبافم بدبخت گم میشه .

آهانی زیر لب زمزمه کرد و گفت :

_باشه یادداشت کن .

نگاه حیرونم رو به اطراف به دنبال خودکاری چرخوندم ولی از بس ذهنم آشفته بود انگار چشمم جایی رو نمیدید !

کلافه دستی به صورتم کشیدم و در حالی که باعجله به طرف اتاقم قدم تند میکردم خطاب به بابا با صدای آرومی لب زدم :

_یه لحظه بزار بابا تا چیزی بیارم شمارش رو بنویسم

با باشه ای آروم جوابم رو داد و سکوت کرد ، با دیدن خودکاری روی میز آرایش برش داشتم و با عجله خطاب به بابا گفتم :

_حالا بگو بابا

بعد از اینکه شماره رو گفت منم چون چیزی نداشتم کف دستم نوشتم ، باعجله گفت کار داره و گوشی رو قطع کرد ولی تا لحظه آخرم تاکید کرد که فردا به وکیل زنگ میزنه و ازش درباره وضع و زندگی من میپرسه .

با این حرفش یه جورایی بهم گوش زد کرد که منو توی این کشور به حال خودم رهام نمیکنه و همیشه حواسش به همه چی هست .

گوشی رو عصبی روی تخت پرت کردم و کلافه موهامو چنگ زدم ، وکیل لعنتی حالا وقت سر زدن به من بود .

روی تخت نشستم و در حالی که سرمو پایین انداخته بودم دستامو توی موهام چنگ زدم و عصبی کشیدمشون !

نمیدونستم با این مشکل جدید چطوری کنار بیام ، آخ خدا نباید یه روز من بی دردسر باشم ، یکدفعه با یادآوری آزمون و اینکه قراره بود دستیار امیرعلی بشم با خوشحالی روی تخت به دنبال گوشی دولا شدم

ولی یکدفعه با یاد آوری دعواموی امروزمون عصبی جیغ خفه ای کشیدم و بالشت رو بلند کردم و به دیوار رو به رو کوبیدم .

سر درگم شده بودم و نمیدونستم به کجا باید پناه ببرم ، به پشت روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم .

حالا از همه جا رونده شده بودم ، کاشکی با اون مغرور لعنتی دعوام نمیشد ، اگه اینطوری نمیشد الان کارم راحت بود .

همش توی فکر راهی بودم که چطوری بتونم وکیل بابام رو دور بزنم و راضیش کنم که چیزی به بابام نگه

ولی یک درصدم فکر نمیکردم که کسی که پشت این ماجراس سر سخت تر از این حرفاس و فکرش نابودی منه !

" امی رعلی " "

عصبی توی خونه قدم میزدم و حرفاش توی ذهنم مرور میشد ، دختره مغرور ببین چطور سر یه چیز بیخود زد زیر همه چی !؟

اینا به کنار ، وقتی یاد لحظه ای میفتادم که اونطوری سرد توی چشمم زل زد و تمسخرآمیز گفت نمیخواهت ، به قدری خشمگین میشدم که اگه هر کسی دیگه ای جاش بود قطعاً گردنش رو میشکستم .

لگدی به میز کنارم کوبیدم و عصبی به کناری پرتش کردم ، با صدای گوش خراشی روی زمین افتاد و شکست .

اونم من رو به بازی گرفت به خاطر مشکلم مسخرم کرد ، من روی هرچی گذشت داشته باشم روی این یه مورد نداشتم !

از اینکه کسی بخاطر عیبی که داشتم دستم بندازه بیزار بودم و اون دختر کوچولو همین کار رو کرد و غرورم رو جریحه دار کرد .

به طرف میز آشپزخونه رفتم و برای خودم لیوان آبی برداشتم ولی هنوز به لبهام نزدیکش نکرده بودم که باز اون چشمای مظلوم نماش جلوی چشمم نقش بست ، عصبی با یه حرکت چرخیدم و لیوان رو کف آشپزخونه کوبیدم .

وقتی یادش میفتادم عصبانیت کل وجودم رو میگرفت ، نه اینطوری فایده نداشت باید کاری میکردم تا حرصم نمیخواهید آروم نمیگرفتم .

دستم داخل جیب های شلوارم فرو بردم و هرچی دنبال موبایلم گشتم نبود ، پووووف لعنتی کجا افتاده که متوجه نشدم .

با عجله به طرف مبل ها رفتم و دور و برشون رو گشتم که با دیدن موبایلم که نزدیک تلوزیون روی زمین افتاده بود با قدم های بلند به سمتش رفتم.

حتما موقعه ای که پامو به میز کوبیدم از جیبم بیرون افتاده و اونجا پرت شده ، میون خرده شیشه ها بلندش کردم که با دیدن صفحه خورد شده اش اخمام توی هم رفت .

با روشن شدنش با عجله شماره وکیل رو گرفتم و ازش خواستم به بابای نورا زنگ بزنه و بهش بگه که بیکار شده و میتونه سری به نورا بزنه.

اونم که فقط پول دوست بود با کوچیکترین اشاره من ، حاضر بود هرکاری بکنه ، گوشی رو قطع کردم و درحالی که روی مبل دراز میشکیدم سرمو رو روی دسته مبل جابه جا کردم و چشمامو بستم .

ولی سرم به قدری درد میکرد که خوابم نمیبرد ، یاد اون شب نورا افتادم که چطوری پیشونیم رو ماساژ میداد بی اختیار از شدت درد شروع به ماساژ دادنش کردم ولی بی فایده بود. لعنتی دستای اون انگار جادو میکردن !

کم کم پلکام داشت سنگین میشد و روی هم میفتاد ، که با بلند شدن صدای گوشی دندون هامو روی هم سابیدم و نشستم .

گوشی رو که برداشتم با دیدن شماره وکیل تماس رو وصل کردم و عصبی غریدم:

_ امیدوارم موضوع مهمی باشه که زنگ زده باشی و گرنه...؟
توی حرفم پرید و دست پاچه گفت :

_ آقا خبرای خوبی براتون دارم

کنجکاو روی مبل جا به جا شدم و سوالی پرسیدم :

_ چی شده ؟؟

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و همه مکالمه بین خودش و بابای نورا رو برام تعریف کرد ، بعد از ساعت ها لبخندی روی لبهام نقش بست ، بعد از گفتن اینکه بهت خبر میدم چیکار کنی گوشیه رو قطع کردم .

باز روی مبل خودم رو پرت کردم و با فکر به اینکه قیافه نورا الان چه شکلی میتونه شده باشه قهقه ام بالا گرفت و زیر لب با خودم زمزمه کردم :

_منتظرتم دختره چموش!

میدونستم زوده ولی همش منتظر بودم که هرچه زودتر خبری ازش بیاد و به دست پام بیفته !

غرورم لگد مال شده بود و تا به دست و پام نميفتاد حال دلم خوب نمیشد و درست حسابی سر حال نمیومدم .

بلند شدم و با انرژی که بهم دست داده بود به طرف اتاق کارم رفتم تا باقی مونده کارهام رو انجام بدم !

نمیدونم چند ساعت بود که درگیر کارها و پروژه ها بودم که نگهبان زنگ زد و گفت آنا الان دم در منتظر مونده و میخواد بیاد داخل !

خودم کم کلافه نبودم و حالم آنا میخواست با حساسیت بی موردش کلافه ترم کنه دستی به دماغ کشیدم و با اخمای درهم خواست بگم نزاره بیاد داخل ، ولی یکدفعه با فکری که به ذهنم رسید پشیمون شدم و بدون تفاوت لب زدم:

_فرستش تو !

مدت ها بود با آنا ارتباطی نداشتم یعنی نذاشته بودم که برای پیش کشیدن رابطه نزدیکم بیاد و بخواد باهام باشه!

میخواستم یه بار دیگه برای بودن با خودم یه شانس بهش بدم ، شاید تونست و دیگه نیازی به اون دختره چموش نداشتم و میتونستم راحت تر با فکر یه اینکه نیازی بهش ندارم و اون محتاج منه زیر پاهام لهش کنم.

تقه ای به در اتاق زده شد که بفرماییدی زیر لب زمزمه کردم ، میدونست هیچ خوشم نمیاد سر خود داخل اتاق بشه و توی کارهام دخالت کنه ، همه چیزا رو رعایت میکرد برعکس اون دختره لجباز .

وارد که شد با دیدن زیبایی نفس گیرش ، ابرویی بالا انداختم و نگاهمو سرتا پا روی هیکل بی نقصش چرخوندم.

اینقدر به خودش رسیده بود که بوی عطرش تموم فضای اتاق رو پُر کرده بود ، با لوندی به طرفم اومد و با دیدن برق چشمش لبخند پر عشوه ای زد و گفت:

_اوووه امیر خیلی دلم برات تنگ شده بود

ولی من بدون اینکه جوابی بهش بدم مغرورانه به صندلی تکیه دادم و پامو روی اون یکی پام انداختم .

عادت داشتم به این که خود دخترا به سمت بیان و التماس کنن باهاشون باشم ولی در رابطه با اون دختره نورا همه چی داشت برعکس میشد .

نزدیکم شد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت و با لوندی روی میز کنارم نشست ، فاصله من با پاهای برهنه اش فقط چند سانت بود و به قدری لباسش کوتاه بود و اندامش رو به نمایش گذاشته بود که به راحتی میتونستم لباس زیر قرمز رنگش رو ببینم .

_این مدت که نداشتی ببینمت خیلی دلم برات تنگ شده

بعد از این حرفش لبش رو با لوندی گازی گرفت و نگاهشو روی هیکلم چرخوند ، با دیدن هیچ کدوم از این حرکتاش تج...ریک نمیشدم ولی به چیزی توی وجودم بهم میگفت یه شانس دیگه بهش بده .

لبخندی به صورتش زدم و نگاهمو به لباش دوختم که فهمید این یعنی چراغ سبز من !
چشماش خمار شد و روی پاهام نشست .

آنا هم جز معدود دخترایی که قبلا باهاشون رابطه هرچند نصف و نیمه داشتم ، بود

ولی بعد از اینکه فهمیدم خوب نمیشم رابطم رو با همشون قطع کردم و جز همین آنا که اونم وقتی دیدم زیاد پیگیرم نیست و پایبند نمیشه قبول کردم کنارم بمونه!

دستش که رو دکمه های بالای پیراهنم نشست از فکر بیرون اومدم و نگاهمو بهش دوختم ، درحالی که دونه دونه دکمه های پیراهنم رو باز میکرد با لوندی لبهاش رو روی لبهام گذاشت و بوس های ریز میزد .

با باز شدن چند دکمه بالایم با لوندی انگشتاشو روی سینه برهنم کشید و با صدایی که از شدت خماری گرفته شده بود آ..ه و نال..ه های آرومی زیر لب زمزمه میکرد

تموم سعیم رو میکردم که بهش نزدیک شم و این فرصت رو ازش نگیرم ، اگه آنا میتونست فقط یک درصد امشب تحری..کم کنه برای همیشه دور رابطه با اون دختر چموش رو میزد

اون وقت بود که باید از من میترسید ، کسی حق نداشت غرور من رو زیر پاش له کنه باید تقاص پس میداد

آنا با مهارت دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و لباسو روی رگ گردنم گذاشت و میبوسید ، چشمام رو بسته بودم و سعی کردم تموم حس و حال رو بیدار کنم

دستامو توی موهاش چنگ زدم و باهاش همکاری کردم ، لباس رو نزدیک گوشم آورد و در حالی که لاله گوشم رو بین لبهاش میگرفت با صداهاى تح..ریک آمیزی کنار گوشم زمزمه میکرد.

شاید هر پسر دیگه ای جای من بود الان از این دختری که بهش چسبیده بود و خودش رو راحت در اختیارش گذاشته بود نمیگذشت

ولی من لعنتی هیچ میل و کششی نسبت بهش توی وجود خودم حس نمیکردم ، نه نباید به این زودی تسلیم میشدم.

با این فکر دستمو روی بدنش کشیدم و به آرومی خواستم بلند شم که پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و دستاش بودن که توی موهام چنگ شدن.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و همونطوری که به طرف بیرون میرفتم لبهاش رو به بازی گرفتم .

با دیدن همکاریم نال...ه ای توی دهنم کرد و با عطرش بیشتری لبهام رو بوسید .

با پا در اتاق مهمان رو باز کردم و به طرف تخت رفتم و همونطوری که آنا توی بغلم بود روی تخت خوابوندمش و روش خیمه زدم .

وقتی دید فقط روش خیمه زدم و هیچ کاری نمیکنم ، بی قرار هلم داد که با پشت روی تخت خوابیدم و خودش روم خیمه زد و دستش به سمت کمر بندم رفت و.....

نمیدونم چقد از رابطه مون میگذشت و به زور داشتم تحمل میکردم ، از این حالت خودم به شدت بیزار بودم

از اینکه هیچ دختری نمیتونست راضیم کنه ، چشمام بستم که صورت نورا جلوی چشمان نقش بست با حرکت دستای آنا روی بدنم حس میکردم نوراس و یه حس های خوبی داشت توی وجودم شکل میگرفت که عصبی چشمام رو باز کردم و آنا رو از روی خودم کنار زدم .

با نفس نفس روی تخت افتاد و با صدای که از شدت خماری گرفته بود آروم لب زد :

چی شد امیر؟؟

شلوارم رو از روی زمین برداشتم و درحالی که پام میکردم عصبی با بالا تنه برهنه به طرف در اتاق رفتم که بلند صدام زد و گفت :

_با توام امیر ???

خودم عصبی بودم و اونم داشت میرفت روی اعصابم ، به طرفش برگشتم و برای اینکه صداش رو بالا برده بود چشم غره ای توپ بهش رفتم و از پشت دندون های قفل شده ام فریاد زدم:

_نمیخواهم نمیتونم فهمیدی ??? خفه شوووو حالا

بدون توجه به قیافه زارش ، از اتاق بیرون رفتم و عصبی در رو بهم کوبیدم .

آخ خدای من داشتم دیوونه میشدم ، حس میکردم از شدت عصبانیت سرم داره میترکه ، این بارم نتونستم بازم نشد .

با قدم های بلند به طرف باشگاه رفتم و بدون پوشیدن دستکش شروع به ضربه زدن به کیسه بوکس کردم ، هر ضربه ای که از حرص میزدم به این فکر میکردم که چرا چشمای اون لعنتی باید موقع رابطه توی ذهنم بیاد .

اینقدر مشت کوبیدم که دیگه بدنم از جون افتاده بود ، با بدنی که خیس عرق بود به طرف استخر رفتم و با یه حرکت خودمو داخل آب انداختم .

با برخورد آب سرد با بدن برهنه ام نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون فرستادم و درحالی که چشمام رو می بستم تن خستم رو به آب سپردم .

نمیدونم چقدر شنا کردم که دیگه خسته از آب بیرون زدم و همونطوری که به طرف رخت کن میرفتم به این فکر میکردم که

قدم بعدیم برای اجرای بهتر شدن نقشه ام چی میتونه باشه؟؟

با رابطه امشب فهمیدم که هنوزم هیچ دختری جذب و راضیم نمیکنه ، با یادآوری نورا و بدنش که چطور حتی بوی تنش هم جذبم میکنه و دوس دارم ساعت ها توی بغلم بگیرمش و بوش کنم با درد چشمم رو بستم .

این دختر بدجوری روی ذهن و مخ من رفته بود و قصد خارج شدن هم نداشت ، باید یه کاری میکردم و زود به دستش بیارم ، باید فرداشب توی تخت من باشه هر طوری شده !

بعد از پوشیدن لباس با حوله کوچیکی که موهام رو خشک میکردم با عجله به طرف اتاقم رفتم

با عجله در اتاق رو باز کردم که با دیدن آنا که هنوزم با بدنی برهنه روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود اخمام توی هم رفتن و بدون توجه بهش به طرف گوشی موبایلم رفتم .

دلیل اینکه هنوزم اینجا بود رو نمیفهمیدم ، با صدای در سرش به سمتم چرخید ، سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم ولی من کوچکترین عکس العملی نسبت بهش نشون ندادم .

گوشی رو برداشتم که صدای خفه اش به گوشم رسید :

_چرا نمیزاری بیشتر بهت نزدیک شم !

به طرف در قدم تند کردم که با حرفی که زد بی اختیار پاهام از حرکت ایستادن و از شدت سردرگمی دستی به صورتم کشیدم .

_من دوست دارم امیرعلی ، چرا نمیخواهی من باهات باشم و بهت لذت بدم ؟

پوزخند تلخی گوشه لبم نشست و درحالی که نیم رخم رو به سمتش می‌گرفتم با بی حوصلگی گفتم :

_من نمیتونم لذتی حس کنم ، یعنی لذتی بهم نمیدی آنا اینو بفهم !

سکوت کرد و چیزی نگفت ، از اتاق بیرون زدم و همونطوری که از پله ها پایین میرفتم شماره وکیل رو گرفتم و بهش گفتم که هر طوری شده به بابای نورا زنگ بزنه و نورا رو تحت فشار بزاره !

دیگه نمیتونستم برای داشتنش تحمل کنم و هرچی تا الان کنار اومدم و چیزی نگفتم بسه !

خیلی هواش رو داشتم و با فکر و خیال های بیخود فکر میکردم میتونم با رضایت خودش داشته باشمش ولی الان میدیدم این دختره چموش تر از این حرفاس!

برای اینکه حال و هوام عوض شه و بادی به سرم بخوره روی صندلی های توی حیاط نشستم و منتظر تماس وکیل سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام روی هم گذاشتم .

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که با حس کسی کنارم که بدون شک آنا بود و خم شدن روی صورتم چشمام باز کردم و نگاهمو به صورتش دوختم .

بوسه ای روی گونه ام گذاشت و همونطوری که لباس رو نزدیک گوشم میاورد با صدای آرومی زمزمه کرد :

_ فعلا که دارم میرم ، ولی اینو بدون من ازت دست نمیکشم .

دستم با حرص مشت کردم و نگاه سردمو بهش دوختم ، ولی اون بی اهمیت با لوندی از کنارم گذشت .

دستی به موهای نیمه خیس کشیدم و نگاه دوباره ای به صفحه گوشی انداختم ، نه هیچ خبری نبود ! دیگه کم کم داشتم صبرم تموم میشد که با بلند شدن صدای گوشی دست پاچه تماس رو وصل کردم

_چی شد ???

صداش قطع و وصل میشد که با عصبانیت غریدم :

_مردک من اینقدر پول پای تو میریزم اون وقت بعد دو ساعت که زنگ میزنی اینطوری هستی؟؟

انگار صدام رو شنیده چون درحالی که صداش بریده بریده به گوشم میرسید گفت :


_آقا همه چی حل شد تموم !

نفسم رو به راحتی بیرون فرستادم و بدون اینکه چیزی بگم با خوشحالی گوشی رو قطع کردم ، پس حالا باید منتظرش میموندم .

هرچه زودتر مجبور بود سراغم بیاد ، چون با این سرعت هیچ کاری گیرش نمیومد .

با فکر به فردایی که قرار بود توی رختخوابم باشه نیشخندی زدم و با یادآوری خدمتکار خواستم شماره مامان رو بگیرم تا یکی رو بفرسته ولی با یادآوری اینکه نورا میتونه کارهای خونه رو انجام بده و تمام و کمال در اختیارم باشه تماس رو قطع کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

فرداشب هر اتفاقی هم بیفته باید با من باشه هر طوری که شده حتی به زور و اجبار

توجه داشته باشید این فایل 200 پارت از رمان بود و آیدی زیر تو کانال نویسنده برای فروش منتشر شده. مجله‌ی هیلتن در صورت خرید هیچگونه مسئولیتی نداره. 

پیام نویسنده: چون رمان فصل اولش رایگان تا پایان توی کانال بوده و چند وقتی هست که اعلام کردم هرکی نخونده بخونه چون میخوام پاکش کنم ولی فصل دومش روزانه تا پایانش بازم رایگان پارت گذاری میشه پس نگران نباشید

شرایط خرید فصل اول

رمان فروشی #دانشجوی_شیطان_بلا

به قلم #آوا

قیمت : 10 هزار تومان

نحوه خرید کارت به کارتی :

مبلغ 10 هزار تومان به شماره کارت نویسنده واریز کرده ، سپس یک عکس از رسید فرستاده تا فایل ها رو تحویل بگیرید. برای دریافت شماره کارت به آیدی زیر در تلگرام پیام بدهید:

@Ava2973